

تصویری از نگاه تو | ژيوار کاربرنودهشتيا



بسم الله الرحمن الرحيم

هوای سرد بهار امسال بی سابقه بود، انگار نه انگار بهاری آمده هنوز هم برف می بارید و شبها باید رادیاتورها را روشن می گذاشتیم... مسخره بود... درختی سبز نشده بود... گلی نروئیده بود... انگار همه چیز دست در دست هم داده بود تا این بهار را زهرمارم کند

وارد حیاط شدم، مامان پشت سرم اومد گفت: رسیدی خبرم کن مادر، زنگ بزن و بگو که رسیدی، یادت نره لباس گرم بپوشی... اونجا هوا خیلی سرده...

- مامان جان، قربونت برم میدونی این حرفا رو برای هزارمین باره داری بهم گوشزد میکنی؟ چشم چشم چشم، رسیدم زنگ میزنم، لباس گرم میپوشم و نمیذارم سرما تو بدنم رخنه کنه، خوبه؟

- مادر نیستی بدونی دارم چی میکشم، این اولین باره ازم دور میشی چجوری تحمل کنم؟

گونه های سردش رو بوسیدم و گفتم: نگرانم نباش، میخوام فقط از اینجا دور باشم، تازه دایی اونجا هست و حواسش بهم هست، وقتی برگردم همه چیز درست شده و آماده س برای شروعی دوباره...

لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: انشاالله...

خودمم به حرفایی که میزدم باور نداشتم... نمیتونستم باور داشته باشم... همه چیزم رو باخته بودم... همه چیز را...

صدای ممتد بوق نشان دهنده ی آمدن پدرم پشت در بود، مامان رو محکم تو بغلم گرفتم و گفتم: مراقب خودت باش... قرصات رو به موقع بخور و اصلاً نگران من نباش، هرروز بهت زنگ میزنم و از حالم بهت خبر میدم...

وقتی ازش جداشدم چشماشو با روسریش پوشوند و با حق حق به داخل خانه رفت، اشک تو چشمام جمع شده بود، با بغض آروم گفتم: خداحافظ

ساک رو بابا داخل صندوق عقب گذاشت و گفت: هوا سرده چرا نمی شینی؟

سرمو تکون دادم و در جلورو باز کردم نشستم، بابا هم سوار شد و بخاری را روشن کرد گفت: الهی به امید تو!

و راه افتاد

سرمو به شیشه تکیه دادم و گرمای نفس هام روی شیشه نشست، باسر انگشتم روی بخارش خطی کشیدم و گفتم: بابا کاش میذاشتی با اتوبوس برم...

هیچی نگفتم، ما خیلی راجب این موضوع باهم بحث کرده بودیم، دلم میخواست دیگه تو چشماشون نگاه نکنم، اگه مرگم به دست خودم گناه نبود لحظه ای درنگ نمیکردم، خودمو خلاص میکردم و از این زندگی راحت میشدم ولی حیف که باید هرروز و هرروز با این خاطرات میمردم و هرروز مردن چقدر دردناک بود...

سعید... تنها اسمی که هر لحظه سعی در فراموشی اش داشتم... امکان نداشت... امکان نداشت بتوانم او را از ذهنم پاک کنم...

پسری احساساتی و ناآرام... دوست داشتنی و شیطون... تو دانشگاه نظر هردختری رو به خودش جلب میکرد... جذاب بود... بیش از اندازه...

صاف نشستم و بغضم رو فروخوردم، به شیشه آبی که زیرپایم بود نگاهی انداختم و گفتم: بابا این آب تمیزه؟

-آره میخوای بخوری؟

-آره...

-ليوان تو داشبوردهست...

-باشه مرسی...

از داشبورده ليوان های یکبار مصرف را بیرون آوردم و یکی از آنها را روی پایم گذاشتم، برای خودم
آب ریختم ولی به سمت بابا گرفتم: بفرمایید

-نوش جان بابا، نمیخورم

شیشه آب رو برگرداندم سر جایش و ليوان رو به لبم نزدیک کردم

-شنیدم که داییتون رو خیلی دوستش دارید...

-بله، کی به شما گفته اونوقت؟

-مامان!

-حالا که چی؟

-که چی نداره! تو فقط باید منو دوست داشته باشی، فقط منو!

-سعید خودت بگو آخه من به تو چی بگم؟؟؟ لـــــــوس!

خندید گفت: بذار عقد کنیم میبرمت پیش داییت میزارمت پیشش دیگه هم نمیام دنبالت که از
دوریم دق کنی!

-دلت میاد ازهم دور باشیم؟

نگاهم کرد و با بغض ساختگی گفت: نه، آخه تو مادر بچه هامی، چطور دلم بیاد؟

خندیدم گفتم: مادر بچه هاتم میشم، همه چیز به وقتش!

-کی وقتش میرسه؟ کی ارغوان؟ کی میتونم بدون هیچ مانعی در کنارت باشم؟ بابای تو عمرا بذاره
ما کمتر از دوسال دیگه باهم ازدواج کنیم!

-به چیزای خوب فکر کن، جنبه های مثبتش رو هم در نظر بگیر!

-مثبت؟...اینکه دوسال نامزد باشیم چه چیز مثبتی میتونه داشته باشه؟

-اول اینکه میتونیم بیشتر همدیگه رو بشناسیم،دوما مگه نشنیدی میگن بهترین دوران زندگی زن و مرد دوره ی نامزدیه؟

-بله شنیده بودم ،اما نه دوسال،یه دو سه ماه کافیه!

-این حرفا رو جرات داری جلو بابام بزن

-جراتشو ندارم که دارم به تو میگم دیگه!

خندیدم گفتم:عاشقتم سعید!!!

-ما بیشتر.....

نفس عمیقی کشیدم و آب رو تاته سرکشیدم،قرار بود برم یه چندوقتی با داییم زندگی کنم،تو تبریز زندگی میکردن،مامان ترک تبریز بود و بابا تهرانی ،برادرم آرش برای تحصیلاتش به آلمان رفت،رفت که برگرده ولی همونجا ازدواج کرد،بچه دارشد و گهگداری برایمان عکس هایی از خودش،همسر و فرزندش میفرستاد و با من چت میکرد،میگفت از زندگیش راضیه و دلش نمیخواه برگرده،مامان با تمام دلتنگی هاش میگفت عیب نداره همین که بدونم خوشبخته و داره راحت زندگیش رو میکنه برام بسه...

مادرم خیلی صبور بود...خیلی!

تواین هوای سرد صورتم گر گرفته بود،داغ بودم،دستای سردم رو روی گونه هام گذاشتم و گفتم:بخاری انگار خرابه

بابا دستش رو طرف بخاری گرفت و گفت:نه باباجان چنددقیقه صبر کنی گرم میشی

چشمامو بستم و گفتم:تبریز خیلی باید سردتراز اینجا باشه

-آره!

نامزدی به خوبی تمام شده بود سعید دستمو گرفت و بوسید گفت: امشب خیلی خوشگل شدی، اگه بابات بگه امشب بمونم تضمین نمیکنم شبمون ساکت و بی دغدغه بگذره

بازویش را در دستم گرفتم و گفتم: شیطان شدی

-پیش تو هرچی نبودم میشم

-بداخلاقم میشی؟

-بهم میخوره عصبی بشم؟

اخمی کرد و گفت: زن؟ برو دوتا چایی برا شوورت بریز که خسته س

خندیدم و به مامان که حرفای سعید رو شنیده بود نگاه کردم

-بیا مادر، دخترمو کتک زن، برات چای آوردم

سعید گوشه ی لبشو گاز گرفت گفت: دستتون درد نکنه، چرا زحمت کشیدید؟

نشستیم روی مبل و در حال چای خوردن گفتم: چقدر شب خوبی بود سعید نه؟

-آره، به من خیلی خوش گذشت

-به تو که بله، خبر آوردن که طبقه پایین داشتید خودتونو خفه میکردید

-اوا خبرا چه زود میرسه خواهر!

خندیدم گفتم: بله دیگه الکی که اسم منو نداشتن ارغوان تیزه!

-اسمت رو گذاشتن ارغوان تیزه؟ نشنیده بودم!

-خودمم نشنیدم کسی بگه، همینطوری در کردم!

خندیدم گفتم: دوستت دارم ارغوان، خیلی دوستت دارم دختر!

-منم

از خواب پریدم، بابا ماشین رو نگهداشته بود و داشت بانگرانی نگاهم میکرد، به صورتم دستی کشیدم و گفتم: کجاییم؟

-حالت خوبه ارغوان؟

-آره خوبم، چطورمگه؟

ماشین رو روشن کرد گفت: میخوای بری عقب دراز بکشی؟

-نه راحت!

راه افتاد، اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر شد

-سعید تورو خدا، تورو خدا بسه اینکارو نکن

تمام عکسامونو داشت آتیش میزد، هرچی برام گرفته بود هرچی که میتونست منو یادش بندازه رو داشت میسوزوند

بازو شو گرفتم و باگریه گفتم: سعید نکن، سعید بسه

عقبم زد و بنزین بیشتری روی تمام وسایل ریخت

-سعید... تورو خدا نسوزون اونو!

دوباره پرتم کرد عقب و درحالی که اشک میریخت زانوزد کنار آتیش، آب از داخل حوض برمیداشتم و میریختم روی لباسا و همه ی وسایلی که حالا دیگه هیچی ازشون باقی نمونده بود، نشستم کنارش و سرمو به کاشی های روی زمین چسباندم و بلند گریستم

متوجه حق هقم نشده بودم، با صدای بابا به خودم اومدم

-ارغوان بابا؟

نگاهش کردم و اشکامو پاک کردم

-بابا حاله خوبه لطفا ماشین رو هی نگه ندار، دیرمیرسیم

-برو یکم بیرون راه برو که حالت جایباد بعد بیا راه میفتیم

کتش رو روی شانه هایم انداخت و گفت: برو دخترم!

پیاده شدم و کمی از ماشین دور شدم، اشکام مثل ابر بهار روی صورتم جاری بود

دقیقا روز عروسیمون قبل از اینکه منو ببره آرایشگاه بهش زنگ زد، از روز قبلش گرفته و پکر بود

عروسی رو بهم زد، بعد از قطع اون تماس لعنتی نشست وسط حیاط و هرچی صداس میزدم جوابمو نمیداد

-سعید؟ خوبی؟

بازوهاشو گرفتم و گفتم: سعید؟ چته تو؟ داره دیرمیشه بلندشو دیگه

نگاهم کرد گفت: همه چیز تمومه!

-چی؟

-زنگ بزن بگو عروسی بهم خورده

-چی داری میگی سعید؟؟

گوشیش رو از کنار پاش برداشت و بلندشد و از لحن حرف زدنش معلوم بود داره با بابا حرف میزنه

-من نمیخوام باارغوان ازدواج کنم، همه چیز تمومه!...بله این حرف آخرمه!

رفت تو اتاقم، دنبالش رفتم و گفتم: سعید داره کم کم باورم میشه ها! بس کن این مسخره

بازیارو... الان چه وقت شوخیه؟ دیر شد بدو!

از داخل کمدم هرچی وسیله پیدا میکرد که اون برام خریده بود برمیداشت، ترسیده بودم

-سعید داری چیکار میکنی؟

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: منو نترسون، چه مرگته؟

پرتم کرد عقب و با فریاد گفت: تمومه... نمیفهمی؟ همه چیز تموم شد، نمیخواهم

اشکام سرازیر شد گفتم: آخه یه دفعه چت شده تو؟

کنارم زد و به حیاط رفت، بنزین رو از گوشه حیاط برداشت و روی وسایل ریخت، التماسش

کردم، گریه کردم ولی فایده نداشت

وقتی در خانه باز شد و مامان و باباهامون اومدن داخل باگریه بلندشدم و گفتم: توروخدا بهش یه

چیزی بگید، دیوونه شده، مامان؟

مادرم در آغوشم گرفت و گفت: آروم باش مادر، بذار ببینم چی شده

بابا- معلوم هست چته سعید؟ این مسخره بازیا دیگه چیه؟

باگریه گفت: همه چیز تموم شده! نمیخواهم ازدواج کنم

- تو غلط میکنی میخوای با آبروی من بازی کنی پسره ی جعلق!

رفت جلو کتکش بزنه که از حال رفتم

سوار ماشین شدم و گفتم: بریم بابا

نگاهی بهم انداخت و راه افتاد

ازش خبری نداشتم، تا همین یکماه پیش که خبر دادن برم بیمارستان دیدنش، مامان اجازه نمیداد

ولی باکلی گریه زاری تونستم راضیش کنم، باورم نمیشد اونى که میبینمش سعید باشه، مادرش

میگفت چهارماهه داره شیمی درمانی میشه ولی دکترا جوابش کردن، جوابش کرده بودن، باورم

نمیشد، سعید، عشق من، داشت میمرد، روزای آخرش پیشش بودم، چقد باهم گریه کردیم، چقد

حرفای ناگفته تو دلش بود که بهم بزنه اما نتونسته بود بگه، سرطان خون داشت، صداش به قدری

بغض داشت که احساس میکنم غم من در برابر اون هیچ بود، هیچ! سعید سخت شکنجه میشد و

من هیچ کاری از دستم برنمی آمد تا برایش انجام دهم، جلوی چشمانم مرگ تدریجی اش را دیدم

و کاری نتوانستم بکنم، از دستم هیچ برنمی آمد و این منو آشفته تر میکرد

سرقبرش دوروزنشسته بودم و مامان هرکاری میکرد بلند نمیشدم، بعد از چندوقت دیدم نمیتونم زندگیمو اینطوری ادامه بدم و خانواده ام رو شکنجه کنم، تصمیم گرفتم برم تبریز! تا شاید آرامش از دست رفته ام را به دست آورم!

سعید برام تموم شده بود، کسی که روزی تمام زندگیم شده بود حالا ازش سنگ قبری بیش برجای نمانده بود، دنیا چقدر پست بود، تمام زندگی مرا به یکباره از من گرفت و در خود بلعید بیچاره بابا چقدر تلاش کرد تا تونست کارای انتقالی دانشگاه رو به تبریز با کمک عموم که استاد دانشگاه بود انجام بده، واقعا ممنونشون بودم! نمیدونستم باید چطور این همه محبتشون رو جبران کنم!

اشکامو آروم پاک کردم و چشمامو بستم، دلم میخواست بخوابم، بخوابم و یه شب نیاد تو خوابم، بخوابم و احساس کنم اینجا آخر خطه! بخوابم و...

با تکان هایی که ماشین میخورد بیدار شدم، هوا تاریک شده بود، چقدر خوابیده بودم، به بابا نگاه کردم و گفتم: بابا؟

نگاهم کرد گفت: بیدار شدی بالاخره؟

چرا زودتر بیدارم نکردید؟

گفتم راحت بخوابی، ولی خوب شد خودت دیگه بیدار شدی، دیگه رسیدم چیزی نمونده!

تقریبا نیم ساعت بعد جلوی خونه دایی بودیم.

پیاده شدم و زنگ در رو فشردم، در باز شد و اندام درشت دایی در چهارچوب در نمایان شد، خودمو انداختم تو بغلش و آروم گریستم

دایی جونم، دایی دلم برات یه ذره شده بود، دایی

دستشو روی سرم کشید و گفت: عزیز دایی دل منم برات تنگ شده بود هوا سرده، بیاید تو، حاج آقا؟ بفرمایید داخل بعدا به محسن میگم ساک هارو بیاره! بفرمایید

دایی با بابا روبوسی کرد و داخل رفتیم، زن دایی با چشمای گریونش منو در آغوش گرفت و گفت: عزیز دلم، دختر خوشگلم دلم برات تنگ شده بود قشنگم!

در آغوشش گریستم و او کمرمو نوازش میکرد

وقتی نشستیم زن دایی شیرین رفت چای آورد و دایی منو به سمت خودش کشید و سرمو به سینه اش چسبانده گفت: عزیز دل دایی چند وقت ازت بی خبر بودم، ببین باخودت چه کردی؟

-بخش دایی، من همش برات در دامو میارم، همش ناراحتیامو میارم پیش تو!

سرمو نوازش کرد و گفت: پیش من نیاری میخوای پیش کی ببری؟

اشکام دوباره سرازیر شد، زن دایی نگاهم کرد گفت: عزیزم چای بخور گرم بشی!

صاف نشستم و گفتم: دستتون درد نکنه شیرین جون!

دستشو روی شانه ام کشید و روبه بابا گفت: حاج آقا بفرمایید چای

-خیلی ممنون میخورم!

از طبقه بالا صدایی آمد و بعد صدای بم مردانه ای باعث شد سرمو به طرف صدا برگردانم، به هیچ وجه نمیشناختمش

جلو اومد و به بابا دست داد و باهاش روبوسی کرد گفت: خوش اومدید عمو، کاش عمه رو هم می آوردید

-باشه برای دفعه ی بعد محسن جان

دایی-محسن؟ ساک هارو برو از ماشین بیار پسر!

محسن؟ محسن؟ اصلا باورم نمیشد، این محسن بود؟ خیلی سال بود که ندیده بودمش، شاید فقط ۱۵ سالگیش رو به یاد می آوردم، که اصلا شباهتی به الان اون نداشت، پسر لاغر مردنی دایی با اون دندون های اورتودنسی شده اش که لبهای درشتش را حجیم تر نشان میداد حالا!

من اصلا نمیدونستم چشماش طوسی، وقتی با دوتا ساک من برگشت و در راپشت سرش بست
هنوز میخکوب شده بودم روش، خیلی بااونی که من میشناختم فرق میکرد، لبهای درشت قرمز
رنگش و صورت برنزه اش با اون دماغ ریز تو صورتش، واقعا جذاب بود

اونم داشت نگاهم میکرد، دلم میخواست ساعتها به صورتش نگاه کنم، مثل تابلویی بود که نقاشی
اش کرده اند با اون شانه های پهن و اندام ورزیده، واقعا نمیتونستم باور کنم که این همونه!!!

ساک هامو جلوی پام گذاشت و بالبخند گفت: سلام عرض شد دختر عمه جون!

مثل زن دایی و دایی لهجه نداشت، زن دایی قبلا که با مامان صحبت میکرد میگفت محسن رو با
خاله اش فرستاده اتریش که محسن آلات موسیقی رو اونجا یاد بگیره، به خاطر علاقه ی زیادش به
موسیقی فرستاده بودنش اتریش!

لبخند زورکی زدم و گفتم: سلام

بعد از مکث کوتاهی گفتم: چقدر عوض شدی

-توهم همینطور! خیلی بزرگ شدی، خانمی شدی واسه خودت!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی

-خوشحالم که اومدی اینجا

-ممنون!

نفس عمیقی کشید و رو به جمع گفت: مامان انگار یادش رفته میز شام رو برای شما آماده
کرده، لطفا بفرمایید!

زن دایی لباسو گاز گرفت گفت: وای خاک به سرم، ببخشید تورو خدا، بفرمایید، بفرمایید شام!

سرمیز غذا محسن یکبارم سرشو بلند نکرد تا منی که روبروش نشسته بودم رو نگاه کنه، آدم
چشم چرانی نبودم اما هنوز تو بهت بودم، این با محسنی که من میشناختم زمین تا آسمون فرق
داشت، زمین تا آسمون!

وقتی زن دایی برام اتاقم رو آماده کرد زودتر به بهانه ی خستگی به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم پتو را روی خودم کشیدم و چشمامو بستم، تا قبل از آشناییم با سعید و اتفاقات نه چندان خوشایندی که برام پیش اومد معنی واقعی غم رو نمیدونستم، احساس میکردم خیلی پیر شده ام، نه از نظر ظاهری، نه، من از درون شکسته شده بودم، از درون پیر گشته و دیگر نای برخاستن را نداشتم

قبل از خوابیدنم به مامان زنگ زدم و نزدیک یکساعت باهاش صحبت کردم بعد چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم
چشمامو باز کردم، هوا هنوز تاریک بود، اما ساعت میگفت صبحی نو آغاز شده، صبحی نو!! مسخره بود

دیگه به نظرم هیچی از نو نمیتوانست شروع شود، شروعی دوباره درکار نبود!
بلندشدم و ساکم رو باز کردم، لباسمو بیرون کشیدم و پوشیدم، بهتر بود قبل از بیدار شدن آنها میز صبحانه را آماده کنم، آرام از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم و در کمال تعجب دیدم همه بیدارند

-سلام صبح بخیر

زن دایی- صبحت بخیر عزیز دلم! برو صورتت رو آب بزن بیا صبحانه بخور
سرمو انداختم پایین و از آشپزخونه بیرون اومدم، بعد از شستن دست و صورتم کنار آنها بازگشتم و روی میز ناهارخوری چهارنفره شان کنار محسن نشستم
زن دایی- تعارف نکن ارغوان جان، هرچی میخوای بخور!

دایی برام چای ریخت و جلوم روی میز گذاشت

-ممنون دایی

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: نوش جان

لحظاتی بعد گفتم: بابا هنوز بیدار نشده؟

دایی-خسته راهه، گفتم بيدارش نکنيم که راحت بخوابه

سرمو تگون دادم و ديگه چيزی نگفتم

بعداز خوردن صبحانه با کمک زن دایی روی ميز را جمع کردم و به اتاقم ميرفتم که دایی

گفت:دایی جان؟ يه لحظه بيا اینجا

نشستم کنارش روی مبل گفت:بفرماييد دایی

-کی بايد برای دانشگاهت دست بجنبونی؟

-فردا بايد برم

بعداز مکث کوتاهی گفت:همه ی مدارک رو با خودت داری ديگه؟

-بله همه چيز مرتبه

-خوب خدا روشکر

بعداز مکثی گفت:اومدی که باما زندگی کنی ،پس هر مشکلی بود اول با خودم درميون بذار،باشه

دایی؟

-چشم

سری از سررضایت تکان داد و گفت:برو استراحت کن

احساس میکنم ميخواست چيزی بگه اما نمیتونه،این حرف های کلیشه ای نمیتوانست دليل

نگرانی و تشويش دایی عزیزم باشد بلندشدم گفتم:باجازتون

از پله ها بالا رفتم و با شنیدن صدای آرام موسيقي لحظه ای ايستادم و بعد دوباره به راهم ادامه

دادم

جلوی در اتاقم ايستادم و به صدایش گوش سپردم،روح را به دست نوازش ميگرفت،شگفت انگيز

بود... صدای پيانو!...سالها بود که این صدای خوش را نشنیده بودم،بابا كاملا با موسيقي مخالف بود

و نميگذاشت من تو خونه آهنگی رو به صدا دربيارم،ناخواسته رفتم سمت صدا و به ته سالن

رسيدم، در سالن بسته بود، آهسته بازش کردم و به محسن که پشت پيانو نشسته بود نگاه کردم، انگشتاش به زیبایی روی پيانو به رقص درآمده بود، با صدای زن دایي از ترس دومتر پريدم بالا

-داره خودشو برای کنسرت آماده میکنه، اگه صداش اذیت میکنه بگم بره محل اجراشون تمرین کنه...

از ترس پیش اومدن سوء تفاهم آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نه من مشکلی ندارم، خیلی قشنگ میزنه

زن دایي نگاهی به پسرش انداخت و گفت: با اینکه زیاد راضی به اینکارش نیستم اما شور و اشتیاقش برای موسیقی غیرقابل وصفه

آهی کشید و گفت: دلم میخواست بیشتر به کارای شرکت داییت رسیدگی کنه تا کشیده بشه به سمت موسیقی و اینجور چیزا، اگه از همون اول داییت جلوشو میگرفت الان داشت کارای مهندسی ساختمان انجام میداد نه اینجا بشینه و مطربی کنه

-هرکس به یه چیزی علاقه داره، سرنوشتش اینطور رقم خورده

-والا ارغوان من که چیزی جز خوشبختیش نمیخوام، از دار دنیا همین یه پسر رو دارم، هرکاری لازم باشه برای خوشبختیش انجام میدم، فقط امیدوارم تو این گرونی و مشکلات بتونه از پس خرج و مخارج زندگیش بریاد، از بچگی هیچ وقت از دست من و داییت پول قبول نمیکرد و خیلی زود مشغول کار شد خیلی نگران آیندشم

لبخندی زدم و از در فاصله گرفتم گفتم: تو این دوره هیچ کس بیشتر از هنرمندا پول درنمیاره! نگران نباشید شیرین جون

-چی بگم والا!

با زن دایي به اتاقم رفتیم و بعد از کلی حرف زدن و درآغوشش گریستن دوباره به خواب رفتم بعد از ظهر بود که بیدار شدم و از اتاق بیرون آمدم، محسن رو دیدم که روی مبل لم داده و داره گیتار میزنه، آروم و زیبا مینواخت، لبخند روی لبم نشست گفتم: خسته نباشید...

نگاهم کرد، چشماش پف کرده بود، لبخندی بهم تحویل داد و گفت: ممنون

وقتی لبخند میزد چال ریزی گوشه ی لب راستش نمایان میشد، بانمک بود، نشستم روی مبل کنارش گفتم: خوب ادامه بده!

لبخندش عمیق شد گفت: بزnm؟

سرمو تگون دادم و اون بلندشد صاف نشست و شروع کرد به نواختن، به حرکت انگشتاش نگاه میکردم و از سوز آهنگش بغض تو گلویم نشست، اشکام داشت روانه ی صورتم میشد که گفتم: محسن چندتا ساز میزنی؟

دست از نواختن نکشید گفت: همه رو بلدم...

با تعجب گفتم: جدی میگی؟... چه با استعداد!

نیشخندی زد و گفت: به مطرب جماعت خوب پول میدن، استعداد سیخی چنده؟ نه ارغوان؟

خدایا حرفامو شنیده بود، سرمو انداختم پایین گفتم: منظورم این نبود... تازه من کی گفتم مطرب؟

گیتارشو روی میز گذاشت گفت: چه فرقی میکنه؟... کسی که اهمیتی به هنر نمیده و فکر پول و درآمدشه چه فرقی میکنه چی از دهنش راجب نوازنده دریاد، هرچی بگه عین پتکه!

-من بی احترامی نکردم به شغلت!

بلندشد گفت: بیا و بکن!

گذاشت رفت، به گیتارش نگاه کردم و روی سیم هاش آروم دست کشیدم، پسره ی خل و چل، آخه من که چیزی نگفته بودم!!... شایدم حق باون بود، طرز بیانم خوب نبوده!

بلندشدم و به حیاط رفتم و درحال قدم زدن بودم که دیدم دایی داخل حیاط زیر سایبون کوچکی داره جوجه کباب هارو به سیخ میکشه

-خسته نباشید

بالبخند گفت: سلامت باشی عزیزم!... بیا کمک کن جوجه هارو بگیر روی آتیش

چشم

دستمو با شیر آب کنار پايه تمیز کردم و دستام از سردی هوا یخ زد، کنار دایی ایستادم، مشغول کباب کردن جوجه ها بودم که دایی شروع کرد به آواز خوندن، محسن هم کاملاً به دایی رفته بود، عاشق موسیقی و هنر بود

می بینم صورتمو تو آینه، با لبی خسته میپرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی میخواد، اون به من یا من به اون خیره شدم

باورم همیشه هرچی میبینم چشامو به لحظه روهم میزارم

به خودم میگم که این صورتکه، میتونم از صورتم ورش دارم

میکشم دستمو روی صورتمو

هرچی باید بدونم دستم میگه، منو تویه آینه نشون میده میگه این تویی نه هیچ کس دیگه

جای پاهای تموم قصه ها رنگ غربت تو تموم لحظه ها

مونده روی صورت تا بدونی

حالا امروز چی از مونده به جا...

با بغض گفتم: دایی این آهنگ رو دارید به من بدید؟

چرا آهنگشو میخوای؟...خودم برات زنده اجرا میکنم

لبخند زورکی بر لب آوردم و بقیه کارمو انجام دادم، صدای محسن اومد

به به چه بویی راه انداختید، بابا؟...نمیگی عزیز دردونه ات الان سرما میخوره؟...داری ازش بیگاری

میکشی؟

همینو بگو محسن، نیومده داره ازم کار میکشه!

دایی لیم رو نیشگون گرفت و گفت: پدر سوخته من نیومده دارم ازت کار میکشم؟

-آی آی...خوبه هنوز بابام نرفته و دارید منو شکنجه میکنید

-ای بچه پرروی سرتق!

سعی کردم طبیعی نقش بازی کنم و بخندم وانگار موفق بودم

محسن یه کاپشن سرمه ای جذب پوشیده بود که بااومدنش کنارم درش آورد و گرفت سمتم
گفت:بیا بپوشش... چرا چیزی تنت نکردی اومدی؟...

-نه مرسی خودت بپوش...لازم نیست هوا خوبه

-دخترعمه من به هوای اینجا عادت دارم بپوش لجبازی نکن،میخواهی مامان من ازت مریض داری
کنه و نتونی بری دانشگاه؟پوش

از دستش گرفتم و پوشیدم،زیرلب ازش تشکر کردم و برگشتم سرکارم

-محسن بابا اونارو از ارغوان بگیر بقیه اش رو انجام بده!

-نه دایی خودم انجامش میدم...

محسن با تحکم گفت:بده ببینم،برو تو الان حاضر میشه ماهم میایم،بدو برو تو دختر!

دیگه نتونستم چیزی بگم و داخل رفتم

زن دایی داشت سالاد درست میکرد و سوپ درحال قل قل کردن بود،کمی با قاشق مزه اش را
چشیدم گفتم:شیرین جون نمکش کمه

-قربون دستت خودت نمکش رو اضافه کن!

-چشم

-مادر کاپشن چرا تنته؟سردته؟

به کاپشن محسن نگاه کردم و زیرلب گفتم:آخ،اصلا حواسم نبود

خواستم برم به حياط كه بابا جلوم سبز شد، به كاپشن نگاه كرد، سريع از تنم درآوردمش

باخم به آشپزخانه رفت، رفتم از خانه بيرون، صدای خنده های دایی و محسن در بدو ورود به حياط به گوش ميرسيد، كنارش رفتم و كاپشن را روبرویش گرفتم و روبه دایی گفتم: دایی كمك لازم نداريد؟

-نه دایی جان برو داخل سرما نخوري

سرمو تكون دادم و داخل رفتم، داشتم سس هارو داخل ظرف ميریختم كه بابا از پذیرایی بلند گفت: ارغوان؟ بابا؟ يه لحظه بيا اينجا

ظرفهای سس را داخل سینی گذاشتم و رفتم كنار بابا

-جانم بابا؟

-بشین

نشستم كنارش گفتم: چیزی شده؟

نفس عمیقی كشيد و گفت: من از اين بچه مطربه اصلا خوشم نمياد، خوش ندارم تورو طرفش ببينم!

اخم روی صورتم نشست گفتم: بابا منظور تون رو متوجه نميشم!

فقط زل زد به چشمام، اشك تو چشمام جمع شد، بلند شدم گفتم: درستة خیلی بدبخت و بيچاره شدم، درستة زندگی باهام بد تاكرده اما ديگه انقدر ذليل و خاك برسر نيستم كه خودمو بچسبونم به يه پسر ديگه! شمام نگران نباش نميزارم ديگه كلي ضرر كني و پولات به باد بره!

فرياد زد -ارغوان؟؟

بی توجه به فريادش دويدم از پله ها بالا و به اتاق رفتم، خودمو انداختم روی تخت و زدم زیر گريه، بابا راجب من چه فكري ميكرد؟ اصلا چرا بايد فكر كنه من ميرم طرف محسن؟

وقتی در اتاق با صدای بدی باز شد، چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم

زن دايی بود

-ارغوان مادر؟ بلندشو شام بخور بعد بخواب

حرکتی نکردم گفت: ارغوان جان؟

بازم حرکتی نکردم، پتو را رویم کشید و بعد از خاموش کردن چراغ، اتاق را ترک کرد، بدجوری بغض داشتم، بابا بهم بی اعتماد شده بود یا داشت از حالا تکلیف منو روشن میکرد؟ واقعا چرا باید اینطور رفتار میکرد؟ به خاطر یه کاپشن؟؟؟

صبح با دلخوری سوار ماشین بابا شدم و اصلا باهاش حرف نمیزدم، اونم چیزی نمیگفت، به دانشگاه رفتیم، فضای دانشگاهش رو دوست داشتم، به نظر جای خوبی می اومد، وقتی کارام تو دانشگاه تموم شد به خونه برگشتیم و ناهار خوردیم، بابا وقتی میخواست بره فقط سرسنگین باهام دست داد، اصلا انتظارشو نداشتم که بخواد اینطوری رفتار کنه وقتی به مامان زنگ زدم هیچی از رفتار بابا نگفتم و فقط کارهایی که برای دانشگاه انجام داده بودیم رو مو به مو، یک به یک برایش تعریف کردم و او با حوصله گوش میداد، کمی هم با دایی و زن دایی صحبت کرد و چون محسن نبود قرار شد دفعه بعد باهاش صحبت کنه

داشتم قفسه ی کوچکی که به دیوار وصل بود را از کتابهایم پر میکردم که ضربه ای به در نواخته شد، دستی به موهایم کشیدم و گفتم: بله؟

-میتونم پیام تو؟

محسن بود

-بفرمایید

داخل اومد و نیم نگاهی بهم انداخت گفت: چطوری؟

-مرسی، چیزی شده؟

تو دستش یه ظرف بود نشانم داد و گفت: در اتاقت مشکل پیدا کرده و موقع باز و بسته شدن صدا میده، میخوام برات روغن کاریش کنم

-خوب شد اومدی، خیلی صداش رو مژه!

نشست کنار در گفت:خوب شنیدم که کارای دانشگاهت همه ردیف شده!

-آره شکرخدا هیچ مشکلی نبود و همه چیز سریع انجام شد

-خداروشکر، از کی میری؟

-فردا!

-خوبه!

کمی سکوت و بعد دوباره محسن گفت:رشته تحصیلت چیه دقیقا؟

-نقشه کشی معماری!

-آهان!ایسانس داری؟

-انشالله امسال میگیرم!

-به سلامتی

-سلامت باشی

به کارم ادامه دادم و اونم درحال روغن کاری در بود و دیگه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد،وقتی بلند شد و در رو چندبار باز و بسته کرد لبخند زدم و گفتم:خدا خیرت بده،چه خوب شد!دستت درد نکنه

لبخندی به روم زد و گفت:خواهش میکنم

به کتابخانه نگاهی انداخت و گفت:جاش برات خیلی کوچیک نیست؟

-نه همینم برام زیاده!

-خوب پس من برم دیگه،کاری نداری؟

-نه بازم ممنون!

سری تکان داد و پشت سرش در رو بست، لب تابم رو به شارژ زدم و اتاق رو مرتب کردم، داشتم تلفنی با سایه دوست قدیمی ام صحبت میکردم که دایی صدام زد

-سایه من برم دایی داره صدام میزنه بعدا باهات تماس میگیرم

-باشه فدات شم، حسابی مراقب خودت باش و خوب غذا بخور

-چشم، فعلا کاری نداری؟

-نه، برو خداحافظ

-خداحافظ

از پله ها پایین رفتم و به دایی که داشت روزنامه میخوند نگاه کردم گفتم: بله دایی جون؟

روزنامه رو بست گفت: بیا بشین دخترم

نشستم کنارش

-شیرین؟ شیرین خانم پس این چای چی شد؟

-اومدم اومدم

زن دایی سینی چای را روی میز گذاشت و کنارمان نشست

-خوب دایی جان، بابات میگفت راه دانشگاهت دوره

-نه زیاد

-میخوام تاکسی بگیرم برات ، روزایی که دانشگاه داری بیاد دنبالت، مشکلی با این موضوع که نداری؟

-دایی جون اینجوری که خیلی باید هزینه کنی

-تو نگران اون چیزاش نباش فقط میخوام بدونم تو چطور راحتی

-برای من فرقی نمیکنه

- پس همین کار رو میکنیم

زن دایی- حالا اعتماد داری به رانندش؟ اتفاقی پیش نیاد یه وقت؟

- رانندش رو میشناسم! قابله اعتماد

- خوب پس هیچی

لیوان چایم را در دست گرفتم و به موهای شرابی زن دایی نگاه کردم، خیلی بهش می اومد، زن دوست داشتنی و مهربونی بود، بچه که بودم وقتی به اینجا می اومدیم موقع برگشت کلی گریه میکردم، هم دایی هم زن دایی رو خیلی دوستشون داشتم

کمی از چایم را خوردم، روشن شدن تلوزیون سکوت بینمان را شکست، دلم جایی ساکت میخواست اما خوب نبود همش برم تو اتاق و بیرون نیام اینجوری ممکنه اونارو هم ناراحت کنم دایی کانال هارو بالا و پایین کرد و گفت: اون سریاله چی شد شیرین؟ ساعت چند میده؟

- ساعت ۱۰ شب

- یادم بنداز بزنم فیلمش رو ببینم، فیلم قشنگیه

- باشه، چاییت رو بخور سرد شد

باز صدای موسیقی، صدای پیانو بود، به گل های قالی زیرپام خیره شدم و به صدای گوشنواز پیانو گوش سپردم

- این پسرهم مارو کشت با این سازاش! اه سردرد گرفتم دیگه

دایی- بذار کنسرتش تموم بشه دیگه یه مدت راحتی، بهش گفتم تاوقتی کارای تمرینش تموم نشده میتونه اینجا بساط موسیقی و فلان و فلان راه بندازه بعداز اون میفرستمش پیش خاله ش بره اتریش!

- باز انداختی تو سرش که میفرستیش بره؟... من دیگه همچین اجازه ای نمیدم، هرکاری میخواد بکنه همینجا انجام بده، دیگه نمیزارم بره

-به من مربوط نیست با خودش راجب این موضوع صحبت کن

زن دایی با عصبانیت بلندشد و به آشپزخونه رفت

-میبینی؟ تا حرف بهش میزنی قهر میکنه

-فکر میکنم حق با شیرین جونه، واسه یه مادر خیلی سخته از بچه اش دور باشه

-ای بابا، ناسلامتی دایی شما منم طرف زن دایی رو میگیری؟

بالبخند گفتم: وقتی پای زنا وسط باشه من طرف حقم

-حقم که همیشه باشماس!؟...درسته

-بله کاملاً درسته

-از دست شما زنا

بلندشد و به آشپزخونه رفت، به ادامه ی موسیقی گوش میدادم و چایم را میخوردم که صدا قطع شد

بلندشدم و به اتاقم رفتم، هر لحظه منتظر بودم دوباره صدایی از سالن به گوش برسه اما دیگه خبری از صدای پیانو و گیتار نبود، روی تخت دراز کشیدم و کتابی به دست گرفتم، شاید اینطوری کمتر حوصله ام سربره، کمی که مطالعه کردم دیدم دوباره داره صدای نواختن موسیقی به گوش میرسد، کتاب رو بستم و گوش دادم

چقدر نرم و زیبا مینواخت، چشمام روی هم اومد و قبل از اینکه به خواب برم گوشیم به صدا دراومد

بلندشدم و جواب دادم-الو؟

-سلام بی معرفت، همینطوری بی خبر گذاشتی رفتی؟

-بیتا؟

با لبخند گفتم: وای بیتا چطوری؟ وای دختر دلم برات شده یه ذره

-معلومه، انقدر دلت برام تنگ شده که حتی خبرندادی داری میری! من باید از دهن مامانت بشنوم؟

-خودتم خوب میدونی که شرایطم چطور بود، نرفتم، فرار کردم، از همه چیز فرار کردم بیتا... از همه چیز! ببخش اگه خبرت نکردم همه چیز خیلی ناگهانی شد و فکر نمی‌کردم به این زودی پیام تبریز -دلم برات تنگ شده

-منم

با بغض گفت: مهم اینه که تو حالت اونجا بهتر باشه. هیچ چیز دیگه ای اهمیت نداره

سکوت کردم، زد زیر گریه گفت: کی برمیگردی؟

-نمیدونم، شاید یکسال، شاید دوسال... وقتی برمیگردم که همه چیز از یادم رفته باشه و بتونم زندگی بهتری رو شروع کنم

با گریه گفت: اگه واسه دوسال، سه سال میری باید بهت بگم سوغاتی نباید گز باشه، من گز دوست ندارم، باید یه چیز خوب برام بخری

-چشم

کمی که باهم صحبت کردیم تلفن رو قطع کردم، صدای موسیقی هم دقایقی قبل خوابیده بود، کتابم را داخل قفسه برگرداندم و به اتاق نگاهی انداختم، یه کمد دیواری گوشه ی اتاق و تختی یک نفره با میز کوچکی که کنار تخت قرار می‌گرفت تشکیل دهنده ی تمام وسایل این اتاق بود به پنجره ای که روبه حیاط باز میشد نگاه کردم و به رادیاتور کنار تختم دست زدم، داغ داغ بود، به سقف خیره شدم و برای خودم آهنگی که محسن نواخته بود رو مرور کردم، خیلی قشنگ بود، دلم میخواست یکبار صدای پیانو شو از نزدیک گوش کنم ولی همش از سوء تفاهماتی که بعدش پیش می‌اومد می‌ترسیدم، نمی‌خواستم دایی فکر کنه یه دختر خودسر و احمقم که هیچی از عفت و حیا حالیم نیست.

اونشب تا نزديکای صبح صدای نواختن موسیقی به گوش ميرسيد و من نتونستم بخوابم، نه اينکه
صداش رو مخم باشه نه، فقط همش فکرم ميرفت به گذشته و کلی گريه کردم

فقط تونستم یکساعت بخوابم، وقتی تو آينه چشماي سرخ و پف کرده ام را ديدم سريع رفتم
صورتمو با آب سرد شستم و بعد به اتاقم رفتم، نمیخواستم کسی از حال دیشبم خبردار شه، بعد از
کلی آرایش از اتاق بیرون اومدم و به دایي و زن دایي صبح بخیر گفتم، محسن نداشت من بخوابم
حالا خودش راحت گرفته خوابیده

داشتم صبحانه میخوردم که محسن به آشپزخونه اومد، چشماش خیلی خسته بود، آروم صبح بخیر
گفت و رفت طرف سينک ظرفشویی و صورتشو آب زد

زن دایي - دیشب نخوابیدی؟

-نه

نشست پشت ميز و برای خودش لقمه ای گرفت

-آخر خودتو مریض میکنی تو

-دیشب کارش تموم شد، تنظیمات آهنگامو انجام دادم و ديگه کاری نمونده، ازاین به بعد راحت
میشین

-خداروشکر! بالاخره تموم شد

-آره، بالاخره

بلندشدم گفتم: شیرین جون دستت درد نکنه

-کجا؟ تو که چیزی نخوردی

-داره دیرمیشه، ميرم حاضرشم

دایي - محسن امروز ارغون رو تو ببر تا از دفعه بعد يه ماشين بفرستم بياد دنبالش

سريع گفتم: نه نه محسن خسته س، خودم میتونم يه تاکسي بگیرم و برم

محسن-برو حاضر شو می برمت

-آخه زحمت میشه برات

زن دایی-چه زحمتی؟ برو حاضر شو دخترم

-ممنون

به اتاقم رفتم و حاضر شدم، قد متوسطی داشتم با موهای قهوه ای تیره و چشمانی تیره تراز موهام، لاغر بودم و چهره ی کاملاً متوسطی داشتم، تنها چشمان درشتم بود که به صورتم زیبایی بخشیده بود

مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم و کوله ام را روی شانه ام انداختم، از اتاق بیرون آمدم و از پله ها پایین رفتم

زن دایی نگاهم کرد و گفت: یادم باشه برگشتی برات اسپند دود کنم، ماشاءالله، هزار الله و اکبر!...

دایی-خانم اگه قربون صدقه رفتنات تموم شده بذار بره پسره پایین منتظرشه

زن دایی بوسم کرد و گفت: برو دختر، خدا به همراهات

روبه دایی گفتم: دایی جون حسودی نکن، فعلاً خدا حافظتون

دویدم از خانه بیرون و بادیدن ماشین بنز محسن دهنم باز موند، سرشو به دستش تکیه داده بود و چشماشو بسته بود، در رو آهسته باز کردم و سوار شدم، چشماشو باز کرد و نگاهم کرد، بدون هیچ حرفی راه افتاد

-بعدها دلت میخواد چیکار کنی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: منظور؟

-منظورم شغل آیندته

-من شغل خودمو دارم

-درسته ولی کی از مطربی به جایی رسیده که تو دومیش باشی؟

دندوناشو روی هم فشار داد و چیزی نگفت، حداقل اگه حرصش بدم خیالم راحت میشه که تا پاسی از شب مرا بیدار نگاه داشته و من سکوت نکردم

لبخند روی لبم اومد گفتم: عیبی نداره هرکسی یه شغلی داره خوب

دندوناشو بیشتر روی هم فشار داد و سرعت ماشین رو بالاتر برد

وقتی جلوی دانشگاه نگهداشت برگشتم و به چشمای خسته و خشمگینش نگاهی انداختم و بالبخند گفتم: مرسی که رسوندیم! خدا حافظ

جواب خدا حافظیمو نداد و تا پیاده شدم با سرعت از آنجا دور شد، تا تو باشی منو تا صبح بیدار نگه نداری

به دخترا و پسرایي که در محوطه دانشگاه در حال رفت و آمد بودند نگاه میکردم و آرام به سمت ساختمان اصلی قدم برمیداشتم، ناخواسته بغض کرده بودم، یاد سعید آخر مرا دیوانه ام میکرد... دلم میخواست برگردم به گذشته و هر جایی از خاطراتم که مرا به یاد او می انداخت را به راحتی پاک کنم... اگر میشد اینکار را کرد حتما انجامش میدادم...

نفس عمیقی کشیدم و مقنعه ام را مرتب کردم

وارد کلاس که شدم احساس میکردم خیلی اضافی ام، همه بالهجه باهم صحبت میکردن و من تقریبا هیچی از طرز صحبت کردنشون متوجه نمیشدم، رفتم ته کلاس روی یک صندلی نشستم، داشتم به بچه ها نگاه میکردم که دیدم یه پسره مثل من دورتر از بقیه نشسته و داره با گوشیش ور میره، وقتی متوجه نگاهم شد برگشت نگاهم کرد، سرمو برگردوندم و به ساعت مچیم زل زدم، استاد باکلی تاخیر وارد کلاس شد و بدون عذرخواهی و یا حرفی شروع به درس دادن کرد، تمام ساعات کلاس بغض داشتم، تقریبا میشه گفت از کلاس فقط دو تا جمله رو تونستم بفهمم بقیه ش رو فقط مثل احمقا به استاد زل زده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم همش ترکی حرف میزد دلم میخواست گریه کنم...

بلندشدم و رفتم بیرون از کلاس، به بوفه رفتم و با شکلات داغی که خوردم کمی گرم شدم، داشتم با مامان صحبت میکردم و روی نیمکت نشسته بودم که همان پسرکی که سر کلاس دیده بودمش کنارم نشست

سريع ارتباطم رو با مامان قطع کردم و با خودم گفتم ای کاش وقتی مامان ازم ميخواست ترکی
یاد بگیرم نمیگفتم بدم میاد... آه خدا من چقدر بدبختم

پسرک آروم گفت: حرفاشون رو نمیفهمی؟

نگاهش کردم و گفتم: بله؟

-میگم متوجه حرفای هم کلاسیات نمیشی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: راستش نه...

نیشخندی زد و گفت: از نگاه کردنت به استاد مشخص بود

-شما چی؟... به نظر نمیرسه اهل اینجا باشید، شما متوجه میشید؟

-ای تا حدودی...

سرمو تگون دادم و گفتم: چطور باید این ترم رو سرکنم؟! من هیچی از حرفای استاد رو متوجه
نشدم...

-تو هم مثل من... اولشه، یکم که بگذره عادت میکنی... راستی من بهرامم، بهرام راد

لبخند زورکی بر لب آوردم و گفتم: خوشبختم!

بلندشدم و به سمت کلاس رفتم، مخصوصا خودمو بهش معرفی نکردم، زیاد از نگاه کردنش خوشم
نمی اومد

نشستم سرجام و به در و دیوار کلاس نگاه میکردم که یه دختر سفیدرو باچشمان سبز روبروم
ایستاد و کیکش رو بهم تعارف کرد لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون

بالهجه ی شیرینش گفت: بردار تعارف نکن، بکن!

کمی از کیک رو کندم و در دهانم گذاشتم و ازش تشکر کردم، نشست کنارم گفت: اسمم فاطمه
س، اهل کجایی؟

لبخندی زدم و گفتم: من ارغوانم، از تهران اومدم

سری تکان داد و گفت: خوشوقتم

-منم همینطور

کمی باهام حرف زد و وقتی استاد اومد رفت سر جاش نشست خوشحال بودم از اینکه لااقل یکی رو به عنوان هم صحبت در اونجا پیدا کردم

وقتی از دانشگاه بیرون اومدم نگاهی به اطراف کردم و بادیدن ماشین دایی رفتم سمتش و بعد از تقه ای که به شیشه زدم سوار شدم

-سلام

دایی باروی باز گفت: به به خانم خانما چطور بود امروز؟

احساس بچه ای رو داشتم که تازه از دبستان تعطیل شده و پدرش ازش میپرسه که امروز که بد نگذشت!!!؟

لبخندی زدم و گفتم: خوب بود... فقط یکم طول میکشه تا به جو اینجا عادت کنم

-عادت میکنی

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

-مشکلی که نبود

-نه خوشبختانه!

-خوب خدا رو شکر

دیگه تا رسیدن به خونه نه من حرف زدم نه دایی

موقع پیاده شدن از ماشین دایی سریع گفت: ارغوان جان؟

-بله ؟

-بیا این میوه هارو بردار ببر بالا من باید برم جایی

-چشم دایی!

کیسه ی میوه رو برداشتم و برای دایی دست تکان دادم و بعداز فشردن زنگ داخل رفتم

-سلام...

زن دایی میوه هارو ازم گرفت و گفت:سلام عزیزدلم...برو لباست رو عوض کن بیا پایین که باهم

چای بخوریم

-چشم

-چشم بی بلا

رفتم بالا و بعداز تعویض لباسم برگشتم پایین،محسن رو دیدم که باعصبانیت تو خونه قدم رو

میرفت و با گوشی تلفن صحبت میکرد

-یعنی چی؟...مگه من مسخره شمام؟...قرار ما این نبود آقای صالحی...قرار ما این نبود!

کمی سکوت کرد و بعد با فریاد گفت:پولش بخوره تو سرم این کنسرت واسه من خیلی مهم بود...

و قطع کرد و با حرص گوشی تلفن رو پرت کرد سمت دیوار

زن دایی اومد بازومو گرفت و منو با خودش برد سمت آشپزخونه ،نشستم روی صندلی

گفتم:اتفاقی افتاده؟

آهی کشید و گفت:برنامه کنسرتش بهم خورده

لبمو گاز گرفتم و گفتم:آخه چرا؟

-چه میدونم؟...مگه این پسر به ما میگه درست چی شده؟

سکوت کردم و زن دایی برام چای و کیک آورد ازش تشکرکردم کمی از چایم را مزه مزه کردم،از

داغی چای زبونم به گز گز افتاده بود

زن دایی - صدبار بهش گفتم اینکار نون آب نداره...فقط حرص میده خودشو...

من همچنان مسکوت به زن دایی خیره شده بودم

-بگم خدا داییت رو چیکار نکنه! اگه از همون اول نمیداشت این بره گیتار بخره حالا انقدر هرروز و شب حرص این کارای مسخرشو نمیخوردم!

بازم چیزی نگفتم، صدای کوفته شدن در خانه خبر از رفتن محسن میداد

-عزیزم تو چاییت رو بخور من برم ببینم این پسر کجا رفت

سرمو تگون دادم و بارفتن زن دایی به فکر فرو رفتم، محسن خیلی داشت زحمت میکشید این واقعا حقش نبود... دلم براش سوخت!

با صدای داد و فریاد از بیرون اتاقم از خواب پریدم، بلندشدم و پشت در اتاقم ایستادم، دایی و محسن داشتند دعوا میکردند، خواستم در رو باز کنم ولی دستمو محکم به دستگیره گرفتم و به صداشون گوش دادم

-تقصیر خودته پسر ی احمق، بارها بهت گفتم تواین مملکت قدر این چیزا رو نمیدونی، برو پیش خالت، بمون همونجا و کارتم همونجا انجام بده...

محسن با عصبانیت گفت: انقدر براتون اضافی ام؟...یه غریبه رو چنان حلوا حلواش میکنی که انگار خودتون بچه ندارید یه بار خواستید کمکم کنید؟...واسه گرفتن مجوزم این همه ازتون کمک خواستم، کمکم کردید؟...ولی حالا یه دختر احمق که شکست عشقی خورده رو چنان بزرگش کردید که یادتون رفته پسری هم دارید...باباجان به خدا من چیز زیادی ازتون نخواستم...فقط بهم یه مقدار پول بدید تا خودم درستش کنم

دایی با حرص گفت: قبل از گفتن این حرفات دلم برات سوخته بود میخواستم کمکت کنم ولی حالا دیگه به هیچ وجه...

برو دعا دعا کن اون دختر حرفات رو نشنیده باشه وگرنه اگه بفهمم چیزی از این حرفا رو شنیده دیگه تواین خونه هم جایی برات نیست!

در جوابش با حرص گفت -ممنون از لطف...

دستم از روی دستگیره پایین کشیدم و نشستم همانجا پشت در، منو بگو که دلم به حال کی سوخته بود؟!...هنوز دوروز نیست اومدم خونشون داره اینجوری برخورد میکنه...

خدایا دیگه این آخر بدبختی بود...آخه گناه من چی بوده؟ کجای زندگیم اشتباهی مرتکب شدم که دارم تقاصش رو پس میدم؟

اشکامو پاک کردم و گوشیمو برداشتم، شماره ی خونه رو گرفتم، با شنیدن صدای مامان کمی آرام شدم، ترجیح میدادم از اتاقم بیرون نرم، داشتم کتابی مطالعه میکردم که بعداز خوردن ضربه ای به در اتاقم در باز شد، با تعجب از روی تخت برخاستم و به دایی نگاه کردم، کتاب رو بستم و گذاشتم روی میز گفتم: چیزی شده دایی؟

در رو بست و گفت: نه دایی جان باید چیزی شده باشه که پیام دختر خوشگلمو ببینم؟!...بشین میخوام باهات یکم صحبت کنم

نشستم لبه ی تخت و فقط نگاهش کردم، آرام کنارم روی تخت نشست گفت: راستش دایی جان نمیدونم خبرداری یانه...ولی این پسر کارای کنسرتش لغوشده و یکم عصبیه امکان داره چیزی بگه...

سرمو انداختم پایین و با دستام بازی میکردم که ادامه داد- ازش دلخور نشو...باهاشم دهن به دهن نشو

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم: بچه نیستم که دایی، هرچی باشه زحمتاش هدر رفته و حق داره ناراحت باشه... نگران نباشید من نه ناراحت میشم نه جواب میدم، خیالتون راحت!

دستم گرفت و در دستش فشرد گفت: چند وقت دیگه میذاره میره هم ما راحت میشیم هم تو راحتتر میتونی تو خونه بگردی...

هیچی نگفتم

کمی دیگر نشست و از چیزهای متفرقه صحبت کرد و باگفتن اینکه به درسات برس ترکم کرد، از محسن دلخور بودم اما بازم بهش حق میدادم، یعنی من الان تو جایگاهی نبودم که بخوام ابراز دلخوری کنم، من اینجا مهمانی بیش نبودم و حق با محسن بود...

از فرداش همش طوری می اومدم و میرفتم که جلوی محسن سبز نشم، وقتایی که خونه بود همش یا با دایی یا با زن دایی در حال بحث و دعوا بود، معلوم بود حسابی داره به خاطر موضوعات اخیر اذیت میشه

صبح جمعه بود و من دلم بدجوری گرفته بود، محسن هم از خونه یه لحظه بیرون نمیرفت که برم از اتاقم بیرون زن دایی که به اتاقم اومد خودمو زدم به خواب که نخواد بگه چرا همش خودمو تو اتاق حبس کردم!

کنار پنجره رفتم و به محسن که تو حیاط راه میرفت و باتلفن صحبت میکرد نگاه کردم، فکر کنم از من متنفر بود... نمیدونم برای چی ولی چشم دیدنم رو نداشت...

به قامت کشیده اش نگاه میکردم که یه دفعه برگشت و منو دید، سریع پرده رو انداختم و پایین پنجره نشستم لبمو گاز گرفتم و زیر لب گفتم: خاک برسرت ارغوان... آخه چرا میری جلو پنجره؟... یاد حرف زن دایی افتادم که تو راهرو به دایی گفت: ارغوان خوابه...

دستم رو صورتی گرفتم و بلندشدم لباس مناسبی برداشتم پوشیدم و پایین رفتم

روبه زن دایی که روی میز را دستمال میکشید گفتم: سلام

زن دایی با لبخند گفت: سلام به روی ماهت عزیزم، دیشب دیر خوابیده بودی؟

باگیجی گفتم: نه چطور؟

– آخه تا الان خواب بودی گفتم شاید دیر خوابیدی دیشب

از داخل دهانم زبونمو گاز گرفتم و گفتم: یکم خسته بودم...

– خوب بیشتر می خوابیدی مادر

– نه دیگه باید بیدار میشدم!

با باد سردی که از جانب در ورودی به تنم خورد برگشتم و به محسن نگاه کردم، بینی و گونه هاش از سردی هوا سرخ شده بود، در رو بست و شال گردنش رو روی مبل پرت کرد

گوشي موبایلش رو روی میز انداخت و گفت: مامان میشه یه چای بهم بدی؟

زن دایی با دلخوری و چشم غره نگاهش کرد و به آشپزخانه رفت، محسن روی مبل لم داد و گفت: لطفا با اون شیرینی خوشمزه هات برام بیار...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا همینجوری اونجا ایستادی؟

جلو رفتم و روی مبل نشستم، به انگشتام زل زده بودم که گفت: چی شد شوهرت ولت کرد؟

با تعجب و بهت نگاهش کردم گفتم: بله؟

-میگم چی شد شوهرت ولت کرد؟

با دلخوری آب دهانم را قورت دادم و گفتم: شوهرم نبود...

-حالا هرچی...

دهانم را باز کردم تا چیزی بگم ولی بغض به گلوم هجوم آورد، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، محسن میخواست یه جووری خستگی های این چندوقتش رو سر من خالی کنه پس بهتر بود سکوت کنم

محسن با لبخند مودی اش هزارا چندگاهی نگاهم میکرد، زن دایی نشست گفت: چاییت رو بخور بلندشو برو شرکت بابات

-واسه چی برم اونجا؟

-مگه همین دیشب باهم راجبش صحبت نکردیم؟

-چرا منم گفتم تخصصم تو چیز دیگه ایه

-بری اونجا یاد میگیری...

-مامان لطفا بس کن...داره کارام درست میشه، انشالله آخر این هفته کنسرت رو برگزار میکنم

-چطوری؟...مگه پول لازم نداشتی؟

-بابا نداد از کسی قرض گرفتم!

-چی؟...از کی؟

-آشناس!

-خوب کی؟

-یکی از دوستای قدیممه

زن دایی تکیه داد به مبل گفت: سر خود هر کاری دوست داری انجام میدی اصلا انگار یادته
پدرو مادری هم داری

-مامان لطفا منو به خنده ننداز...موقعی که از تون کمک میخوام از صدا تا غریبه غریبه ترم حالا
چی شده که باید یادم بمونه پدر و مادری هم برام مونده!!!...از همون موقع که خواستید بهم پول
بدید باید سرکیستون میکردم که حالا مجبور نشم برای پول خردای تو جیب بابا التماسش رو
بکنم!

زن دایی با بغض گفت: دستم بشکنه که نمک نداره

بلندشد و به اتاقش رفت، محسن لیوانش رو روی میز کوبید و بلندشد قبل از اینکه از پذیرایی
بیرون بره برگشت نگاهم کرد گفت: هرچی میکشم از دست توئه

با اخم گفتم: ببخشید متوجه منظورتون نمیشم

ناخواسته باهاس سرسنگین شده بودم

قدمی به سمتم برداشت و گفت: کم کم متوجهت میکنم!

بلندشدم و خواستم چیزی بگم که گوشیش به صدا در اومد، رفت سمت تلفنش و جواب داد -بله؟

-نیما من تا نیم ساعت دیگه اونجام...نه نه منتظرم باش اومدم

-باشه فعلا

وقتی قطع کرد با پوزخند نگاهی بهم انداخت و بعد از برداشتن سوییچ ماشینش، خانه را ترک کرد

مگه من چیکار کرده بودم؟...آخه چرا محسن انقدر از من بدش می اومد؟ با هزاران سوال تو ذهنم به اتاقم برگشتم و خودمو مشغول اینترنت و خواندن مطالب علمی تازه کردم

با خودم فکر میکردم حالا مگه کسی هم واسه کنسرت پیانو زدن محسن میره که اون داره خودشو میکشه؟... حتما میرن خوب! به افکارم پوزخند زدم و گفتم: مسخرس، من که انقدر به موسیقی علاقه دارم حاضر نیستم پولی برای رفتن به کنسرت پرداخت کنم، آخه کی میره؟
لب تابم رو بستم و دراز کشیدم روی تخت، به گچ بری های سقف خیره شدم و نفهمیدم چی شد خوابم برد

زن دایی برای بار دوم به اتاقم آمد و گفت: دیر میرسیما ارغوان...

به صورتم تو آینه نگاه دیگری انداختم و شالمو سرم کردم گفتم: بریم بریم!

سوار ماشین دایی شدیم و دایی به سمت محل اجرای کنسرت محسن حرکت کرد

دایی-کاش نمی اومدم باهاتون...

زن دایی-دوباره شروع نکن، اگه میخواستی نیای هم اون هم منو ناراحت میکردی...

-فکر نمیکنم اون زیادم ناراحت میشد

-این چه حرفیه؟...خودت محسن رو بهتر از هرکسی میشناسی، میدونی وقتی عصبانی میشه نمیفهمه چی میگه و گرنه پسر خودته و مثل خود احساساتیه و تو قلبش هیچی نیست...

دایی دیگه چیزی نگفت، وقتی وارد محل اجرا شدم از تعجب دهنم باز مونده بود، عجیب بود، چرا اینجا انقدر شلوغ بود؟

تقریبا پنج دقیقه بعد از اینکه ما نشستیم محسن به روی صحنه آمد، تو اون کت و شلوار طوسی رنگ خیلی جذاب به نظر میرسید، چشمای درشتش تو نور کم فضای آنجا می درخشید بعد از اینکه براش دست زدن پشت پیانوی بزرگی که گوشه ی سن قرار گرفته بود نشست و شروع کرد به نواختن

صدای نواختن پیانو به این اندازه زیبا بود یا اون زیبا می نواخت؟...

دلم میخواست یکبارم که شده پیانو بزنم تا ببینم به این اندازه که اون خوب میزنه منم میتونم یا نه؟

به انگشتاش نگاه میکردم و ناخواسته لبخند روی لبم نشست بود، عالی بود، آدمو جادو میکرد!

وقتی تموم شد از صدای دست زدن جمعیت به خودم اومدم، باورم نمیشد دخترا تک به تک میرفتن جلو تا ازش امضا بگیرن، با دایی و زن دایی جلو رفتم و به گل هایی که تو دست محسن بود نگاهی انداختم و عقب تراز دایی و زن دایی ایستادم

دخترک کنارش ایستاد و باهاش عکس گرفت، به نظرم این جماعت بیشتر از اینکه عاشق نوازندگی او باشند عاشق چهره ی زیبای او بودند، پوزخندی زدم و به دایی که سرسنگین با اون دست داد نگاه کردم

زن دایی بالبخند گفت: آفرین عزیزم... عالی بود...

محسن تو جمعیت انگار دنبال کسی بود، با آمدن زن زیبا و خوش هیكلی که برایش دست تکان میداد از کنار ما گذشت و او را پیش ما آورد، به چشمای آبی دخترک نگاه کردم و دردل گفتم: چه بهم میان!

محسن بالبخند گفت: سارا با پدر مادرم آشنا شو!

زن دایی بالبخند گفت: خوشبختم!

سارا به زن دایی دست داد و گفت: همچنین!

دایی-ارغوان دایی بهتره ما بریم!

سرمو تکون دادم

زن دایی بازوی دایی رو گرفت و آهسته به او چیزی گفت که باعث شد دایی صامت و بی حرکت بایستد

سارا بازوی محسن رو گرفت و گفت: کارت حرف نداشت!!!

محسن چنان نیشش تابنا گوش باز بود که انگار با این حرف سارا بهش کاپ قهرمانی رو اعطا کردن!

از اون دوتا چشم برداشتم و سعی کردم از رابطشون سردنبارم، اصولا آدم فضولی نبودم و هیچ وقت کاری به کسی نداشتم!

وقتی به سمت در خروجی میرفتیم هنوز بودند کسانی که با محسن می خواستند عکس بندازند، من و دایی جلوتر راه میرفتیم و دایی همش اخم کرده بود

-دایی؟

-جان دایی؟

-به نظرم اگه اخماتون رو باز کنید امشب شب خوبی برای همگی میشه!

آهی کشید و گفت: اگه میشد بازشون میکردم ولی انگار گره ی سختیه باز شدنش راحت نیست...

بالبخت گفتیم: دلت میاد خواهرزاده ی خوشگلت کنارت باشه و یه لبخند تحویلش ندی؟

به زور لبخندی زد و دستشو دور شانه ام انداخت گفت: خواهرزاده ی خوشگل خودمی!

با دایی سوار ماشین شدیم، زن دایی با ماشین محسن اومد، به رستوران شیکی رفتیم و فهمیدم محسن میخواد با سارا ازدواج کنه، زن دایی و دایی خیلی پکر بودن ولی من براشون خوشحال بودم به نظرم خیلی به هم می اومدن!

زن دایی - خوب شد باهامون نیومد وگرنه داشتم براش امشب...

محسن رفته بود سارا رو برسونه خونشون

دایی - بهت میگم سرخود شده میگی نه داره بزرگ میشه... اگه این بزرگ شده میخوام صدسال سیاه بزرگ نشه

زن دایی با کلافگی زیر لب گفت: همچین میگه انگار من خبر داشتم...

از پله ها بالا رفتم، تو تختم همش داشتم غلت میزدم و خوابم نمیبرد، بلندشدم و رفتم پایین، به لیوان آب برداشتم و برمیگشتم به اتاقم که دیدم در سالن بازه، رفتم به سالن ته راهرو، در رو کامل باز کردم و چراغ رو روشن کردم، به پیانوی محسن نگاه کردم و وارد اتاق شدم در رو آهسته بستم و پشت پیانو نشستم، انگشتمو آروم روی پیانو به حرکت درآوردم، آروم گفتم: مثل اینکه به این راحتیام نیست...

کمی دیگر با سبک مسخره ی خودم پیانو نواختم و در آخر باکمی پیشرفت برای خودم دست زدم، خواستم بلندشم که صدای محسن منو سرجام میخکوب کرد

-میدونی ساعت چنده؟

سریع بلند شدم و به ساعت روی دیوار که عقربه هایش ۲.۵ صبح را نشان میداد خیره شدم

-الان چه وقت اینکاراس؟...بعدم چرا بدون اجازه وارد اینجا شدی؟

-همینطوری!

ابروهاشو انداخت بالا گفت: معذرت خواهیت رو خوردی؟

-معذرت خواهی برای چی؟...من کار اشتباهی نکردم...

از کنارش گذشتم و آهسته گفتم: شب بخیر

در رو باز کردم که برم گفت: دوست داری یاد بگیری؟

نگاهش کردم و گفتم: چیرو؟

به پیانو اشاره کرد، با اینکه خیلی دوست داشتم گفتم: نه علاقه ای ندارم! شب خوش

به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم، چقدر دلم میخواست بهم پیانو یاد بده... ولی تو اون لحظه بهترین جواب برای سوالش همین بود...

وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون اومدم، فاطمه دوید سمتم گفت: میری؟

-آره دیگه...

- واسه کلاس بعدی هم بمون دیگه!

-ول کن بابا حوصله ندارم،میرم خونه...

بالبخند گفت:پس سلام مخصوص منو به پسردایی عزیزت برسون!

بالبخند گفتم:حتما!

براش دست تکان دادم و به راه افتادم،سوار تاکسی شدم و به سمت خونه رفتم،پول ماشین رو حساب کردم و پیاده شدم،زن دایی داشت با تلفن صحبت میکرد ،براش سرمو تگون دادم و آروم سلام کردم،در جوابم سری تکان داد و اشاره کرد به ساعت که چرا زود اومدم،مقنعه ام رو در آوردم و گفتم:حوصله بقیه کلاس رو نداشتیم،یکم سرم درد میکرد برگشتم خونه!

سری تکان داد و جلوی دهانه ی گوشی را با دستش گرفت گفت:برو لباست رو عوض کن یکم استراحت کن

رفتم از پله ها بالا و داشتم لباسامو تعویض میکردم که دوباره صدای پیانو فضای خانه را پرکرد،صبح قبل از رفتنم به دانشگاه محسن داشت راجب رفتن به اتریش صحبت میکرد،میخواست زودتر ازدواج کنه و بره اتریش ولی دایی به معنای واقعی بهش بی محلی میکرد و حتی نگاهش نمیکرد،یه جورایی میخواست نارضایتیش رو به این نحو نشون بده

به سمت سالن رفتم و در زدم

-بله؟

-میتونم پیام داخل؟

کمی مکث کرد بعد گفت:بیا تو!

داخل رفتم و نگاهش کردم،سرشو گذاشته بود روی پیانو و با دست راستش می نواخت

-کاری داشتی؟

صندلی گوشه ی اتاق رو برداشتم و کنارش نشستم گفتم:استاد امروز اولین روز تدریسمون باشه یا فردا؟

در اصل دلم میخواست یه جوری از ناراحتی درش بیارم واین شاید بهترین راه بود

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:استاد؟

بالبخدمت گفتم:بله...استاد!

-تو که گفתי علاقه ای نداری؟

-بازم میگم...

-پس چی؟

-فقط دلم میخواد وقتی تو رفتی بتونم از پیانوت به نحو احسن استفاده کنم و وقتی بیکاریمو

باهاش پرکنم!

-اگه بذارم نوک انگشتت بهش بخوره محسن نیستم...پیانو رو هم با خودم میبرم...

-باشه یه شرط بذاریم!

بالبخدمت نگاهم میکرد،سرشو از روی پیانو برداشت و گفت:داری باهام معامله میکنی؟

-یه جورایی

-خوب؟

-من یه کاری میکنم تو به سارا برسی...تو هم منو به پیانوی خوشگلت برسون

کمی فکر کرد و بعد به پیانوش نگاهی انداخت گفت:قبوله!

-قبول؟نمیخواهی بررسی چطور میخوام اینکار رو بکنم؟

سری تکان داد و بدون حرفی راجب سارا شروع کرد برام توضیح دادن،خیلی سختگیر

بود،دوساعت مداوم داشت باهام کار میکرد استعداد خوبی در نواختن پیانو نداشتم و بیچاره

همش مجبور بود موضوعی را بارها برایم توضیح دهد تا متوجه شوم

امروز سومين روزی بود که داشت باهام پيانو کار میکرد، انقدر از دستم کلافه شده بود که همش دستشو تو موهاش میبرد و موهاشو میکشید...

-خدایا...خدایا این چرا نمیفهمه...

-نفهم خودتی...تو بد توضیح میدی...

-من بد توضیح میدم؟

دستشو گذاشت روی دستامو، دستای من که در برابر دستاش خیلی کوچیک بود رو تو دستش فشرد و محکم روی پيانو کوبید و گفت: بفهم...صداها رو بفهم بعد شروع کن به زدن...

دستای منو روی پيانو به حرکت درآورد و خم شد از پشت به سمتم، سرشو کنار سرم گرفت و گفت: گوش بده...اینه، به این میگن موسیقی...

دستشو کنار زدم و گفتم: احمق که نیستی تازه شروع کردم، نمیتونم که در عرض یه هفته مثل تو بزنم...

فریاد زد-من فرصت زیادی ندارم ارغوان...چرا به قولت وفا نمیکنی؟

-چه قولی؟

با خشم نشست کنارم گفت: چه قولی؟...میگی چه قولی؟

-خیله خوب بابا، میگن هنرمندا روح لطیفی دارن...کو؟...بااون روح خبیث چطور هنرمندی هستی؟

باکلافگی گفت: زودتر دست بجنبون...هرکاری میکنی بکن که من و سارا تو همین ماه ازدواج کنیم...من باید برم!

-اینجوری که همیشه...اگه تو بری کی پيانو یاد من بده؟

-ارغوان بچه بازی رو بذار کنار، من پيانورو قرار بود بدم بهت که میدم! دیگه مشکل کجاست؟

-وقتی بلد نباشم بزنم به چه دردم میخوره؟

بلندشدم و از سالن بیرون اومدم، زن دایی داشت برامون چای می آورد گفت: کجا چای براتون آوردم

-مرسی شیرین جون من نمیخورم!

به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم، نمیدونم چرا همچین قولی بهش داده بودم، حالا چطور سارا رو بهش برسونم؟ مثل احمق ها بدون فکر تصمیم میگیرم ...حالا چیکار کنم؟

دراز کشیدم روی تخت و سعی کردم یه سری نقشه بکشم اما ذهنم الان به چیزی قد نمیداد، چشمامو بستم و خوابیدم

پشت پیانو نشسته بودم و به نوت هایی که جلوم ردیف بودند زل زده بودم، تواین یه هفته خیلی پیشرفت کرده بودم

محسن انگشتمو از روی پیانو برداشت و گفت: یه بار دیگه...

صاف نشستم و دوباره از اول شروع کردم

-عجله نکن...

داشتم میزدم که نشست کنارم گفت: خوبه ادامه بده...

بابا اگه میفهمید من دارم پیانو یاد میگیرم زنده ام نمیگذاشت...

-کافیه...

از نواختن دست کشیدم و گفتم: خوب بود؟

زل زد به چشمام، سرمو انداختم پایین گفتم: اینجوری نگام نکن، از همین امروز برات دست به کار میشم!

-فقط قبلش بهم بگو که میخوای چیکار کنی بعد اقدام کن!

بلندشدم گفتم: باشه!...امروز برو با زن دایی صحبت کن، بهش بگو که اگه راضی باشه سارا رو شب دعوتش کنی اینجا!

سری تکنون داد و گفت: مامان قبول نمیکنه!

-اونش بامن!

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت

-فعلا!

رفتم به اتاقم، داشتم یه سری جزوه هایی که از فاطمه گرفته بودم رو برای خودم مینوشتم که تقه ای به در خورد

-بله؟

-بیام تو؟

محسن بود، ناخواسته خودمو تو آینه نگاه کردم و بعداز کشیدن دستی به موهام گفتم: بیا

داخل اومد و گفت: مامان و بابا امشب خونه نیستن!

-اه... حیف شد! کلی برنامه داشتم برای امشب

ابرویی بالا انداخت و تکیه داد به در

-خوب حالا میخوای چیکار کنی؟

-خوب میذاریمش برای فردا!

-نمیشه، دارن واسه یه هفته میرن اردبیل پیش داییم!

-خوب... صبر میکنیم!

-چی داری میگی؟... اینطوری به من قول داده بودی؟

-میگی چیکار کنم محسن؟ وقتی اونا دارن میرن من دیگه کاری از دستم برنمیاد!

-منو مسخره کردی؟

-به هیچ وجه! من بهت قول دادم پاشم و ایستادم!

نیشخندی زد و گذاشت رفت، پشت سرشم در رو محکم به هم کوبید

نشستم روی تخت و با خودم فکر کردم چرا دایی چیزی از رفتنشون بهم نگفته بود؟

شب موقع خوردن شام زن دایی بهم گفت که یه هفته میرن اردبیل، حال برادر زن دایی بد بود داشتن میرفتن پیشش

محسنم گفت میخواد تواین یه هفته بره تهران و یه سری از کاراشو انجام بده، جالب بود برام، من تو خونشون مهمون بودم ولی اونا داشتن میرفتن و منو تو خونشون تنها میذاشتن، اما همیشه گفتن مهمون مطیع صاحبخونه س!

زن دایی هی به محسن میگفت تو بمون و حواست به ارغوان باشه ولی محسن با لجبازی میگفت به من چه؟ من کلی کار دارم نمیتونم بمونم و بچه داری کنم که!

حرفش رو نادیده گرفتم و به دایی و زن دایی اطمینان دادم که اتفاقی برام نمی افته

دایی-اگه میتونستم نرم حتما میموندم پیشت ولی حاجی حالش خیلی بده، کسی رو هم جز ما نداره مجبوریم بریم یکم پیشش

-دایی جون من هیچ مشکلی ندارم، نمیخواد نگران من باشید

زن دایی-شرمنده تورو خدا ارغوان...اگه به هوای درس و دانشگاهت نبود میگفتم پاشو باما بیا اما...

پریدم وسط حرفش و با لبخند گفتم: شیرین جون من که بچه نیستم، برید پیش برادرتون! انشاالله که حالشونم زودتر خوب بشه!

دستمو تو دستش فشرد و گفت: قربونت برم ارغوان، ببخش تورو به خدا!

-این چه حرفیه؟...

بلندشدم و ظرفای روی میز رو به کمک محسن جمع کردم، داشتم ظروف رو داخل ظرفشویی میذاشتم که گفت: وقتی با سارا از تهران برگشتم، هر جور شده برو رو مخ بابا...

پس داشت با سارا خانم میرفت

برگشتم و حين تکیه دادن به کابینت ها گفتم: این همه کار مهم کار مهم گفتمی این بود؟

-نچ، میخواستم نمونم اینجا شیطان گولمون بزنه یه وقت...

-تو نگران منی یا خودت؟

بالبخند آروم گفت: جفتمون!

به چشمش نگاه کردم و باختم از کنارش گذشتم و پیش دایی رفتم، نشستم کنارش، داشت روزنامه

میخوند، با اومدن من کنارش گذاشت و گفت: خوب خانم خوشگله از دانشگاه چه خبر؟

-همه چیز خوبه، دیگه به همه چیز عادت کردم!!

البته به جز لهجه ی هم کلاسی ها و استادام!

-خوب خدا رو شکر!...دیروز بابات زنگ زده بود و راجب یکی از پسرای فامیلتون صحبت میکرد

-راجب کی؟

-علی رضا!

-پسر عمه ام؟...خوب؟

-مثل اینکه تو تهران تورو از پدرت خواستگاری کرده

باتعجب گفتم: جدا؟

-آره، نظرت راجبش چیه؟

-نظری ندارم...

-یعنی چی؟...بالاخره باید یه جوابی بهش بدیم یا نه؟

-جواب من منفیه!...دایی من اومدم اینجا که فقط ذهنم رو معطوف درس و دانشگاهم کنم نه

اینکه درگیری های ذهنیم دوباره شروع بشه...

-میدونم دایی ولی تو یه دختر جوونی، حرف پشت سرت زیاده!

سرمو انداختم پایین گفتم: برام مهم نیست!

-الان اینو میگی...چندوقت دیگه نمیتونی جلو دهن مردم رو بگیری و تازه میفهمی چه فاجعه ای به بار اومده!

-یعنی اگه ازدواج کنم همه چیز درست میشه؟...نه دایی جان دهن مردم رو هیچ وقت نمیشه بست، ترجیح میدم حالا که میخوام ذهنمو آزاد کنم به هیچی جز خودم فکر نکنم

-این...یکم...خوخواهانه نیست؟

-نه، اونموقع که به اطرافیانم اهمیت میدادم اینطور ضربه خوردم...آدم هرچقدر نسبت به دیگران بی اهمیت تر باشه راحتتر زندگی میکنه...

به چشمام خیره شد اما چیزی نگفت، درسته حرفم اصلا خوب نبود و یه جورایی بی احترامی محسوب میشد اما بهتر بود اینارو به دایی بگم تا به کس دیگه...

بلندشدم و گفتم: باجازتون میرم بخوابم

زن دایی با سینی چای اومد و گفت: کجا؟...تازه چای آوردم...بخور بعد برو

-نه ممنون، خیلی خسته ام، شب همگی بخیر

رفتم به اتاقم و به این فکر کردم منی که از تنهایی میترسم حالا میخوام چیکار کنم؟...اونم نه یه روز، نه دو روز یه هفته!!!

دراز کشیدم روی تخت و از تنهایی فردا و روزهای بعدم کلی گریه کردم

انقدر گریه کردم که نفهمیدم چی شد خوابم برد

صبح با نوازش دستای دایی روی سرم از خواب بیدار شدم، مدت زیادی نبود که خوابیده بودم، دایی با تعجب گفت: چرا چشمت انقدر سرخه؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: تمام دیشب داشتم درس میخوندم، حتما به خاطر اونه!

-دخترم آخه چرا خودتو اذیت میکنی؟...امروز که کلاس نداری!

-آره ولی فردا امتحان دارم...

با چشمم اطراف را کاویدم تا کش سرم رو پیداکنم ولی نبود

-بلندشو دایی جان، بیا صبحانه بخور، من و شیرین تا نیم ساعت دیگه راه می افتیم

سرمو تکنون دادم و بلندشدم، وقتی دایی رفت زیر تخت رو هم نگاه کردم ولی کش سرم رو پیدا نکردم، موهامو شونه زدم و قبل از رفتن به پایین کمی آرایش کردم تا چشمای پف کرده و قرمز کمتر خودشونو نشون بدن

زن دایی ساک هایشان را جلوی در گذاشت و گفت: بیدار شدی ارغوان جان؟

سرمو تکنون دادم و به محسن که بی خیال دنیا داشت صبحانه اش را میخورد نگاه کردم، منم جای اون بودم خودمو میزدم به بیخیالی، اون که قرار نیست یه هفته تنها بمونه!

دستمو شستم و نشستم پشت میز، یه لقمه به زور از گلوم به همراه چای پایین رفت

دایی نشست کنارم گفت: خوب دایی من و شیرین دیگه میخوایم راه بیفتیم، مشکلی بود محسن هست، کاراتو بهش بگو!

باتعجب به محسن که بدون توجه به حرفای دایی داشت چای میخورد نگاه کردم

زن دایی گونه ی محسن رو بوسید و گفت: دیگه سفارش نکنم، حواست به دخترمون باشه

محسن فقط سر تکنون داد

با دایی تا دم در رفتم، دایی بلند طوری که محسن بشنوه گفت: میسپرمش به تو، یه تار مو ازش کم شه من میدونمو تو!

از طرف محسن جوابی به گوشمان نرسید، دایی بغلم کرد و آروم گفت: به درس و دانشگاهت برس، دیشب راضیش کردم بمونه، هنوز یادم نرفته از تنهایی میترسی

با تمام وجودم بوسیدمش گفتم: مرسی دایی جون!

با انگشتش روی بینی ام زد و گفت: دیگه هم نبینم گریه کرده باشی...

سرمو انداختم پايين و چيزی نگفتم

-خداحافظ دايی جان

-خدانگهدار

خيالم راحت شده بود، حداقل اين يه هفته رو تنها نبودم

رفتم به اتاقم و باخيالی آسوده خوابيدم، بعدازظهر بود که از خواب بيدار شدم، از خودم تعجب کردم، هيچ وقت انقدر نمی خوابيدم، پايين رفتم و به اطراف نگاهی انداختم، محسن نبود، برای شام کوکوسبزی درست کردم و داشتم ميز رو میچيدم که در خونه باز شد، محسن با خستگی و بی حوصلگی کتش رو در آورد و نگاهم کرد

-سلام

سری تکون داد و خواست بره بالا گفتم: شام نمیخوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه بیرون يه چيزی خوردم...

از پله ها که بالا ميرفت گفت: فردا خودم ميرسونمت دانشگاه

-برگشتنم چی؟... میای دنبالم يا تاکسی بگیرم؟

-میام!

پشت ميز نشستم و بعداز خوردن چندلقمه سيرشدم و بلندشدم، ميز رو جمع کردم و ظرفای کثیف رو شستم، به اتاقم رفتم و بعداز خواندن یک سری از جزوه هام گرفتم خوابيدم
مصلا قرار بود محسن بعداز دانشگاهم بیاد دنبالم، حدودا ۴۵ دقیقه ای بود که منتظرش ايستاده بودم و مدام به ساعت نگاه میکردم، پس کجا مونده بود؟

میخواستم بهش زنگ بزنم که يه پژوی مشکی جلوم ترمز کرد، کمی تو کوچه بالا پايين رفتم تا دست از سرم برداره ولی فايده نداشت، خیلی ترسيده بودم، با پايين دادن شیشه ی دودی ماشينش ترسم دو برابر شد، سه نفر بودن، با ترس کمی عقب رفتم و به اطراف نگاه کردم، کوچه بن

روی تخت بلندشدم، کمرم تیرمی کشید... حال اسفناکی داشتم، اشکام روانه ی صورتم بود و به زمین و زمان فحش میدادم

نمیدونستم کجام، لباسامو که روی زمین افتاده بود برداشتم و تنم کردم و رفتم سمت در، آهسته بازش کردم، تنم میلرزید، تعادلی روی راه رفتم نداشتم و هی تلو تلو میخوردم، دستام به وضوح میلرزید، کسی نبود، از اتاق خارج شدم، در اصلی رو پیدا کردم، داشتم میرفتم سمت در خروجی که دیدم یکی از اونا روی مبل خوابیده، اشکامو پاک کردم و آروم رفتم سمت در، آهسته بازش کردم و بیرون دویدم، یه باغ بزرگ بود، به در بزرگ آهنی که روبروم بود خیره شدم و رفتم سمتش، در رو باز کردم و به سرعت از آنجا دور شدم، باتمام حال بدی که داشتم سعی میکردم از آنجا دور شوم... میدانستم کار از کار گذشته... میدانستم عفتم را ازم ربوده بودند...

همش گریه میکردم و برمینگشتم به عقب نگاه میکردم، میترسیدم دنبالم بیان...

با تیرکشیدن کمرم ایستادم و دستمو به کمرم گرفتم، به جاده نگاهی انداختم و زیرلب خدا میکردم یکی پیدابشه و نجاتم بده، به ماشینی که رد میشد نگاه کردم، انقدر سرگیجه ام شدید بود که اصلا نفهمیدم چجوری خودمو جلوی ماشین انداختم و صدای ترمز ماشین خط ممندی روی افکار آشفته ام کشید...

درست به خاطر ندارم چه چیزی در خواب و بیداری میدیدم، فقط میدونستم یه جایی، تویه اتاق... با در بسته دوباره حبس شده ام... ولی نمیدونم چرا نمیترسیدم... انگار دیگه هیچی برام مهم نبود... بود؟... نه نمیتونست دیگه چیزی برام مهم باشه... همه چیزم رو از دست داده بودم، شایدم مرده بودم... شاید..

با باز شدن چشمام دوباره برگشتم به جهنم واقعی، هوشیاریم رو داشتم بدست می آوردم، سریع بلندشدم و به اطراف نگاهی انداختم، سرم گیج میرفت، کنترل پایهای سستم رو نداشتم، خوردم زمین، دستمو روی سرم گرفتم و با عجز زدم زیر گریه

خدایا من کجام؟... اینجا کجاس؟

دستگیره در به حرکت درآمد و در آهسته باز شد، خودمو روی زمین عقب کشیدم و به زنی که با مانتوی سفید و مقنعه مشکی در چهارچوب در ایستاده بود خیره شدم، به سمتم اومد و گفت: چرا روی زمین نشستی دختر خوب؟...

بلندم کرد

با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد گفتم: من کجام؟

نشستم لبه ی تخت، به سرمم که از دستم کنده شده بود نگاه کرد و گفت: بیمارستان!

اشکامو پاک کردم و گفتم: کی منو آورده اینجا؟

-تصادف کرده بودی...یه آقایی تورو آورد اینجا، بخواب سرمت رو وصل کنم، بلندم نشو...

دراز کشیدم گفتم: باید برم...

-کجا؟...بودی حالا!!!

از لحن تمسخرآمیزش حالم بهم خورد، بغض بدجوری به گلویم فشار می آورد، سوزش سوزن روی دستم حس کردم چشمامو محکم بستم روی هم فشار دادم، وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم چشمامو باز کردم، سردم بود، موهای تنم سیخ شده بود و میلرزیدم، از خودم بدم می اومد، یعنی میشه روزی از این بیچاره تر هم بشم؟ نه این آخرشه...آخر بدبختی!

درد بدنم به کنار چطور به دایی بگم همچین اتفاقی برام افتاده؟...لبمو گاز گرفتم و از فکر اینکه بهم تجاوز شده بود تمام تنم به ریشه افتاد، خدایا کمکم کن...کمکم کن

همچنان میلرزیدم که دکتر به اتاق اومد و با دیدن حالم سریع اتاق را ترک کرد و دقایقی بعد آمد و با تزریق آمپولی به سرمم معاینه ام میکرد که چشمم روی هم رفت و از حال رفتم...

با صدای آشنایی چشم باز کردم، احساس میکردم سالهاست در این بیمارستان زندانی شده ام، یه هفته بودن در اینجا و هرشب تزریق داروهای آرامبخش بدنم رو ضعیف کرده بود، تا بیدار میشدم مثل دیوونه ها گریه سرمیدادم و ضجه میزد، دکتر بارها ازم سوالاتی پرسیده بود که حالا هیچی از اونا رو یادم نیست، نمیدونم چی جوابش رو میدادم که فقط با تاسف نگاهم میکرد، باورم نمیشد

این من باشم... فکر اینکه تمام زندگیم رو باخته بودم تمام وجودمو پر کرده بود، میت رسیدم... از
فرداهایی که نمیدونستم چی در انتظارمه...

به دکتر با چشمای بی رمقم نگاه میکردم... دایی؟... اون دایی بود... اشک تو چشمام جمع شد، بلند
شدم گفتم: دایی...

به طرفم اومد و منو سفت در آغوش گرفت، سرمو روی شانه اش گذاشته بودم و گریه میکردم
-دایی کجا بودی؟... تورو خدا منو از اینجا ببر... من نمیخوام اینجا بمونم...

موهامو نوازش کرد و گفت: باشه دخترم... میبرمت، همین امروز از اینجا میریم...

صدای زن دایی اومد

-به هوش اومد؟

جلوتر اومد و دستمو گرفت، دایی لحظه ای منو از آغوشش دور نمیکرد، از همشون دلخور بودم، اگه
اونا نمیرفتن اگه منو نمی سپردن به محسن... محسن... ازش متنفر بودم، اگه می اومد دنبالم شاید
من الان اینجا نبودم...

دکترم با دیدن زخم ها و تن کبودم و یه سری سوالات فهمیده بود که بهم تجاوز شده و اینو به
دایی هم گفته بود... تا قبل از اومدن به خونه نمیدونستم دایی هم از این موضوع مطلع و لی از
نگاهای غمگین و نادمش فهمیدم که دکتر همه چیز رو بهش گفته... خوب بود که اون کار منو
راحت کرده بود... چون میدونستم تا آخر عمرم خودمو میکشتم نمیتونستم این موضوع رو به
دایی بگم... وقتی به خونه رفتیم همش زل میزد به در و دیوار و اشک میریختم، داشتم تمام سعی
خودمو میکردم برای مردن... هیچی نمیخورد... جواب سوالای دایی رو نمیدادم... میخواستم
بمیرم... بمیرم!

با فریاد دایی از خواب پریدم

-من چه جوابی به خواهرم بدم؟...بگم دختر دسته گلش رو سپرد به من نتونستم ازش نگهداری کنم؟...پسره ی احمق مگه نگفتم مراقبش باش؟مگه نگفتم ازش مثل دوتا چشمات محافظت کن؟...خاک برسرت که جز دلنگ دلنگ کردن و کنسرت دادن هیچ کار دیگه ای بلد نیستی...خاک برسرت...خاک برسر من کنن بااین بچه بزرگ کردنم

محسن با بغض گفت:ماشینم خراب شده بود...یه نیم ساعت تاخیر کردم...به خدا نمیدونستم اینجوری میشه... فکر کردم اگه ببینه نیومدم با تا کسی برمیگرده...

-تو غلط کردی فکر کردی میره...اینجوری میگفتی نگران نباش من هستم؟...اینجوری؟

زن دایی -الان سخته میکنی مرد،دو دقیقه بشین آرام بگیر

-بذار سخته کنم بمیرم...این دختر وقتی اومد اینجا این شکلی نبود...من جواب خواهرمو چی بدم؟چی بهش بگم خدا؟

زن دایی با گریه گفت:الان بیدار میشه میشنوه،تورو خدا آرام باش

-خدا منو بکش راحتم کن...منو بکش...برو از جلو چشمام دور شو پسره ی احمق...پسره ی بیشعور...برو دیگه نبینمت...

-بابا به پیر به پیغمبر من نمیدونستم اینجوری میشه وگرنه میمردم نمیداشتم این اتفاق براش بیفته!

-برو گورت رو گم کن...برو همونجایی که تو تمام این مدت بودی و یه نفس راحت از دستت میکشیدم...برو...برو!

دقایقی بعد صدای بسته شدن در خانه به گوشم رسید،بلندشدم و خودمو تو آینه نگاه کردم،داغون بودم،داغون! دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود،بس که تو این چندوقت شب و روز گریه کردم و دعا کردم همه ی اینا فقط یه خواب باشه...ولی خواب نبود...من تو بیداری محض داشتم شکنجه میشدم...

دایی اومد به اتاقم

-بیداری دایی؟

از داخل آینه نگاهش کردم و برگشتم سمتش

-دایی جان کی میخوای بری دانشگاه؟...دو هفته س نرفتی!

نشستم لبه تخت و چیزی نگفتم، آهی کشید و نشست کنارم، خواست دستم رو بگیره، دستمو عقب کشیدم

-با دایی قهری؟

پوزخندی زد و رومو برگردوندم، دستشو روی شانه ام گذاشت و گفت: تو بهم بگو چیکار کنم؟...اشتباه کردم...هیچ وقت خودمو نمیبخشم...

هنوز پوزخندم گوشه ی لبم نشسته بود، از دایی و زن دایی متنفر نبودم اما دلخوریم نمیتونستم پنهون کنم...

نمیدونم چرا ولی مسبب همه ی اتفاقات اخیر رو محسن میدونستم، دلم میخواست تقاص پس بده...من دیگه هیچ وقت نمیتونستم زندگی آرومی داشته باشم...هیچ وقت!

تازه میخواستم برگردم به زندگی...چرا من؟...آخه چرا من؟...

بعد از سه هفته داشتم میرفتم دانشگاه، هنوزم دستام بایادآوری اون روز میلرزید، زن دایی صبح بادیتم حسابی خوشحال شده بود، برام اسپند دود کرد و کلی قربون صدقه ام رفت، دیگه محبتاشون رو باور نمیکردم، حتی نمیتونستم به این فکر کنم که یه روز آن دو را بیش از هرکسی تو زندگیم دوست داشتم، همش محبتاشون رو میداشتم پای ترسشون از مامان و بابا!...ترسشون از اینکه اونا بفهمن و بخوان رابطشون رو باهاشون قطع کنن...

از خانه که خارج شدم دایی بیرون منتظرم بود، آب دهانم را قورت دادم و از مسیر دیگری به سمت دانشگاه به راه افتادم، حوصله حرفای دایی رو هم نداشتم، سوار تاکسی شدم و آدرس دادم، با صدای فریاد راننده که میگفت: خانم کجایی؟ رسیدیم! به خودم اومدم و پیاده شدم و پول را حساب کردم، رفتم داخل

فاطمه تا منو دید دوید سمتم گفت: ارغوان؟... حالت خوبه؟ کجا بودی این چند وقت؟... گوشیت چرا
همش خاموشه؟

گوشیم؟... آه خدای من گوشیم چی شد؟... عکسای تو گوشیم... وای خدا اصلا حواسم به گوشیم
نبود...

فاطمه تکونم داد گفت: کجایی؟ باتوام؟

-هان؟... گوشیم؟... دزد زد

-جدی؟... حالا چرا دانشگاه نمی اومدی؟

-رفته بودم تهران

بالبخند گفت: خوب؟... مامانت اینا رو یه دل سیر دیدی؟

-آ... آره!... خیلی دلم براشون تنگ شده بود

-ارغوان تو یه چیزیت هست... زیرچشماتم گود شده... بهم بگو...

-نه من خوبم، خیلی از کلاس عقبم نه؟

-نه زیاد، جزوه هارو بهت میدم

-باشه مرسی، میرم سر کلاس

-صبر کن باهم بریم

سرمو تکون دادم و او رفت کیف و کتاباش رو از روی نیمکت برداشت و به سمتم اومد، همش یه
جوری نگاهم میکرد

فاطمه میخواست بعد از اتمام درسش به تهران بره و تو شرکت پسرعموش مشغول کار بشه، قول
کار در اونجارو به منم داده بود ولی حالا هیچ برنامه ای برای آینده ام نداشتم، هرچی تا حالا
خشت روی خشت چیدم تا این خونه ی زلزله زده رو بسازم، نشد، آوار شد روی سرم... بدتر از
قبل!!

داشتم حرفای استاد رو گوش میدادم که متوجه نگاه خیره ی فاطمه به صورتم شدم، نگاهش نکردم که بخواد سوال پیچم کنه، خودمو مشغول خط خطی کردن گوشه ی کتابم کردم، بافتادن قطره ای خون روی نوشته های کتابم دستمو روی پیشانی ام کشیدم و بعد تمام صورتمو دست زدم و آخر متوجه شدم خون دماغ شدم، فاطمه چندتا دستمال جلوم گرفت، سریع گرفتم جلوی بینی ام و از استاد اجازه گرفتم و از کلاس بیرون دویدم، صورتمو شستم و به مقنعه ی کرمم که خونی شده بود نگاه کردم، شیر آب سرد رو باز کردم و مقنعه ام رو با آب تمیزش کردم، خداروشکر که رفت

دست و صورتمو بار دیگر شستم و دیگه سر کلاس برنگشتم، روی نیمکت نشستم و چشمامو بستم، همه ی اتفاقات اونروز برای هزارمین بار جلوی چشمم اومد و با دستی که روی شانه ام آمد از ترس دوتر بالا پریدم

فاطمه با تعجب گفت: ارغوان؟... چته؟...

نشستم و دستمو روی سینه ام گذاشتم گفتم: یه دفعه ترسیدم...

قلبم تند میزد، جالب بود باتمام اتفاقات بد زندگی این قلب لعنتی هنوزم میتپید... مقاومتش در برابر سختی ها ستودنی بود...

دستمو گرفت و گفت: نمیگی چی شده؟

-یکم مامان حالش بد بود... به خاطر همون حالم گرفته س

بیچاره مامان... چقدر دروغگو شده بودم من!

-خدا بد نده، چی شده؟

کمی فکر کردم و گفتم: مشکل معده داره...

-آخی... انشاالله هرچه زودتر خوب میشه، نگران نباش...

سرمو تکیون دادم و چیزی نگفتم، خدا همیشه مامان رو برام صحیح و سالم نگهداره، حتما طی این چندروز خیلی به گوشیم زنگ زده و نگرانم شده... دایی همش دست به سرش میکرد و میگفت

داره درس ميخونه... دايي ميترسيد من حرفي بزني اما نميدونست بيشتراز هرکس در پنهان کردن اين قضيه در تلاشم!

نفس عميقي کشيدم و گفتم: چه خبراز پسرعموي خوشتيپ و جذاب شما؟

-وای ارغوان اينجوري راجيش نگو... پنجاه سالشه... کجاش جذابه؟... ايييييي! با اون سيبيلاش

لبخندي زدم و سعی کردم برای اينکه شک نکنه به چيزي، يکم باهاش بگم بخندم، اما اصلا تو حال خودم نبودم سعی ميکردم کمتر حرف بزني، بغض تو گلوم نشسته بود، راستش به فاطمه حسوديم ميشد، اون زندگي خوبي داشت ولي من از اين زندگي چي نصيبم شده بود؟... همش درد... همش... همش...

ديرتراز هميشه به خونه برگشتم، ماشين دايي رو جلوي دانشگاه ديدم ولي مخصوصا جيم شدم ... در رو که بستم دايي رو ديدم، با عصبانيت تو عرض پذيرايي رژه ميرفت، با ديدنم اخماش بيشتتر تو هم رفت، بي توجه رفتم سمت پله ها

-ارغوان؟

لحظه اي ايستادم ولي وقتي ديدم چيزي نميگه به راهم ادامه دادم و به اتاقم ميرفتم که بلندگفت: لباس رو که عوض کردی بيا پايين تا باهم صحبت کنيم...

آروم گفتم: خسته ام...

ولي او شنيد و گفت: منتظرم

بلندتر گفتم: خسته ام!

و به اتاقم رفتم و در رو محکم پشت سرم بستم، لباسمو عوض کردم و داشتم کتابمو تو قفسه ميذاشتم که در اتاق باز شد، ميدونستم داييه، برنگشتم و به روي خودم نياوردم که اون وارد اتاق شده

-ارغوان ميخوام باهات صحبت کنم

هيچي نگفتم و بازم کار خودمو انجام دادم

-ارغوان؟... چرا لجبازی میکنی؟ بیا اینجا تا باهم صحبت کنیم

کتابامو که گذاشتم رفتم سمت کمد و مانتو و شالی برداشتم و پوشیدم

-ارغوان داری چیکار میکنی؟

کیفمو برداشتم و روی شانه ام انداختم و رفتم سمت در، بازومو محکم گرفت و گفت: ارغوان دایی، منم دارم از درد تو درد میکشم... دارم دیوونه میشم واسه غمت... خودتم میدونی که بیشتر از محسن دوستت دارم... دخترمی عزیزمی... واسه حفظ آبروت هرکاری انجام میدم...

دستمو محکم عقب کشیدم و ناخواسته تن صدام بالا رفت -کی از شما خواسته آبروی منو حفظ کنی؟ کی؟... اگه من خواستم که خیلی بیجا کردم... اگر من خواستم که شما نمیخواه واسه من دایه مهربون تراز مادر بشی...

-ارغوان...

در اتاق رو باز کردم و به حالت دو از خانه خارج شدم و توجهی به زن دایی که پشت سرهم صدام میزد نکردم به پارکی که در اون نزدیکی بود رفتم و نشستم روی نیمکت، بی حوصله تر از اونی بودم که فکرشو میکردم، به بچه هایی که با پدر مادرشون قدم میزدند نگاه میکردم و غصه میخوردم، دلم برای مامانم تنگ شده بود... خیلی!

به دختر بچه ای که تو پارک راه میرفت و باگریه مادرشو صدا میزد نگاه کردم، بلندشدم و کنارش رفتم، بهش میخورد سه یا چهار سال داشته باشه

-چی شده عزیزم؟... چرا گریه میکنی؟

با گریه گفت -مامانم

-گمش کردی؟

سرشو تگون داد، بغلش کردم و گفتم: بیا بریم باهم پیداش کنیم...

اطراف را میگشتیم و او آرام شده بود، هرچی گشتیم مامانش رو پیدا نکردیم براش آبمیوه و کیک خریدم و نشوندمش کنار خودم روی نیمکت، داشتم باهاش حرف میزدم و میخندوندمش که زنی

هراسون به سمتمون دوید و بهار را در آغوش گرفت، کلی ازم تشکر کرد و با دخترش ترکم کرد... به کیکی که نصفه خورده بود و روی نیمکت رها کرده بود نگاهی کردم و گفتم: کیکت رو نخوردی که!

کیک رو برداشتم و ازش کندم و خوردم، انقدر زمان زود میگذشت که نفهمیدم چطور شب شده و من هنوز همانجا دارم قطعه کیک کوچکی را میخورم... با تعجب به کیک کوچکی که در دستم بود نگاه کردم و در دل با خود گفتم چرا کیک به این کوچیکی تمومی نداره؟

بلندشدم انداختمش تو آشغالی و نگاهی به آسمون کردم و راه افتادم سمت خونه، وقتی رسیدم زن دایی گریه میکرد و دایی با عصبانیت با محسن صحبت میکرد

سرمو انداختم پایین و خواستم برم بالا که دایی گفت: ارغوان؟... کجا بودی تا حالا؟

نگاهش کردم و گفتم: مگه براتون فرقی هم میکنه؟

باخم به سمتم اومد و گفت: یعنی چی؟... کجا بودی دختر تا این وقت شب؟

صادقانه تو چشمات زل زدم و گفتم: پارک نزدیک خونه!

-اونجا چیکار میکردی؟

-نشسته بودم!

به چشمام خیره شد و نفس آسوده ای کشید، مثل اینکه بیشتر از اینا بهم اعتماد داشت

گفت: لباست رو عوض کن بیا پایین تا هم شام بخوریم هم صحبت کنیم

-شام نمیخورم... برم بالا میگیرم میخوابم، لطفا اگه حرفی هست همین الان بگید...

-ارغوان... لطفا!

بدون حرفی رفتم بالا و بعد از تعویض لباسم پایین رفتم

نشستم سر میز، همه ساکت بودیم، انگار دایی قصد حرف زدن نداشت...

با غدام بازی میکردم که زن دایی گفت: بخور عزیزم... چرا نمیخوری؟

قاشق را داخل ظرف انداختم و تکیه دادم به صندلی، داشتم با اینکارم نشون میدادم که منتظرم ولی دایی همچنان غذایش را میخورد، به محسن نگاه کردم، باخم با وسایل روی میز بازی میکرد و به غذایش لب نزده بود، ازش متنفر بودم دلم میخواست بکشمش... لحظه ای سرشو بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره با نمکدون بازی میکرد که دایی گفت: ارغوان شامت رو بخور...

نگاه نفرت انگیزم رو از روی محسن برداشتم و گفتم: ترجیح میدم حرفای شما رو بشنوم

-چه عجله ایه؟

-خسته ام، لطفا اگه کاری باهام ندارید وقت منو نگیرید

محسن بلند شد بره دایی گفت: بشین محسن

-کار دارم باید برم

-بهت میگم بشین...

محسن سر جایش برگشت، دستمو از زیر میز مشت کرده بودم که زن دایی دستمو گرفت و گفت: عزیزم ما باهم یه تصمیمی گرفتیم امیدوارم توهم اونو قبول کنی...

به دایی نگاه کردم و گفتم: خوب؟

دایی-میخوام پیام تهران تورو برای محسن خواستگاری کنم

بابهت گفتم: چی؟

دست زن دایی رو کنار زدم و بلند شدم و با عصبانیت گفتم: یعنی به نظرتون انقدر بدبخت شدم که بخوام با این آشغال زیر یه سقف زندگی کنم؟

محسن با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: درست صحبت کن... فکر کردی خیلی تحفه ای؟... سیب گاز زده دیگران به چه درد من میخوره

در حالی که از حرص میلرزیدم سیلی محکمی به صورتش زدم، از جایش پرید و هلم داد عقب و خواست بیاد سمتم که دایی محکم بازو شو گرفت و گفت: هیچ کدومتون حق انتخابی ندارید... مخصوصا تو ارغوان...

-ول کن دستمو بابا، دیشب گفتم باشه عقدش میکنم که اسمم تو شناسنامه ش باشه و فردا که خواست شوهر کنه، پسر نگه چرا...

دایی سیلی محکمی به صورت محسن زد و نداشت محسن حرفشو ادامه بده با چشمای به خون نشسته گفت: بهت گفتم حق انتخابی نداری... نه تو نه اون

محسن دستشو روی صورتش کشید و دستای دایی رو از روی بازوش کنار زد گفت: مگه من کاریش کردم؟...

-نمیخوام چیزی بشنوم... ارغوان؟... فقط قرار اسمش تو شناسنامه ات باشه...
سرمو تکون دادم و گفتم: نه... نه

-خوب خدا رو شکر... همه چیز حل شد، با اجازه تون من برم کلی کار دارم
دایی فریاد زد -محسن؟...

محسن هم داد زد -بابا مگه زوره؟ یه زن میخوام که دست احدی بهش نخورده باشه... با این کارت تمام آرزو هامو داری ازم میگیری... میخوام وقتی دستشو تو خیابون میگیرم صد نفر نگو بی غیرت رو نگاه رفته شوهر کی شده...

ناخواسته اشکام روی صورتم جاری شد، اشکامو سریع پاک کردم و بلند گفتم: ببین به حدی ازت بدم میاد که حاضر نیستم حتی اسمت تو شناسنامه ام باشه... چه برسه به اینکه سرانگشتت بخواد بهم بخوره...

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: عرضه داشتی جلو اونا رو میگرفتی که حالا من به خاطرشون مجازات نشم

-خفه شو برو بمیر نکبت... هرچی میکشم از دست توئه

-حرف دهنه رو بفهم ارغوان الان اینجا به احترام بابامه که چیزی بهت نمیگم...

-چیزی نمیگی و اینه، اگه میخواستی چیزی بگی چی؟

دایی فریاد زد-بسه!...من شما دوتارو عقدتون میکنم،بعدش دیگه پای خودتون...ارغوان؟لجبازی رو بذار کنار این یه ازدواج سوریه...

-نه...نه...نه

از آشپزخونه بیرون دویدم و به اتاقم رفتم،آروم کلی گریه کردم،محسن بشه شوهرم؟...امکان نداره...

در اتاق باز شد،سریع اشکامو پاک کردم،زن دایی داخل اومد و نشست کنار تختم،نگاهم کرد و گفت:ارغوان جان مادر میدونی که بد پسر مون رو نمیخوایم،حتما صلاحتون اینه!!
-تنهام بذارید لطفا

-ارغوان بیشتر فکرکن ،زندگیت به این جواب بستگی داره،اگه جوابت منفی باشه هیچ فرقی واسه محسن نمیکنه اما اگه مثبت باشه خیلی میتونه واسه تو فرق داشته باشه...

اشکام دوباره روانه صورتم شد

باگریه گفتم:ازش متنفرم...متنفر

دستمو گرفت و گفت:میدونم،هرکس دیگه ای هم جای تو بود شاید همین حس رو داشت...ولی عزیزکم بیشتر فکرکن،زندگیت رو خراب نکن،محسن رو دیشب راضی کرده بودیم،اگه تو هم رضایت بدی همه چیز درست میشه!

هیچی نگفتم ولی تمام شب بیدار بودم و به حرفای دایی و زن دایی فکر میکردم،در آخر تصمیمم رو گرفتم ،زندگی رو براش جهنم میکنم حالا که من نمیتونم زندگی خوبی داشته باشم اونم نباید داشته باشه...

وقتی به تهران رفتیم و دایی منو از بابام خواستگاری کرد راحتتر ازاونی که فکرشو میکردم جواب مثبت بابا رو شنیدم،احساس میکنم غرورم شکسته بود،برای پدر و مادرم بی ارزش شده بودم،خوبه که نمیدونن سر بچه ی تنها و بی کسشون چی اومده...خوبه که نمیدونن!!!
شاید اونا هم دیگه از حرفایی که پشتم بود و به گوششون میرسید خسته شده بودن...

دوروز بعدش تو محضر با محسن عقد کردم، چون ازدواج کرده بودم و آخرای ترمم بود به راحتی
تونسستم انتقالیم رو برای تهران درست کنم، دایی برامون خونه گرفته بود، خونه ای با رنگ و بوی
نفرت... از تمام وسایل خانه متنفر بودم و بیشتر از خودم که حاضر شده بودم این خفت و ننگ رو
به دوش بکشم...

به حلقه ی ساده و ظریفی که تو انگشتم بود نگاهی انداختم و دوباره به مامان نگاه کردم، صورتمو
بوسید گفت: چون وسط درسات بود براتون جشن نگرفتیم، ولی بعدش حتما یه جشن خوب براتون
برگذار میکنم!

لبخندی زدم و گفتم: لازم نیست قربونت برم، انقدر محسن رو دوستش دارم که این چیزا برام بی
ارزشه

-جدی میگی مادر؟...

سرمو تکیون دادم و با نگاهی عاشقانه که ته تهش نفرت موج میزد به محسن که با دایی صحبت
میکرد خیره شدم

مامان دستمو گرفت و گفت: انشاالله که خوشبخت بشید عزیزم!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: میشیم...

-خدا کنه!

بازیگر خوبی شده بودم... همه را از دم گول میزدم... همه را...

وارد خانه مان شدیم... خونه... خونه ی من و محسن... برگشتم به محسن نگاه کردم گفتم: تو کجا؟

با اخم گفتم: یعنی چی؟

برگشتم کامل سمتش گفتم: فکر میکردم فقط قرار منو برسونی و بری...

پوزخندی زد و سوییچ ماشینش رو پرت کرد روی میز گفت: از این فکر نکن، اینجا خونه... هروقت
عشقم کشید میرم...

-ولی دایی چیزدیگه ای میگفت!

-هرچی گفته واسه خودش گفته، ساعت رو دیدی؟...دیگه کی راه بیفتم؟...تا تبریز میدونی چقد راهه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: فردا میتونی تشریفت رو ببری...

-چشم دستور دیگه ای باشه؟

به سمت اتاق ها رفتم و گفتم: خوابم سبکه سعی کن موقع جمع کردن وسایلت سرو صدا ایجاد نکنی...

به اتاق رفتم و در رو بستم، به تختم نگاهی انداختم و لباسم رو عوض کردم، باورم نمیشد محسن شوهرم شده باشه!

هنوزم منتظر این بودم یکی بیاد و از خواب بیدارم کنه...بهم بگه سکانس آخر...خوب بازی کردی...بیا خستگی درکن...یا این قسمت از زندگیم رو از صحنه های فیلم حذف میکردن...اینطوری بهتر بود...

تمام شب نتونستم بخوابم، همش تو فکر بودم...به همه چیز فکر میکردم...به سعید...به ربوده شدنم توسط سه عیاش...به محسن...و به حالا...به این زندگی کذایی که هیچی برام نداشته بود...هیچ امیدی به آینده ام نداشتم...نه...آینده ای در کار نبود...من در گذشته ام گیر کرده بودم...راهی برای نجاتم نبود...هرچه بیشتر دست و پا میزدم بیشتر فرو میرفتم...خفگی ام حتمی بود...حالا چه امروز چه فردا...چه فرقی میکرد؟...آب از سر آدم که گذشت دیگه گذشته...حالا چه یه وجب چه صد وجب...

با صدای تلفن از خواب پریدم، با کلافگی به ساعت نگاهی انداختم و بلندشدم، به دنبال صدا رفتم سمت پذیرایی، با تعجب به محسن که بی خیال نشسته بود جلوی تلویزیون و توجهی به صدای گوشی نمیکرد نگاه کردم

با حرص رفتم سمت تلفن گفتم: صدا رو نمی شنوی؟ چرا جواب نمیدی؟

بدون توجه به من کانال رو عوض کرد و نگاهم نکرد

-الو

—سلام ارغی جونم، آخر کار خودتو کردی؟ مخ پسرداییت رو زدی؟

از لهجه اش فهمیدم کیه، فاطمه بود، بالبخند گفتم: سلام، شماره اینجارو از کی گرفتی؟

نشستم روی مبل

—از مامانت، گفت که ازدواج کردی، نامرد چرا چیزی بهم نگفتی؟

—همه چیز خیلی یه دفعه ای اتفاق افتاد، ببخشید اگه چیزی نگفتم

کمی سکوت کرد بعد گفت: دیگه نمی بینمت نه؟

—کی گفته؟ مگه قرار نیست بیای تهران واسه کار؟

—حالا کو تا اونموقع؟ دیگه نمیای تبریز؟

—فکر نکنم پیام، غصه چیه میخوری؟ من تازه تو رو پیدات کردم ولت نمیکنم! بهت زنگ میزنم و

باهم در ارتباطیم

محسن با اخم نگاهم کرد و گفت: برو یه جای دیگه صحبت کن دارم فیلم میبینم...

بدون توجه به محسن گفتم: خوب؟ دیگه چه خبر؟

—سلامتی، خبری نیست، زنگ زدم ببینم همه چیز بر وقف مراده یا نه که میبینم بدجوری داره بهت

خوش میگذره

پوزخند روی لبم نشست ولی گفتم: آره خیلی

—راستی من فراموش کردم از مادرت حالش رو بپرسم، بهتره؟

—مامان؟ چطور مگه؟

کمی سکوت کرد بعد گفت: مگه معدش مشکل پیدا نکرده بود؟

خواستم بگم نه که یادم افتاد بهش گفته بودم مامان مشکل معده داره

دستمو به دسته ی مبل گرفتم و گفتم: آهان... آره، شکر خدا بهتره

بعداز مکث کوتاهی گفت:باشه،مزاحمت نباشم؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم:مراحمی

-قربانت،کاری باری؟

-نه،مراقب خودت باش،درستم خوب بخون که هرچه زودتر بیای تهران پیش خودم

-چشم،به شوهرت سلام برسون،هرموقع هم وقت کردی بهم زنگ بزن

-باشه عزیزم،خداحافظ

-خداحافظ

وقتی قطع کردم بدون توجه به محسن بلندشدم و به آشپزخونه رفتم،فاطمه انگار فهمید بهش

دروغ گفته بودم، با کلافگی در یخچال را باز کردم و متعجب آن را خالی دیدم،به پذیرایی رفتم

گفتم:تو یخچال چرا هیچی نیست؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:باید باشه؟

-پ ن پ !!!

شانه ای بالا انداخت و گفت:اگه فکر میکنی باید باشه برو بیرون یه سری خرت و پرت بخر بریز

توش

-یعنی چی؟پس تو اینجا چی کاره ای؟

نگاهم کرد و چشماشو ریز کرد گفت:ببخشید؟؟؟؟کی به شما گفته من نوکرتم؟

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:گرفتن وسیله،خوراک و پوشاک من به عهده شماست،یادتون

نرفته که دیروز اسمتون اومده تو شناسنامه من؟!

خندید گفت:میشه بگی دیگه چه چیزایی به عهده منه؟

باخم نگاهش میکردم که بلندتر خندید و گفت:اومدن اسمم تو شناسنامه جنابعالی یعنی اینکه

باید پولمو خرج لباس و شکم تو کنم؟

به اتاقم رفتم و مانتوی سفیدم رو با شلوار جین آبی و روسری آب سفیدم پوشیدم جلوی آینه رفتم و نگاهی به چشمام کردم و دستی به زیر چشمام که گود افتاده بود کشیدم و از داخل کیفم مقداری پول برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، به ساک مشکی قرمزی که کنار مبل بود نگاه کردم و رفتم جلو و با پام لگدی بهش زدم و زیر لب گفتم: لعنتی

از خانه که خارج میشدم به محسن نگاهی انداختم و دیدم داره باگوشیش بازی میکنه، نیشخندی زدم و در رو محکم بستم و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم، به فروشگاه مواد غذایی رفتم، کلی خرید کردم و گفتم برام بیارن جلوی در خونه

قدم زنان بهخانه باز میگشتم که ماشینی برام بوق زد، با ترس سرعت قدم هامو سریعتر کردم و وقتی بوق دوم و سوم را زد شروع کردم به دويدن، با صدای کسی که پشت سرهم اسمم رو صدا میزد برگشتم و دیدم علیرضا، با تعجب از ماشین پیاده شد و گفت: چرا فرار میکنی؟

دستی به روسریم کشیدم و نفس زنان گفتم: فکر کردم مزاحمی

-بیا سوار شو برسونمت

-نه مزاحمت نمیشم

-بیا بشین خودتو لوس نکن

در جلو رو برام باز کرد و من نشستم، خودشم سریع سوار شد و راه افتاد

دقایقی در سکوت گذشت، کلافه از این سکوت گفتم: چه خبرا؟ عمه حالش چطوره؟

-خوبه

بازم سکوت، علیرضا از وقتی ۱۸ سالم بود دوستم داشت ولی خوب چیکار میکردم وقتی ذره ای بهش علاقه نداشتم؟ قبل از نامزدیم با سعید همش بهم ابراز علاقه میکرد اما هیچ وقت ازم خواستگاری نکرده بود، که اونم همین چندوقت پیش در این رابطه اقدام کرد

-این طرفا چیکار میکنی؟

-اومده بودم خونتون ببینمت که زن دایی گفت خونه خودتی اتفاقی تو راه دیدمت!

سرمو تڪون دادم و گفتم: کارا چطور پيش ميره؟

-كدوم کارا؟

-کارای شرکت!

-خوبه

سڪوت کردم، نفس عمیقی کشيد و گفت: شوهرت...

کمی مکث کرد بعد گفت: خوبه؟ ازش راضی؟

آب دهانم را قورت دادم گفتم: آره همه چیز خوبه

-خداروشكرولی چرا انقدر بی خبر ازدواج کردید؟

-خودم اینطور خواستم

-خوب چرا؟

-بیشتر به خاطر درسام، بعدم محسن میخواد بره اتریش و وقت واسه گرفتن جشن و اینجور چیزا
نداشتیم

-پس اسمش محسنه

آب دهانم را برای دومین بار به سختی قورت دادم و چیزی نگفتم

آروم گفتم: از كدوم سمت برم؟

-دیگه همین جا پیاده میشم، مزاحمتم شدم

-نمیخواهی خونه ات رو یاد بگیرم؟

-نه این چه حرفیه؟ فقط گفتم اذیت نشی

-بگو از كدوم طرف برم؟

-مستقیم

جلوی در خانه ام که نگهداشت موقع پیاده شدن اشک رو تو چشماش دیدم آهسته با بغض
گفتم: خدا حافظ

فقط سر تکون داد، زنگ در رو فشردم و توجهی به کشیده شدن لاستیک های ماشین علیرضا
نکردم و برای سومین بار زنگ در را فشردم، وقتی دیدم باز نمیکنه کلیدم رو از جیب شلوارم
بیرون آوردم و در رو باز کردم، معلوم نیست چرا در رو باز نمیکنه؟ نه تلفن جواب میده نه در باز
میکنه! کلا آدم بیخیالیه

از راه پله بالا می اومدم و به علیرضا فکر میکردم، همیشه مثل یه برادر ازم مراقبت کرده بود و
هیچ وقت ازم توقع انجام دادن کاری رو نداشت... احساس میکنم از نظرش یه آدم سنگدل بودم
که جواب محبت هاشو با سکوت میدادم ولی خداشاهده که تو زندگیم فقط یه بار دلم برای یه نفر
زد... اونم که از دست دادمش.. هیچ پسری جز سعید نقش پررنگی رو تو زندگیم نداشت، همه
پسرای فامیل رو به یه چشم میدیدم البته علیرضا باهمه فرق داشت اما اونم نمیتونست مرد
زندگیم باشه...

نیشخندی زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم -مرد زندگی...مرد...

کلید رو که داخل قفل در انداختم تعجب کردم، قفل بود، بازش کردم و داخل رفتم، سریع چشمم
رفت سمت چوب لباسی، لباسش که از صبح روی آنجا آویزان بود حالا جایش تنها یک برگه
بود... کلید رو تو دستام فشردم و رفتم جلوتر، قلبم تند میزد، رفتم به سمت پذیرایی و اطراف را
گشتم ولی ساکش نبود... همون ساک مشکی قرمز لعنتی که کنار مبل گذاشته بود... همون لعنتی...
کلید رو پرت کردم روی میز و آروم گفتم: رفت...رفته!

نشستم روی مبل و شالمو از روی سرم کندم، تکیه دادم به مبل و به اطراف نگاه کردم، انگار تازه
داشتم خونه رو میدیدم، وسایل خانه ست کرم شکلاتی بود، به مبل چرمی که رویش نشسته بودم
دستی کشیدم و به دیوارهای خانه که رنگ شیری آن با ترکیب وسایل خانه ست کاملی رو ایجاد
کرده بود نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و یاد برگه ای که روی چوب لباسی بود افتادم، بلندشدم
و در حین باز کردن دکمه های مانتو برگه را از آنجا برداشتم، تکیه دادم به دیوار و اولین چیز که

نظرم رو جلب کرد دست خط زیبایش بود نه نوشته هایش که به هیچ وجه برام مهم نبود چه چیزی در آن نوشته است

>>منتظر شدم بیای ولی نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم، برات پول گذاشتم تو کشوی میز تلوزیون، فعلا وقت ندارم باهات راجب جداییمون صحبت کنم وقتی برگشتم حتما راجبش تصمیم میگیریم، در ضمن تا زمانی که اسمت تو شناسنامه ی منه اصلا دلم نمیخواد حرفی بشه که بعدها باعث پشیمونی جفتمون بشه پس حواست رو جمع کن. خدانگهدار. محسن<<

نامه رو پاره کردم و داخل آشغالی انداختم، نه به پولش احتیاجی دارم نه به خودش به اتاقم رفتم و داشتم لباسامو مرتب میکردم که صدایی از پذیرایی شنیدم، خودمو زدم به اون راه و با خودم گفتم:هیچی نیست ارغوان...هیچی اونجا نیست...

با آمدن صدایی دیگر سریع در اتاق رو بستم و قفل کردم، نشستم روی تخت و به در خیره شدم، خدایا من خیلی ترسوام، خیلی...

انقدر نشستم همونجا و به در نگاه کردم که از فرط خستگی نفهمیدم چطور به خواب رفتم با صدای زنگ در خانه از خواب بیدار شدم، فکر کردم اشتباه میکنم برای همین دوباره سرمو روی بالش گذاشتم تا بخوابم اما با صدای دوباره ی زنگ از جایم پریدم، سریع قفل در اتاقم رو باز کردم و رفتم سمت آیفون

-بله؟

حالم از صدام بهم خورد، خسته با گلویی خشک، انگار گچ روی تخته سیاه کشیده میشد...

-خانم شما خونه اید و جواب نمیدید؟...جنساتون رو آوردم...

-الان میام پایین

-سریعتر لطفا

گوشی آیفون را سر جایش کوبیدم و به اتاق رفتم، موقع لباس پوشیدن همش بلند بلند غر میزد و نمیدونم قصدم دقیقا از این کار چی بود... شاید میخواستم به کسی که تو این خونه وجود خارجی نداشت ثابت کنم ازش نمیترسم...

احمانه به نظر میرسید ولی آرامم میکرد

کلید رو برداشتم و با مقداری پول پایین رفتم، خریدامو کمکم کرد ببرم بالا و بعد به خاطر کمکی که کرده بود دوباره ازم پول گرفت و رفت

داشتم وسایل رو داخل یخچال میچیدم و غمگین و آرام با خودم حرف میزد

وقتی کار چیدن وسایل به اتمام رسید جای دم کردم و تلفن را برداشتم، شماره خانه را گرفتم، بوق اول...

بوق دوم... هنوز بوق سوم نخورده بود مامان جواب داد

-الو؟

-سلام عشقم، خوبی؟

-خوبم، از صبح منتظر تماسم

-ببخشید دیر زنگ زدم، صبح داشتم کمک محسن میکردم وسایلم رو برای سفرش جمع کنه برای همین وقت نکردم بهت زنگ بزنم...

-سفر؟ کجا مگه میخواد بره؟

-رفت، صبح رفت... اتریش!

-وا، روز بعد از ازدواجتون تورو تنها گذاشت و رفت؟

-مجبور بود بره، موقعیت کاریش اینطور ایجاب میکنه!

-چی بگم والا...

بعد از کمی سکوت از دیشب پرسید و سکوت رو از شرم و حیا برای خودش تعبیر کرد، وقتی تلفن را گذاشتم نشستم روی کاناپه و تلوزیون را روشن کردم، صدایش را تا آخر زیاد کردم به اتاقم رفتم و در رو بستم، صدایش گوشم را تا مرز کر شدن برد و وقتی به خاطر همسایه ها صدایش را کم کردم تمام سلولهای مغزم به استراحت درآمد، کشوهارو زیرو رو کردم تا بالاخره یک سی دی یافتم، داخل دستگاه گذاشتمش و صدایش را همانطور کم گذاشتم، روی مبل دراز کشیدم و به موسیقی که از دستگاه پخش میشد گوش سپردم

داشت کم کم خوابم میبرد که تلفن به صدا درآمد، اگه می تونستم امروز یک ساعت مفید بخوابم خیلی خوب میشد

-بله؟

-الو؟ سلام دایی جان خوبی؟

دلم نمیخواست دایی رو برنچونم سعی کردم خوب برخورد کنم گفتم: سلام، مرسی دایی، شما خوبید؟

-ممنون، انگار خواب بودی بد موقع تماس گرفتم...

-نه نه، اگه کاری هست بفرمایید

-نه فقط میخواستم حالت رو بپرسم و چند کلام با محسن حرف بزنم...

-محسن نیست

-ا؟ بیرونه؟... باشه عیبی نداره وقتی اومد بگو یه زنگ به من بزنه

-نه دایی، محسن رفت، نمیدونم کجا ولی صبح رفته بود...

-مطمئنی؟ یعنی... مطمئنی نرفته جایی که مصلا تا شب بخواد برگرده؟

-نه دایی جان!

-باشه، برو برو راحت استراحت کن... کاری نداری؟

-نه، به شیرين جونم سلام برسونيد!

-باشه دخترم، خداحافظ

-خداحافظ

سی دی رو از داخل دستگاه بیرون کشیدم و انداختمش روی میز تلوزیون، برای خودم چای ریختم و با جعبه ی شکلات داخل سینی گذاشتم و به اتاقم رفتم، روی تخت نشستم و سینی را کنار پایم روی زمین گذاشتم، به وسایل اتاق با کینه و نفرت نگاه کردم و چانه ام از بغض تو گلوم لرزید، به حلقه ای که تو انگشت دست راستم جاخوش کرده بود خیره شدم و با حرص به سختی از دستم درآوردمش و پرتش کردم سمت دیوار نفهمیدم کجا پرت شد ولی از دستش راحت شدم

وسایلم رو زن دایی و مامان تو اتاقم چیده بودند، کتابامو از تو کمد درآوردم و خودمو با خوندن درسام مشغول کردم، کمی از چایم که مثل آب حوض شده بود را با شکلات سرکشیدم و دستی به موهام کشیدم، انگشتانم میان گره ای از موهام گیرکرد، هرچه سعی کردم نتوانستم بازش کنم، جلوی آینه رفتم و شانه ام را از کشو درآوردم، کلی از موهام کنده شد ولی بالاخره موفق به باز کردنش شدم، از داخل آینه به خودم نگاه میکردم که چشمم روی اندامم چرخید، آب دهانم را قورت دادم و یاد آن روز نحس تنم را به لرزه انداخت، از تصویر خودم بیزار بودم، ادکلنی که روی میز بود را محکم در دست گرفتم و کوبیدم به آینه، صدای ریختن شیشه های آینه و بریدن دستم و سوزش پام در چند لحظه آنی اتفاق افتاد و نفهمیدم چه وقت اشکام روی گونه ام سرازیر شده، بوی شیرین ادکلن مشامم را آزار میداد، آهسته به طرف تخت رفتم و نشستم، شیشه ای که صاف داخل پام فرو رفته بود را با جیغ و گریه درآوردمش، پنجره رو باز کردم و به دستشویی رفتم، دستمو زیر آب گرفتم و با دست دیگرم اشکامو پاک کردم، از داخل آینه ی دستشویی به خودم و چشمای سرخم خیره شدم و بلند زدم زیر گریه...

بعداز پانسمان دست و پام جلوی تلوزیون نشستم و کمی کانال ها رو بالا پایین کردم ولی هیچی نداشت، رفتم سمت تلفن، شماره ی گوشی بیتا رو گرفتم

آروم گفت: بله؟

انقدر آروم که صدایش را به سختی شنیدم

-بيتا؟...

کمی سکوت کرد بعد باصدای آرومش گفت: ارغـــــوان؟...تویی؟

لبخندی زدم و گفتم: چرا آروم حرف میزنی دیوونه؟

-بهت زنگ میزنم...

-چی؟

قطع کرد

-الو؟...بيتا؟...الو...مسخره

تلویزون رو خاموش کردم برم تو اتاق که صدای تلفن تو فضای ساکت خانه پخش شد

-بله؟

-سلام قربونت برم...چطوری؟

-سلام خوبم، چت شده بود؟ چرا آروم حرف میزدی؟

-کتابخونه بودم...چی شده یادی از من کردی بامرام...

-میخواستم بهت خبر بدم که ازدواج کردم!

-چی؟...

از دادی که زد گوشم درد گرفت

چرا داد میزنی؟...گوشم درد گرفت

-شوخی میکنی ارغی؟

-ارغی نه و ارغوان، شوخی برای چی؟ با پسراییم دیروز تو محضر عقد کردم

-داری شوخی میکنی...

-نه

-مسخره تو چته؟...نه موقعی که میخواستی بری تبریز بهم چیزی گفتی نه حالا که ازدواج کردی...فقط کافیه پیام ببینمت زنده نمیزارمت

-خوب بیا

-ببخشید ما مثل شما پولدار نیستیم که هروقت دلمون خواست بریم سفر خارج

خندیدم گفتم:خارج؟

-خارج از شهر دیگه!

-آهان...ولی بیتا من خارج نیستم

-پ کجایی؟

-داخل!

کمی سکوت کرد بعد با خوشحالی گفت:دروغ میگی!!! تهرانی؟

-آره...

-وای ارغی بدو بگو دقیقا کجایی پیام بپشت

-ارغی نه، ارغوان!! یادداشت کن

-صبرکن

لحظاتی بعد گفت:بگو دارم مینویسم

آدرس رو براش گفتم و وقتی قطع کردم به آشپزخانه رفتم و زیر سماور رو روشن کردم و تصمیم گرفتم ماکارونی برای شام آماده کنم و با بیتا بخورم،بیتا صمیمی ترین دوستم بود،از دوران دبیرستان باهم دوست بودیم و او در شرف ازدواج بود،با پسرعمویش،خیلی همدیگه رو دوست داشتند،براشون خوشحال بودم ...

کمی آشپزخانه را مرتب کردم و به اتاق رفتم، شیشه خرده هارو از روی زمین با جاروبرقی جمع کردم و لباسمو عوض کردم، با صدای زنگ در بدون توجه به پای زخمیم دویدم سمت آیفون

از تو صفحه نمایش دیدمش، بالبخند گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام... بیا بالا

در رو باز کردم و منتظر کنار در ایستادم، وقتی سایه اش را روی دیوار راه پله دیدم دیگه طاقت نیاوردم و دویدم سمتش و در آغوشم گرفتمش، نزدیک بود باهم از پله ها پرت شیم پایین که سریع دستمو به نرده ها گرفتم و گفتم: وای دلم برات خیلی تنگ شده بود...

-وا —————ی ارغی له شدم، الان یکی میاد مارو میبینه...

باچشمم که توش اشک جمع شده بود به صورت سبزه اش نگاهی کردم و کشیدمش داخل خونه، گفتم: خیلی خوش اومدی!

وقتی نشست روی مبل شالش رو در آورد و گفت: جدی جدی ازدواج کردی؟

به خانه اشاره کردم و گفتم: جدیه جدی!

-چرا بی خبر؟

-میگم برات... شام اینجا میمونی؟

-آره فقط بذار قبلش به مامان زنگ بزنم بگم امشب شام اینجا

خواست گوشیش رو از تو کیفش دربیاره تلفن خونه رو گرفتم طرفش گفتم: بیا پایین بزنم، بهش بگو که شبم پیشم میمونی...

به چشمم خیره شد و گفت: شوهرت نمیداد؟

-نه... زنگ بزن دیگه

شماره رو گرفت و من به آشپزخونه رفتم، برای هردومون چای ریختم و با بیسکویت به پذیرایی پردم، دیدم نیست بلند گفتم: بیتا کوشی؟

از اتاقم بیرون اومد و باقیافه ی مجاله گفت:عطر رو به در و دیوار خونتون میزنید؟...بابا شما خیلی پولدارید

خندیدم گفتم:عطر شکست!

جلوتر اومد و گفت:این نمیتونه بی ربط با آینه شکسته تو اتاق باشه درسته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:بیا چای بخور

نشست گفت:با دستت چیکار کردی؟

-اینم مربوط میشه به آینه شکسته تو اتاقم

-اتاق؟

سرمو به طرفین تکان دادم و گفتم:اتاقم!

لیوانی چای برداشت و گفت:خوب؟...نمیگی شوهرت چیکاره س؟...

-هنرمنده خیر سرش!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:هنرمند؟

-آره نوازنده س!...پیانو گیتار سنتور ویولون ساز دهنی تبل سه تار و و و...

-چه بااستعداد

-آره منم بار اول همینو بهش گفتم...خوب تو بگو چه خبر؟...مهرداد چطوره؟

-خوبه بد نیست!خونه خوشگلیه ولی هنوزم ازت دلخورم،چرا بهم هیچی نگفتی؟

-نمیشد...حالا میگم برات...بیا بیسکویت هم بخور

-اسمش چیه؟

-کی؟

-شوهرت...

-محسن

-محسن و ارغوان...از نظر اسمی که به هم نمی آين، حالا بايد ببينمش تا نظر بدم به هم مياين يا نه!

-خودمم ديگه نميبينمش چه برسه به تو...

کمی در سکوت نگاهم کرد بعد گفت:نگو که بعدا برام ميگی! همين الان بهم بگو دليل حرفاي معنی دارت چيه

-هيچی باورکن...

-باورنميکنم...چشمات چرا سرخه؟...

-ای بابا بذار برسی بعد سين جيمم کن!

-خيله خوب چیزی نميپرسم ولی مديونی اگه همه چیز رو مو به مو برام تعريف نکنی!

-باشه چاييت رو بخور!

کمی از چايش خورد و گفت:نميخواستم بهت بگم ولی گفتم بعدا ازم دلخور نشی...چند وقت پيش از يکی شنيدم که سعيد رو نبش قبرش کردن...

يه چیزی تو قلبم فروريخت

-چی؟...ب برای چی؟

احساس ميکنم رنگم پريده بود،با حالي ملامت بار گفت:نباید ميگفتم...نباید

-بيتا لطفا...

سرشو انداخت پايين گفت:دقيقا نميدونم ولی مثل اينکه سعيد قبل از مرگ بدنش داشته به داروها و شيمي درمانی پاسخ مثبت ميداده ...يعنی...بيماريش اونو از بين نبرده...

اشکم ناخواسته روی صورتم را پوشانده بود،با حق حق سرمو بين دستام گرفتم و زير لب گفتم:خدا...

دستشو روی شانه ام گذاشت گفت: ارغوان... ببخش، بابا ناسلامتی شوهر کرد یا... ای بابا عجب غلطی کردم...

با گریه نگاهش کردم و گفتم: پس چطور مرده؟

- باور کن منم نمیدونم!! من فقط اینارو میدونستم که... خودتم منو میشناسی نخود تو دهنم خیس نمیخوره...

با دستش اشکامو پاک کرد گفت: ولش کن بابا... من به شخصه غلط کردم، خوبه؟...

بلندشدم و به دستشویی رفتم، شیر آب رو باز کردم و آرام اشک میریختم که ضربه ای به در خورد، اشکامو پاک کردم و با صدای گرفته گفتم: بله؟

- ارغوان مهمون دعوت کردی ازش پذیرایی نمیکنی؟

- الان میام!

صورتمو زیر آب سرد گرفتم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم ولی هرکاری میکردم اشکام بند نمی اومد، روی توالت فرنگی نشستم و دستمو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم

وقتی دستای بیتا روی شانه هایم آمد و نگاهش کردم، چشمام تار شد و نزدیک بود بیفتم که بیتا محکم بازو هامو گرفت، از حال رفتم، تمام فشارهای این چند وقت که روم بود به کنار این یکی رو کجای دلم جا میدادم؟...

فکر کنم ظرفیت آدم تا یه جاییه، تا یه زمانی... بعد دیگه متوقف میشه... زندگی رو کنار میزاره... به نظرم آدم قوی ای بودم که این همه درد رو تحمل میکردم و هنوز زندگی را به خود حرام نکرده بودم...

نبودم؟

با قطرات آبی که روی صورتم پاشیده میشد چشمامو باز کردم، نور اتاق بدجوری چشمم رو آزار میداد، بدون اینکه بدونم چه کسی کنارم قرار دارد باحالی نزار و صدای خش دار گفتم: چراغ رو خاموش کن...

چراغ خاموش شد و دستانم میان دستانی یخ زده قفل شد، صداها داشت تازه تو مغزم پخش میشد، تیک تاک... تیک تاک ارغوان منو میبینی؟... تیک تاک... ارغوان تو رو خدا حرف بزن... تیک تاک... تیک تاک...

با سیلی که به صورتم خورد انگار تازه برگشتم به این دنیا، با ترس دستمو روی صورتم گذاشتم و تو نور کم اتاق به بیتا خیره شدم، روی تخت اومد و در آغوشم گرفت و بلند گریست - ارغوان داشتم میمردم از ترس... داشتم سخته می کردم... فکر کردم مردی... لعنتی نبضت نمیزد... اگه میمردی چیکار می کردم؟...

موهامو نوازش کرد و با حق ادامه داد - خدا منو بکشه که دهنم همیشه بد موقع باز میشه... ببخش ارغوان...

کنارش زدم و از اتاق بیرون اومدم، هنوز سرم گیج میرفت، رفتم سمت تلفن، نمیدونستم دقیقا دارم چیکار میکنم... نمیدونستم... تلفن به دست به نقطه ای نامعلوم روی سقف خیره شده بودم، نمیدونم تو دهنم چه میگذاشت...

فقط میدونم دستم برای لحظه ای روی دکمه های تلفن اومد و بدون حضور ذهن شماره ای را گرفتم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم

- ارغوان داری چی کار میکنی؟

جوابش رو ندادم، وقتی صدای غمگین و شکسته ی مادر سعید تو گوشم پیچید بغض سنگینم رو آزاد کردم و به حق افتادم، درد اون کم نبود نباید با گریه هام آزارش میدادم، تلفن رو سرجاش گذاشتم تا در زمانی بهتر که حال مساعدی داشتم باهاش صحبت کنم

اشکامو پاک کردم و به بیتا که آروم اشک میریخت نگاه کردم گفتم: مرسی که بهم گفتی...

سرشو انداخت پایین و تنها شانه های کوچکش از گریه های آرامش به لرزه در آمده بود

به آشپزخانه رفتم و صورتمو آب زدم ، دستمو به اوپن گرفتم و لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم، سرگیجه ام نمیگذاشت روی پاهایم بند باشم

-ارغوان بيا بشين رنگت شده مثل گچ...

بازومو گرفت و منو روی صندلی نشاند، برام آب قند درست کرد و به دستم داد، بی میل یک قلپ سرکشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم، سرمو که به اندازه ی یک هندوانه روی تنم سنگینی میکرد به دستم تکیه دادم تا تحملش برایم آسانتر باشد، سرم داشت منفجر میشد و چشمام رو از درد نمیتونستم باز نگه دارم

به بیتا نگاه کردم و گفتم: ببخش بیتا، من میخوام برم یکم استراحت کنم، خواستی بری در اتاقم رو ببند بعد برو!

-کجا برم؟ تو این وضعیت تنهات بذارم؟... برو بگیر بخواب تازه ساعت ۶.۵. واسه شام بیدارت میکنم

قدرشناسانه نگاهش کردم و بلندشدم گفتم: ازت ممنونم...بازم شرمنده

-بذار کمکت کنم

خواست بازومو بگیره دستمو کنار کشیدم گفتم: نه بیتا نذار فکرکنم انقدر ضعیفم که حتی نمیتونم رو پام بایستم...

دستشو کنار کشید و گفت: برو بخواب، من واسه شام یه چیزی آماده میکنم

سری تکان دادم و به اتاق رفتم، روی تخت دراز کشیدم همانا و ریزش اشکام تا یکساعت بعدش همانا...

با آمدن جسم گرمی روی تنم چشمای خسته ام را گشودم و به بیتا نگاهی انداختم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و گفتم: شام آماده شده؟

چراغ رو خاموش کرد گفت: بخواب!

انگار فقط منتظر همین یک کلمه بودم تا دوباره به خواب عمیقم فرو روم

خواب دیدم سعید رو با دستای خودم از قبر بیرون کشیدم و آتشش زدم، تو خواب از خودم متنفر شده بودم، انقدر همه چیز تو خوابم واقعی به نظر میرسید که وقتی بیدار شدم دقایقی در اطرافم به دنبال جسد سعید می‌گشتم

عرق سرد روی پیشانی ام نشسته بود و انگشتان دستم میلرزید، هوا روشن بود

بلندشدم و از اتاق بیرون آمدم، خوابم خیلی سبک بود، بیچاره بیتا روی کاناپه خوابیده بود، پتویی از اتاق آوردم و رویش کشیدم، نشستم روی مبل و به حرفای بیتا فکر کردم... نبش قبر... مرگ سعید چه دلیلی میتونسته داشته باشه جز بیماریش و حال وخیمش؟... نمیفهمم، یعنی کسی قصد جان او را داشته؟

آخه برای چی؟... سعید بیشتر از آنکه دشمن داشته باشد دوستان باوفایی داشت که همواره در تمامی مراحل شیمی درمانی اش کنارش بودند و تنهایش نمیگذاشتند

هنوز گیج بودم... نمیتونستم حدسی راجب این موضوع بزنم و فقط و فقط به این فکر میکردم که یک روز برای داشتن سعید چقدر خودم رو به آب و آتش زدم اما حالا...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، به آشپزخانه رفتم و میز صبحانه را آماده کردم، نشسته بودم پشت میز و به صبحانه ی کاملی که ترتیب داده بودم خیره شده بودم... میدونستم هیچی از گلوم پایین نمیره فقط برای اینکه دوباره حالم مثل دیروز نشه چایی نبات خوردم و صبر کردم... منتظر شدم بیتا بیدار بشه و صبحانه اش را بخورد، دلم نمی اومد بیدارش کنم تا صبح بالای سرم بود، دیشب به خوبی رفت و آمدهایش به اتاقم را حس میکردم، سعی میکرد آرام کارهایش را انجام دهد اما انگار او هم یادش رفته بود که من خواب سبکی دارم!

با صدای بیتا از فکر بیرون اومدم

-کی بیدار شدی؟

نشسته بودم و روبروم، چطور متوجه اومدنش نشدم؟ صاف نشستم و گفتم: تازه بیدار شدم... برات چای بریزم؟

سری تکان داد و من بلندشدم

-کم رنگ باشه؟

-آره مثل همیشه!

براش چای ریختم و روبروش گذاشتم، نشستم روی صندلی گفتم: به خاطر دیروز معذرت میخوام... مصلا دعوت کرده بودم که...

پرید وسط حرفم گفت: دیگه ولش کن... از شوهرت بگو

-بذار برای بعد...

فکر میکنم ذهنم دیگه بیشتر از این طاقت شکنجه را نداشت، نمیخواستم تمام صحنه های اونروز رو تو مغزم مرور کنم و بازم از بیچارگیم اشک بریزم...

سکوت بدی بود، نه اون چیزی میگفت نه من چیزی برای گفتن داشتم

دقایقی گذشته بود که گفت: از کی برمیگردی دانشگاه؟

-اگه خدا بخواد فردا

سری تکان داد و گفت: شوهرت امشبم خونه نیست؟

-نه

-پس امشبم مهمونتم، فردا باهم بریم دانشگاه!

چشمامو به معنی موافقتم روی هم فشردم و آروم سری تکان دادم

برای ناهار همان ماکارونی که بیتا درست کرده بود را داغ کردیم و داشتیم می خوردیم که زنگ در به صدا درآمد با تعجب به بیتا نگاهی انداختم و بلند شدم، از داخل صفحه نمایش آیفون کسی را نمیدیدم، گوشی را برداشتم و گفتم: بله؟

صدای مامان اومد- باز کن ارغوان

شستی در باز کن را فشردم و در را نیمه باز گذاشتم

بيتا از پذيرايي بلند گفت: کي بود؟

-مامانه!

وقتي در کامل باز شد به مامان نگاه کردم و به سمتش رفتم، محکم در آغوش گرفتمش و آرام اشکام روی صورتم جاری شد، آغوشش آرامم می کرد، هیچکس به اندازه او در آرام کردنم موفق نبود

بيتا هم جلو اومد و با مامان روبوسی کرد

سريع اشکامو پاک کردم اما چشمای سرخم منو لو میداد، به چشمام خیره شد و آرام گفت: چیزی شده؟

لبخند زورکی بر لب آوردم و گفتم: نه فدات شم... چطور مگه؟

او هم لبخندی بر لب آورد و گفت: هیچی!... بيتا جان تو چطوری دخترم؟

-مرسی خوبم!... شما خوبید خاله جون؟

-شکر خدا بد نیستم، مامان چطوره؟

-خوبه

مامان مانتوش رو درآورد و همراه شالش روی چوب لباسی آویزان کرد

به دستشویی که میرفت گفت: شوهرت هنوز برنگشته؟

-نه مامان، همین دیروز رفته ها!

مامان رفت تو دستشویی گفتم: بيتا برای مامان غذا میکشی من برم یکم روی میز رو تمیز کنم؟

-آره تو برو!

-مرسی

به پذيرايي رفتم و ظرفهای اضافی روی ميز را جمع کردم، دستمالی هم رویش کشيدم و گلدان کوچک روی ميز را که برداشته بودمش سرجایش برگرداندم

مامان با دست خيس به پذيرايي اومد و گفت: حالا برای چی رفته؟

بيتا هم اومد، دستمال کاغذی رو جلوی مامان گرفتم و گفتم: گفتم که برای کارش!

-از کی میری دانشگاهت رو؟

-فردا

بيتا- خاله؟... بفرماييد ناهار

-نه من ناهار خوردم

-حالا اين اولين غذاييه که تو خونه دخترتون ميخوايد بخوريد... بفرماييد... يه قاشقم بخوريد خوشحالش ميکنيد

مامان نشست پشت ميز و ماهم نشستيم

مامان تو فکر بود، بيتا آروم با آرنجش به پهلووم زد و آهسته گفت: يه چيزی بگو خوب!

به مامان نگاه کردم و گفتم: بابا چرا نيوמד؟

-رفته سرکار... انشاالله وقتی شوهرت برگشت همه يه روز می آيم خونت!

سرمو تگون دادم و در دل گفتم: اون ديگه برنميگرده...

بيستراز اين داشتم غصه می خوردم که تو خونه تنها بودم... کاش به بيتا بگم يه روزايی بيد خونمون پيشم بمونه که تنها نباشم... ولی اونوقت بايد همه چيز رو براش تعريف کنم... من که بالاخره يه روزی بهش ميگم... حالا ديگه چه فرقی ميکنه؟

مامان تا بعداز ظهر پيشمون موند و بعد رفت، منم با بيتا به اتاقم رفتم و گفتم يه سری از درسامو برام توضيح بده

بعداز خواندن درسmon روی تخت دراز کشیده بودیم و اون داشت راجب اتفاقاتی که در چند وقت اخیر برای خودش و مهرداد افتاده بود حرف میزد

-مهرداد میگه اگه سربازی بره بعدش میتونیم ازدواج کنیم...

-خوب این که خیلی خوبه...

-چطور دوریش رو تحمل کنم؟ کجاش خوبه؟

-لوس نشو... حالا مگه چند وقته؟... چشم روی هم بذاری اون دورانم تموم میشه!

آهی کشید و دیگه چیری نگفت

به سقف خیره شده بودم و از سکوت ناگهانی بیتا تعجب کردم، برگشتم دیدم خوابیده، پتو را رویش کشیدم و نفس عمیقی کشیدم گفتم: چقدرم تو ناراحتی الان!

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره کرد، سریع برخاستم و هنگام بیرون آمدن از اتاق در را بستم

-بله؟

-سلام دخترم، خوبی؟

صدایش از پشت تلفن کمی ناآشنا بود اما صدایی نبود که بخواهم آنرا فراموشش کنم، زن دایی بود

-سلام، ممنون، شما خوب هستید؟

-الحمدالله، بد نیستم، چی کارا میکنی عروس گلم؟

سکوت کردم، عروس... واژه ای که روزی مادر سعید آنرا به کار میبرد... عروس... به راستی که سعید چه غریبانه در این مسیر تنهایی گذاشته بود... سعید... کاش میتوانستم به گذشته بازگردم... تا حداقل تمام محبتم را نثارش میکردم...

زن دایی - دخترم؟... پشت خطی؟

-بله!...یکم خسته ام،میشه بعدا تماس بگیريد؟

-آره عزيزم،برو استراحت كن!

حرفی برای گفتن نبود،با شنیدن صدای آنها یاد ظلمی می افتادم که در حقم روا داشته بودند...نمیخواستم برگردم به چند وقت پیش...نمیخواستم!

-خدانگهدار

آروم گفت:خداحافظ

با بیتا تو محوطه ی دانشگاه قدم میزدم و به بچه ها که همشون با ترحم نگاهم میکردند اهمیتی نمیدادم،بیتا بازوم رو گرفت و گفت:امروزم اگه شوهرت نیاد میام خونتون و شامم میمونم!

بااینکه این حرف رو به شوخی زده بود اما من با جدیت گفتم:قدمت روی چشم،محسن دیگه برنمیگرده،حداقل تو بیا پیشم که تنها نباشم...

باتعجب لحظه ای نگاهم کرد و بعد آهسته بازومو رها کرد گفت:چی کار کردی ارغوان؟...چرا چیزی بهم نمیگی؟...

دهانم برای گفتنش باز شد ولی سری تکان دادم و گفتم:باشه برای یه وقت دیگه...

-بگو ارغوان...داری منو میترسونی...

وقتی گره خوردن ابروهایم را دید سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت

سرکلاس بی حوصله تراز اونی بودم که بخوام به حرفای استاد گوش بدم،همش ذهنم دنبال معمایی بود که دیروز بیتا آنرا برایم گشوده بود...دلم میخواست هرچه زودتر با مادر سعید راجب این موضوع صحبت کنم...اما از کجا شروع میکردم؟...چی باید میگفتم؟

چشمامو روی هم فشار دادم و با صدای فریاد استاد از ترس به سکسکه افتادم،در عرض چند ثانیه کلاس از خنده ی بچه ها رفت روی هوا،دستمو جلوی دهانم گرفتم و با خجالت ازش اجازه گرفتم و از کلاس بیرون آمدم،بعداز خوردن آب و شستن صورتم میخواستم برگردم به کلاس که بهنام رو دیدم،بهترین دوست سعید،از کودکی باهم دوست بودند، وقتی سعید مرد تنها کسی بود که

سرقبرش گريه نميکرد، حتي جلو نيامد تا برايش فاتحه اي بخواند، اما حالا... داغون بود زير
چشمای يشمی اش گود افتاده و لاغر شده بود... آهسته به سمتش رفتم، با چندتا از دوستانشان
روی نيمکت نشسته بودند

-بهنام؟

سرشو از تو کتابش بلند کرد و لحظه اي با تعجب نگاهم کرد بعد سريع بلندشد
گفت: ارغوان؟... اينجا چي کار ميکنی؟

ابروهامو دادم بالا گفتم: درس ميخونم!

-مگه نرفته بودی؟

همه پسرهایی که آنجا نشسته بودند با دیدنم بلند شدند و بهم سلام کردند، بعداز پاسخ دادن به
آنها، با بهنام از آنها فاصله گرفتيم

-فکر کردم ديگه برنميگردي

-خودمم همين فکر رو ميکردم!

-پس چي؟

ميخواستم بگم ازدواج کردم ولی گفتم: نتونستم شهرستان زندگي کنم...

سری تکان داد و گفت: ولی مثل اينکه خيلي بهتري...

-ولی تو نه!

لبخند تلخي برلب آورد و گفت: با رفتنش همه چيزم نابود شد... تا وقتي زنده بود تو شرکت پدرش
کار ميکردم، غم خودش به کنار از کار بيکار شدنم خيلي برام گرون تموم شد... ساناز با پسر خاله
اش ازدواج کرد... بعدم صاحبخونه ام از خونه بيرونم کرد...

با تعجب گفتم -فکر ميکردم ساناز دوستت داره

نيسخندي زد و گفت: منم همين فکر رو ميکردم!

با تاسف گفتم: الان چی کار میکنی؟

-فعلا که درس میخونم، تا اتمام درس جایی بهم کار نمیده...خدا بیامرزه سعید رو که همیشه مثل کوه پشتم بود و همه جوره هوامو داشت...

زیر لب گفتم: خدا بیامرز دش!

نگاهی به آسمان انداخت و آهی کشید گفت: تو چی؟...چه خبرا؟

-هیچی..

نگاهم کرد گفت: مگه الان کلاس نداری؟

-چرا، اومده بودم بیرون یکم آب بخورم که تو رو دیدم!

-خیلی خوشحال شدم دیدمت، برو سر کلاست، بازم همدیگه رو میبینیم...

لبخندی زدم و سری تکان دادم و از او فاصله گرفتم، سر کلاس که برگشتم دقایقی بعد کلاس به اتمام رسید

به بیتا نگاه کردم گفتم: تو از بهنام خبر داشتی؟

-بهنام خودمون؟...دوست سعید؟

-آره!

-نه...فقط یه وقتایی باهم سلام و علیک میکردیم، چطور مگه؟

-الان دیدمش...

-خوب؟

-هیچی، یکم حال و احوال کردیم و...همین!

-آهان...

به فکر فرو رفتم، بهترين دوست سعيد بود... هميشه همراه هم بودند... سعيد انقدر به او اعتماد داشت که روی اسمش قسم ميخورد، چطور پدر سعيد نداشته بود بهنام تو شرکتشون کارش رو ادامه بده؟... اينم يه سوال ديگه! عجيب ذهنم درگير سوالاتي مبهم شده بود...

جوابشان را از کجا بيايم؟؟

از چه کسی بپرسم؟

وقتي از بيتا راجب ساناز پرسيدم بهم گفت که پدرش مجبورش کرده با يه مرد چهل ساله ازدواج کنه وگرنه قصد داشته با بهنام زندگي مشترکش رو آغاز کنه... دلم هم برای بهنام هم برای ساناز ميسوخت... هر دو در اين راه ميسوختند و هر کدام تقصير را به گردن ديگري می انداخت بی آنکه بدانند اين رابطه چرا ازم هم گسيخت

داشتم لباسارو داخل لباسشویی می انداختم که با زنگ تلفن لباس هارا رها کردم و به سمت تلفن دويدم

-بله؟

-ارغوان؟

کمی سکوت کردم تا بفهمم اين کيه که منو به اسم ميشناسه ولی هرچی فکر کردم نتونستم بفهمم

-شما؟

-ميخوام باهات صحبت کنم...

-پس الان داريم چيكار ميكنيم؟

-بايد ببينمت

-شما کی باشين؟

-وقتی بیای میفهمی..

گوشی رو محکم سر جایش کوبیدم، کنجکاو بودم بفهمم کیه که منو میشناسه و میخواد باهام حرف بزنه ولی به خودم گفتم اگه آشنا بود خودشو معرفی میکرد، حالا که حرفی نزده پس حتما مزاحمه...

برگشتم سر کارم ولی...این مزاحم شماره ی این خونه که من حتی به بیتا هم نداده بودمش رو از کجا داشت؟...

برای بار دوم که تلفن به صدا درآمد با خودم گفتم باید قاطع تر باهاش صحبت کنم، جواب دادم و تمام استرسم با صدای مامان از بین رفت، نشستم روی مبل، هیچی از حرفای مامان نمیفهمیدم، ذهنم پیش اون تماس بود و دوست داشتم زودتر تماسم رو با مامان قطع کنم که اون زنگ بزنه و منو از خماری دربیاره

وقتی قطع کردم هرچی منتظر تماسش شدم دیگه زنگ نزد

از ترسم شب روی کاناپه با تلوزیون روشن خوابیدم، صدبار حفاظ در و پنجره رو چک میکردم بعد میرفتم بخوابم، تازه داشت خوابم میبرد که صدای تلفن و تلوزیون برفکی منو حسابی ترسوند، چراغ چرا خاموش بود؟

با ترس بلندشدم و به اطراف نگاه کردم، به لوستر بالای سرم که خودم روشن گذاشته بودمش خیره شدم و با خودم گفتم: نترس ارغوان برق رفته...

به تلوزیون و تلفن نگاه کردم و گفتم: برق نرفته...

صدای تلفن قطع شد...

با ترس به در اتاق خواب ها که بسته بودم نگاه کردم و رفتم طرف کلید برق، دستم روی شستی اش رفت و با صدای تلفن جیغ بلندی کشیدم و دویدم سمت تلفن، برداشتمش و با صدایی لرزان گفتم: ا!..!..! الو؟

صدایی نیامد

اشک تو چشمم جمع شده بود، به ساعت که عقربه هایش عدد ۲ را نشان میداد خیره شدم و گفتم: الو؟

بازم همون مزاحم

-ارغوان ببخش، مثل اینکه ترسوندتم... قصدم ترسوندنت نبود... ببخش عزیزم!

دیگه نفس هم نمیتوانستم بکشم

-تو کی هستی؟

انگار اصلا حواسش به حرف من نبود، گفت: طاقت نیاوردم بهت زنگ زنم... صبح که اونطوری تلفن رو روم قطع کردی حسابی از دستت دلخور شدم...

با فریاد گفتم: تو کی هستی؟... یک کلام بهم بگو اسمت چیه؟!

سکوت و بعد صدای ممتد بوق نشان میداد خیلی وقت است که گوشی را گذاشته...

گوشی را سر جایش گذاشتم و رفتم سمت چراغ، روشن نمیشد، چراغ آشپزخانه رو زدم و با روشن شدنش کمی از ترسم کاسته شد، شب داخل آشپزخانه خوابیدم، انقدر خسته بودم که ذهنم درگیر مزاحم بیکارم نشه...

درسته صدمبار بیدار شدم و نتونستم راحت بخوابم اما حداقل دیگه از ترس خبری نبود...

فردایش با خستگی بیدار شدم و با خودم فکر کردم شاید همه ی اتفاقات دیشب خواب بوده اما با دیدن تلویزیون که حالا شبکه ی سه را کامل و واضح نشان میداد فهمیدم هیچ کدامش خواب نبوده، یاد حرفای اون مزاحم افتادم، خدایا اون دیگه کی بود؟؟؟؟

به اتاق رفتم و بعد از پوشیدن لباسام کیفم را روی شانه ام انداختم و از خانه بیرون زدم

نزدیک دانشگاه حالم بد شد، کنار جوب بالا آوردم، حس بدی بهم دست میداد که کلی آدم دورم جمع شده بودند و این خجالت زده ام میکرد، یه پسر دستمالی جلوم گرفت، سرمو که بلند کردم دیدم بهنام، دستشو گرفت طرفم گفت: بلندشو...

بدون گرفتن دستش برخاستم و دستمال رو جلوی دهانم گرفتم: ممنون

-چت شده؟...میخواي ببرمت بیمارستان؟

-نه خوبم...

-معلومه خوبی...

-دیشب و امروز هیچی نخوردم واسه اونه

بند آویزان کیفم را در دست گرفت و منو به سمت سوپر مارکت کشید

-بهنام لطفا...

توجهی نکرد

-بهنام ولم کن زشته تو خیابون...

حتی برنگشت نگاهم کنه، بند کیفم رو محکم از دستش بیرون کشیدم گفتم: ولم کن دیگه!

برگشت نگاهم کرد گفت: آخر خودتو به خاطر سعید میکشی!

-کی گفته حال بد من به خاطر سعیده؟

نیشخندی زد و گفت: نیست؟

-نه!...من به لطف تو و امثال تو هیچ نیازی ندارم...

از کنارش به سرعت گذشتم و به دانشگاه رفتم، فقط رفتم چند قلپ آب خوردم و به سمت کلاس

رفتم، استاد بعد از کلی خواهش سر کلاس راهم داد

بیتا با اخم نگاهم کرد و آهسته گفت: کدوم گوری بودی تو؟

آهسته با حال بدم گفتم: خواب موندم!

-دیشب مگه چه غلطی میکردی؟

لبخندی زد و گفت: نکنه آقاتون برگشته؟

ناخواسته با صدای بلند گفتم: بیتا اون هیچ کس من نیست...

همه برگشته بودند و به من با تعجب نگاه میکردند از استاد عذر خواهی کردم و او بعد از اینکه

کلی راجب نظم در کلاس صحبت کرد بقیه درس رو ادامه داد

بیتا ازم دلخور و از حرفی که زده بودم به فکر فرو رفته بود

وقتی از کلاس بیرون اومدم بیتا دنبالم اومد و گفت: چته یه دفعه سر کلاس دیوونه شدی؟

چشمامو برای یک لحظه بستم و گفتم: حوصله بحث کردن ندارم بیتا!

-تو چته؟... بهم بگو ارغوان... دارم از دست کارا و حرفات دیوونه میشم، چرا مثل آدم نمیگی چه

مرگته؟

برگشتم سمتش گفتم: اگه انقدر از رفتارام خسته شدی تورو به خیر و مارو به سلامت... خدا حافظ!

در مقابل چشمان بهت زده ی بیتا ازش دور شدم

روی نیمکت نشستم و چشمامو با دستام مالیدم

-بیا ارغوان

به بهنام که کنارم نشسته بود نگاه کردم و چشمم روی دستاش ثابت موند، برام کیک و شیرکاکائو

گرفته بود

با شرمندگی نگاهش کردم ،انقدر گرسنه بودم که نخوام ادا در بیارم، ازش گرفتم و شروع کردم به

خوردن

-نمیگی چته؟

-من خوبم!

-مشخصه

کمی از شیرکاکائوم خوردم گفتم: به خاطر سعید نیست... سعید دیگه داره میشه جزیی از خاطرات

گذشته ام که گاهی با به یاد آوردنش درد میکشم... همین!

یا ابروهای بالا رفته گفت: نمیخوای که حرفاتو باور کنم؟

-میل خودته،میخوای باورکن نمیخوای هم نکن...راستی...به خاطر اینا ممنون

لبخندی زد و گفت:نوش جونت...

کمی سکوت بینمان برقرار شد و من از این سکوت به نفع خودم استفاده کردم و تندتر کل کیک رو خوردم که سریعتر بلندشم برم

خواستم بلندشم که گفت:شنیده بودم دخترا سنگدلن ولی نه دراین حد

-الان منظورت منم یا کس دیگه؟

-منظورم همه ی زنا بود...

تکیه دادم به نیمکت و با نیشخند گفتم:من سنگدلم چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...ساناز سنگدله چون باباش مجبورش کرده با مرد چهل ساله ازدواج کنه...همه ی ما سنگدلیم بهنام اما ما هرچی داریم به دست شماها ربوده میشه...اینو فراموش نکن که خود شمايید که از ما سنگ می سازید...شما مرد!!!

پوزخندی زد و چیزی نگفت،بلند شدم گفتم:بازم به خاطر اینا ممنون!...فعلا

به کلاس برگشتم،بیتا گرفته و مغموم روی صندلی اش نشسته بود و با خواندن کتاب خودشو مشغول نشان میداد از پشت سر گونه اش را بوسیدم گفتم:قربونت برم خودت میدونی چرت و پرت زیاد میگم چرا ازم دلخوری؟

برگشت و بااخم نگاهم کرد گفت:کی گفته من ازت دلخورم؟

محکمتر گونه اش را بوسیدم گفتم:بذار تویه فرصت خوب همه چیز رو برات بگم...باشه؟

بااخم گفت:محسن کیه؟...چطور وارد زندگی تو شده؟

-میگم برات...صبر داشته باش...

ازم روبرگرداند و گفت:امروز میام خونتون باید برام همه چیز رو بگی

-بيا قدمت رو جفت چشمام ولی گفتن يا نگفتنش رو به عهدا خودم بذار...هروقت دیدم زمان
گفتنش رسیده همه چیز رو برات میگم...

-امیدوارم وقتی بگی که دیر نشده باشه!

دستم از روی شانه اش برداشتم و زیر لب گفتم:دیگه واسه همه چیز دیر شده!

با بیتا وارد خانه شدم،بیتا خواست با کفش بیاد داخل گفتم:بیتا اینجا خونه ی خودتون
نیست...درش بیار بعد بیا تو!

-خیله خوب حالا...

به سمت آشپزخانه رفتم و میوه هایی که خریده بودیم رو روی اوپن گذاشتم،مقنعه ام را درآورد
و گفتم:بیتا؟یکم پول میخوام...

کنارم اومد گفت:چقدر؟

-هرچی بیشتر بهتر،نمیتونم که از مامان بابا پولی بخوام،الان دیگه مصلا شوهر دارم!

چشماشو ریز کرد و گفت:هنوزم وقتش نیست که برام بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:روزمون رو خراب نکن...

دکمه های مانتوم رو باز کردم و به اتاق رفتم،لباسم رو عوض کردم و لباسی برای بیتا روی تخت
گذاشتم بلند گفتم:بیا این لباسا رو بپوش...

به اتاق اومد و گفت:ارغوان؟...تورو خدا بهم بگو، داری چیکار میکتی؟...

-هیچی به خدا،نه کار زشتی انجام دادم نه غیر شرع...ازدواج کردم...بیا این لباسا رو بپوش

از اتاق بیرون اومدم و با خود فکر کردم چقدر این دوست یکدنده و لجبازم را دوستش دارم!!

میوه هارو میشستم که پیشم اومد و شروع کرد به کمک کردن

-چه خبر از مهرداد؟

-خبری نیست...نه زنگ میزنه نه میاد خونمون!

-ازش بعیده !

-برای همینه که متعجبم! احساس میکنم خیلی عوض شده...سرد برخورد میکنه...

-مگه میشه یه دفعه ای؟...حتما یه چیزی شده...

شانه ای بالا انداخت و گفت:دیوونه سی یه مدت دیگه درست میشه...

کنار اوادمم گفتم:میوه هارو میذارى تو یخچال؟

-آره...تو هم یه چیزی واسه شام آماده کن که دارم میمیرم از گشنگی...

در یخچال را باز کردم و گفتم:با تخم مرغ موافقى؟

-چیزی دیگه ای تو خونه ی تو پیدا نمیشه؟

-میبینی که...نه!

-ولش کن بابا نخواستم،زنگ میزنم برامون کباب بیارن...

-دختر من همین الان داشتم میگفتم پول ندارم...

-خسیس گدا خودم پولشو میدم...امشب مهمون من

بالبخند گفتم:اینجورى بهتر شد!

به پذیرایی رفتم و به چراغ های لوستر که یکی درمیان روشن بود نگاه کردم،یادم باشه لامپ
بخرم...

نشستم روی مبل و تلوزیون را روشن کردم گفتم:بیذا؟...زودتر زنگ بزن دیگه!

از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:خیلی پررویی!

بالبخند نگاهش کردم و رفتم سمت تلفن که براش ببرم،همون موقع به صدا دراومد،باتعجب تماس
رو برقرار کردم و کنار گوشم گرفتمش

-بله؟

بيتا بلند گفت:هرکی هست زودتر قطع کن زنگ بزنم رستوران مردم از گشنگی!

بهش چشم غره رفتم و دوباره گفتم:بله؟...الو؟...

-سلام....

با شنیدن صدایش از ترسم سریع تلفن رو قطع کردم،همون مزاحمه بود

-کی بود؟

-هان؟...نمیدونم...جواب نمیداد...

ابروهاشو داد بالا گفت:نکنه آقاتون بود!

-بيتا از این کلمه بدم میاد...بيا زودتر زنگ بزن

تلفن رو به سینه اش کوبیدم و به اتاق رفتم

نیم ساعت هم از تماس بيتا با رستوران نگذشته بود که صدای زنگ در به گوشمان رسید

بيتا دوید سمت آیفون و جواب داد-بله،لطفا بیارید طبقه سوم...مرسی

رفت شالش رو آورد و روی سرش انداخت و در رو باز کرد،بعداز گرفتن غذا و دادن پول به پیک

داخل اومد و گفت:به به چه بویی داره...

بلندشدم و ظرف آوردم و دوتا لیوان آب هم روی میز گذاشتم گفتم:بيا...

پشت میز نشسته بودیم و در سکوت شام خوشمزه مان را میخوردیم

بيتا کم طاقت تر از اون بود که بخواد صبرکنه من حرفی بزنم،تکیه داد به صندلیش

گفت:خوب؟...من آماده ی شنیدنم

-بيتا گفتم بذار برای یه وقت دیگه!

-منم گفتم ارغوان الان بهم بگو چون تو خیلی احمقی و میترسم بازم راه رو اشتباهی رفته باشی...

نیشخندی زدم و در حالی که با قاشقم برنج ها رو از یک طرف به طرف دیگر ظرف میکشیدم گفتم: این بار خودم راهمو انتخاب نکردم... راه جلوم باز شد... بیتا میخواستم ازش انتقام بگیرم ولی اون هیچ وقت نیست...

فقط نگاهم میکرد، با بغض کمی از آب داخل لیوانم را سرکشیدم و گفتم: ولش کن بیتا... بذار یه وقتی بگم که با به یاد آوردن خیلی چیزا تشنج روحی پیدا نکنم سرشو انداخت پایین و مشغول خوردن غذایش شد

قبل از خوابیدن یکم درس خواندم و با خیال راحت و بدون ترس کنار بیتا خوابیدم، بیتا برعکس من خوابش سنگین بود و خیلی راحت خوابش میبرد، تمام شب تو خواب یا لگد میزد و یا دستش رو ناگهان به صورتم می کوفت، خلاصه کلافه ام کرده بود، مجبور شدم روی زمین بخوابم که از کتک هایی که ناخواسته از او میخوردم در امان باشم

صبح وقتی بیدار شدم به خاطر کمردرد و کم خوابی دیشبم فقط تونستم بیتا رو تا دم در بدرقه کنم و دوباره بگیرم بخوابم

کلید را داخل در انداختم و در را باز کردم، نقشه هام همه خیس شده بود، تو راه کلی گریه کردم، یک هفته بود که شب و روز نداشتم و همش مشغول کشیدن نقشه هام بودم، امروز که برده بودمشون دانشگاه تا اشکالاتم رو از استاد بپرسم بارون گرفت، همه ی زحماتم برباد رفت، با چشمای پف کرده وارد خونه شدم و همشون رو پرت کردم روی زمین، نشستم کنار در و از فکر اینکه تا دوروز آینده باید تحویلشون بدم اشکام دوباره سرازیر شد، باگریه گفتم: اه هرچی بدبیاریه مال منه...

سرمو روبه بالا گرفتم و گفتم: اینه کرم؟... اینه لطفت؟... خودت دیدی که چطور داشتم خودمو واسه کامل کردنش می کشتم... آخه مگه من فقط اینجام که تو همه ی بدبختیا رو سرمن میریزی؟... هزار نا آدم دیگه هستن که دارن تو رفاه و آسایش زندگی میکنن، چرا از اونا چیزی نمیگیری؟ چرا اونا رو مثل من شکنجه نمیکنی؟... خسته شدم... خسته شدم

بلندتر گريستم و مقنعه ام را محکم از روی سرم کشيدم، موهام روی صورتم رو گرفته بود، تکیه
دادم به در و زانو هامو بغل گرفتم و بلند گريستم

–چته تو؟ هنوز از راه نرسیده داری گریه میکنی؟

با ترس سرمو بلند کردم و به محسن که جلوی در اتاقش ايستاده بود نگاه کردم، موهامو عقب زدم
و بلند شدم، اشکامو پاک کردم و با فرياد گفتم: تو تو خونه ی من چه غلطی میکنی؟

ابروهاشو داد بالا گفت: خونه ی تو؟... تو همین چندروزی که رفتم بابا به نامت زدش؟

سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پايين ميشد، نقشه هام رو برداشتم و كيغمو روی شانه ام انداختم
گفتم: اگه اومدی راجب جدایی حرف بزنی الان اصلا حوصله بحث کردن با تویکی رو ندارم...

خندید گفت: اونکه معلومه!!... ولی نه فعلا فقط اومدم چندروز تهران باشم بعد برمیگردم، تو هم
خودتو ناراحت نکن

در ضمن کفر هم نگو!... خدا خیلی دوستت داره که اسم من تو شناسنامه ات اومده!

نیشخندی زدم و گفتم: ببخشید شما؟..

نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم: زیادی خودتو گنده میکنی!...

شانه ای بالا انداخت و گفت: حداقل دربرابر تو که گنده هستم... نیستم جوجو؟

دندونامو روی هم فشردم و گفتم: امیدوارم هرچه زودتر بری و دیگه برنگردی... ازت متنفرم...

خندید گفت: خوبه که حداقل یه وجه مشترک باهم داریم...

به اتاقم رفتم و در رو محکم پشت سرم بستم، به نقشه ها نگاهی انداختم و از داخل کشو مقداری
پول برداشتم، لباسم رو عوض کردم و شالم رو روی سرم انداختم، از خانه بیرون میرفتم که

گفت: کجا؟

– به تو هیچ ربطی نداره...

در رو بستم و رفتم به نزدیکترین مغازه لوازم التحریر، داشتم کاغذهای پوستی اش را نگاه میکردم که فروشنده گفت: پوستی میخوايد؟

-آره... ۵۰ تا... برش خورده هم داريد؟

-نه، ورق دومتری بدم؟... برش خورده ندارم...

به پولی که کف دستم گرفته بودم نگاه کردم گفتم: بده!

داشت برام کاغذهارو می آورد که گفتم: ۳۰ تا هم کاغذ کالک بده...

-باشه...

وقتی کاغذهارو روی میز گذاشت و پول را حساب کردم باقی پولم رو خواست چسب نواری بده گفتم: نه آقا پولشو احتیاج دارم...

پوفی کرد و از جیبش بعداز کلی گشتن هزار تومن درآورد و جلوم گرفت، ازش گرفتم و گفتم: مرسی

سریع خودمو به خونه رسوندم تا بتونم هرچه زودتر کارامو تکمیل کنم

در رو که بستم دیدم دراز کشیده روی کاناپه و داره میوه میخوره

-ببخشید میشه بپرسم داری چیکار میکنی؟

نگاهی به دستش و بعد به من کرد و گفت: دارم پرتقال میخورم...

-اونو که دارم میبینم، اون میوه باپول من خریده شده و متعلق به منه... از این به بعد دست تو یخچال نمیبیری مگر اینکه دست ببری و چیزی رو برداری که مال خودته...

-اه لوس... یه میوه س...

-همین که گفتم...

ادامو درآورد و گفت: برو بابا

به اتاق رفتم و وسايلم رو برداشتم و به پذيرايي آوردم، همه را روی ميز گذاشتم و رفتم دستشویی، وقتی برگشتم ديدم داره به نقشه های خراب شده ام نگاه میکنه، دستمو با دستمال کاغذی خشک کردم و گفتم: دستت رو از اونا بکش...

لبخندی زد و گفت: اين نقشه های سطح پايين و بی مصرف انقدر برات مهم بود؟... همون بهتر که خراب شدن...

نقشه هارو از دستش بيرون کشيدم گفتم: تو چی میفهمی از اين؟... برو مزاحم کارم نشو....

شانه ای بالا انداخت و به آشپزخانه رفت، بلند گفت: چیزی میخوری برات بیارم؟...

-تو فقط لطف کن کاری به کار من نداشته باش و به یخچال خونه هم دست نزن!

در حالی که به سمت اتاقش ميرفت گفت: چشم...

شب بود که با چشمای خواب آلود از اتاق بيرون اومد، نگاهی به من و بعد به ساعت انداخت و گفت: از اونموقع نشستی پاش؟...

جوابشو ندادم، خیلی خسته تراز اون بودم که بخوام باهاش بحث کنم، چشمام از خستگی میسوخت و پاهام از نشستن زیاد پشت ميز گز گز میکرد، بلندشدم و کمی راه رفتم و کش موهامو باز کردم و دوباره بستمش

نشست سر جام گفت: انقد نشستی صندلی داغ شده...

نگاهی به نقشه هام کرد و گفت: نه کارت بدک هم نیست...

-بلندشو میخوام بقيه اش رو بکشم...زودباش

نگاهی به ديگر نقشه هايم انداخت و گفت: ارغوان بيا...

آهسته جلو رفتم گفتم: اين قسمت نقشه ات مشکل داره... ببين... روشنايي خونه خوب تامين نشده

مدادم رو برداشت و خطهای کمرنگی روی دیواره های پلانم کشید گفت: نگاه کن...اگه پنجره و تراس قسمت شمالی ساختمونت قرار بگیره خیلی بهتره...حالا تراس زیاد مهم نیست اما پنجره ها نقش مهمی تو فضای ساختمونت دارن...

—خودم اینارو میدونم...

پاک کن رو برداشت و شروع کرد به کشیدن

—داری چیکار میکنی؟

—دارم اشکالات رو میگیرم دختر عمه!

دختر عمه رو یه جواری گفت، نمیدونم از طرز حرف زدنش میخواست بهم بفهمونه که تو فقط دختر عمه ای نه چیزی فراتر از اون یا...

راست میگفت، قسمت نورگیر حالا بهتر شده بود، دستمو به کمرم زدم و گفتم: باشه...بلندشو...

—مطمئنی کمک نمیخواهی؟

مداد رو از دستش بیرون کشیدم گفتم: بلندشو...

بلندشد گفت: خوبی بهت نیومده

—برو کنار

نشستم و بقیه کارم رو ادامه دادم

میخواست بره گفتم: تو...از کجا اینارو میدونی؟

نگاهم کرد گفت: رشته تحصیلیم عمران بود...

ابروهامو بالا انداختم گفتم: فوق دیپلم داری؟

—کنار یادگیری ساز درسمم میخوندم... فوق لیسانس دارم...

باورم نمیشد، پس چرا هیچ وقت نگفته بود؟

آب دهانم را قورت دادم و مشغول کارم شدم

-کمک خواستی هستم...

توجهی بهش نکردم، رفت دستشویی، کاش بیاد کمکم کنه و بتونم تا دوروز دیگه تمومش کنم...، باحسرت داشتم ورق ها رو روی هم مرتبشون میکردم که اومد و گفت: شام نمیخواهی چیزی درست کنی؟

باخم نگاهش میکردم که گفت: خوب نکن، چرا میزنی؟

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و پاک کن رو برداشتم و مشغول شدم

سرمو روی میز گذاشته بودم و نفهمیده بودم کی خوابم برده بود

با صدای افتادن چیزی از خواب پریدم، به محسن که تو نور کم پذیرایی روی زمین نشسته بود و برگه هام جلوش بود نگاه کردم، خدایا چقدر ممنونش بودم، به ساعت که ۲.۵ صبح بود نگاه کردم و گردنمو که به شدت درد میکرد کمی ماساژ دادم گفتم: فردا کار نداری تو؟

نگاهم کرد گفت: بیدار شدی؟... بیا ببین من یه سریاشو کشیدم... بلندشو بیا

بلندشدم و کنارش روی زمین نشستم، دستش خیلی تند بود و کاراش به شدت مرتب و تمیز، خیلی دقت تو نقشه هاش به کاررفته بود

-به چه اجازه ای بهشون دست زدی؟

خمیازه ای کشید و گفت: جای تشکرته؟... خواستم کمکت کنم...

-من ازت کمک نخواستم...

نقشه ها رو برگردوندم طرف خودم گفتم: بار آخرت باشه به کارای من دست میزنی...

-قدرشناس...

نقشه هامو برداشتم و به اتاقم رفتم، راحت روی تختم دراز کشیدم و خوابیدم، چه خوب بود که حتی برای یکی دوروز برگشته بود، حداقل میتونستم فرداشب مامانم اینا رو دعوت کنم خونمون و

حرفا و طعنه های مامان رو کمتر بشنوم، مامان مدام میگفت شوهرت چرا هیچ وقت نیست و من
همش دروغ میگفتم... دروغ پشت دروغ...

دیگه نمیتونستم از بیتا بخوام روزاشو بیاد و دو سه روز پیشم بمونه چون هم خیلی کجکاوی
میکرد هم اینکه نمیشد به خاطر خودم اونو از کار و زندگی بندازم

چشمامو بستم و آسوده به خواب رفتم

صبح که بیدار شدم و از اتاق بیرون اومدم محسن رو دیدم که روی کاناپه خوابیده، کلافه دستی به
موهای پریشانم کشیدم و زیر لب گفتم: دیگه هیچ وقت روی اون کاناپه نمیخوابم...

به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم، دوتا تخم مرغ برداشتم و همراه سوسیس سرخ
کردم، مشغول خوردن بودم که محسن به آشپزخانه آمد و پنجره را باز کرد گفت: این چه بوییه راه
انداختی؟

بادهان پر گفتم: ببینی میفهمی...

-بدم میاد، با دهن پر حرف نزن... اه!

-دوست دارم، حرف میزنم... به تو هم ربطی نداره...

تکه نانی برداشت و در دهانم جای داد گفتم: بخور حرف نزن

با عصبانیت سرمو عقب کشیدم و ظرفمو کشیدم جلوم

در یخچال را باز کرد و گفت: این آشغالو رو میخوری که چاغ میشی

با چشمای گشادم زل زدم بهش و لقمه رو قورت دادم گفتم: اولاً که خودت آشغال خوری بعدم من
دلم میخواد از اینا بخورم به کسی هم مربوط نیست...

با لیوانی آبمیوه روی صندلی نشست گفتم: خسته نباشید... به خوردنت ادامه بده چاغالو!

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم گفتم: از من لاغر تر پیدا کردی نشونم بده بعد بهم بگو
چاغالو!

-چند کیلویی؟

-به شما مربوط نمیشه

با لبخند گفت: حداقل سه رقم اولش رو بگو...

دستگیره ی پارچه ای که روی میز بود رو پرت کردم تو صورتش، رو هوا گرفت، با غیظ
گفتم: بیشعور...

خندید و دستگیره رو روی میز گذاشت گفت: حرص نخور، لاغر میشی....

چقدر حرص در آر بود... رفتارش باعث میشد ازش بیشتر بدم بیاد

بی توجه برای خودم لقمه ای دیگر گرفتم و در دهانم گذاشتم، وقتی نگاهش کردم با حالت بدی
داشت نگاهم میکرد، بلند شد و هود را روشن کرد گفت: تورو خدا جمعش کن... حاله داره بهم
میخوره...

-میتونی بری یه جای دیگه...

دستشو جلوی بینی اش گرفت و آشپزخانه را ترک کرد، ظرف رو به بینی ام نزدیک کردم و
محتویاتش را بوییدم

بویش به نظرم بد نبود... خیلی هم خوب بود!

وقتی صبحانه ی مفصلی خوردم بلندشدم و صورتمو آب زدم و لباسامو عوض کردم، داشتم
مسواک میزدم که در دستشویی رو باز کرد گفت: چی کار میکنی؟... زودباش دیگه!

بی توجه به مسواک زدنم ادامه دادم گفت: ارغوان میگم زودباش، میخوام برسونمت بعدم برم...

با ترس نگاهش کردم و گفتم: کجا میخوای بری؟

به چشمام خیره شد، از نگاه خاکستری اش برای لحظه ای ترسیدم

صورتمو با دستش برد زیر آب و گفت: میگم بدم میاد کسی با دهن پر باهام حرف بزنه اونوقت تو با
دهن کفی تو صورت من تف میکنی؟...

-ولم کن...آی گردنم...

دستشو پرت کردم عقب و با اخم نگاهش کردم گفتم:دوديقه صبرمیکردی از دستشویی می
اومدم بیرون میتونستی بهم بگی...

-مگه تو میای بیرون؟

بیرون فرستادمش و در رو محکم بستم

تو آینه به خودم نگاه کردم،جای انگشتاش روی چانه و گونه ام مانده بود،آب سردی به صورتم
پاشیدم و زیرلب هرچی بدوبیراه بلد بودم نثارش کردم

از دستشویی بیرون اومدم و مقنعه ام را مرتب کردم گفتم:خودم میرم...

-باشه فقط من دارم برمیگردم معلوم نیست کی پیام دوباره بهت سربزنم،پولی که بهت داده بودم
رو تموم کردی یا هنوز داری؟

کشوی میز تلوزیون رو باز کردم و مقدار پول زیادی که در آنجا بود را برداشتم و جلویش رفتم
کوبیدم به سینه اش گفتم:پولت مال خودت...

از خانه بیرون زدم،چقدر احمق بودم که دیشب برای امروز برنامه چیده بودم...لعنتی گندزد به
تمام برنامه ریزیم

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و از وسط خیابون کنار اومدم،ماشین باهرقدمم کنارم جلو
می اومد،آهسته سربرگرداندم به سرنشینش نگاه کردم،محسن بود که بالبخند داشت نگاهم
میکرد،با حرص رفتم جلوتر،بازم دست برنمیداشت،ایستادم جلوی ماشینش و با عصبانیت
گفتم:چرا دنبالم میای؟

شیشه رو پایین داد گفت:بیا سوارشو میخوام باهات صحبت کنم

شاید بهتر بود باهاش برم و حرف بزنی،منم کلی حرف داشتم که بگم

نشستم،راه افتاد گفت:اول اینکه میخوام بدونی سارا داره میاد تهران و اومدنم فقط به خاطر اون
بوده...

نمیدونم چرا حسی که قبلا به سارا داشتم رو ندارم...نسبت به محسن حس مالکیت داشتم، با اینکه هیچ حس علاقه ای بینمان نبود اما هرچی که بود شوهرم بود...و سارا...رقییم

-خوب؟...میگی چیکار کنم؟

-امروز روز آخریه که ایرانم، میخوام برم اتریش...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تکلیف منو روشن کن بعد برو...

-تکلیف تو روشنه...فعلا که قصد ازدواج نداری...هروقت فکرکردی موقعیت ازدواج برات پیدا شده بهم خبر بده که خودمو زودتر برسونم و ازت جداشم...

-چرا الان اینکار رو نمیکنی؟

-عاشق سینه چاکتم!...فکرکردی خیلی دوست دارم اسمت تو شناسنامه ام به اندازه یه وزنه سنگینی کنه؟...نه خانم موقعیت طلاق دادنت رو ندارم...فعلا بابا مهربون شده و به خاطر تو داره مثل ریگ خرج کارامو میکنه پس زیادم بودنت بد نیست، فعلا باش تا بتونم کارامو ردیف کنم بعدم تورو به خیر و مارو به سلامت...

-خیلی پستی...ولی دایی میدونه که تو خیلی وقته پیش من نیستی...

برگشت نگاهم کرد گفت: ارغوان؟ همین که حاضرشدم عقدت کنم باید بیای پامو ببوسی...هیچ کس حاضرنمیشه همچین کاری کنه...

با فریاد گفتم: نگهدار...

-چیه ناراحت شدی؟...واقعیت تلخه دختر عمه جون!...از وقتی اومدی تبریز با خودت نحسی آوردی...تا قبل از دیدن تو هیچ وقت به این چیزا باور نداشتم ولی حالا با قاطعیت میتونم بگم تو آدم نحسی هستی!

دستگیره در رو تو دستم فشردم و داد زدم-نگهدار ماشینو...

-بذار حداقل برسونمت...

جیغ زدم-نگهدار

ماشين رو نگهداشت و گفت: برو...

سريع پياده شدم و شروع کردم به دویدن، برگشتم خونه، ديگه حس رفتن به دانشگاه رو نداشتم، اشک تو چشمام جمع شده بود و بغضم به حدی بود که داشتم خفه ميشدم، آب به زور از گلويم پايين رفت و اشکم سرازير شد

به اطراف خونه نگاهی انداختم و با فرياد گفتم: من نحس نيستم... نيستم...

انقدر گريه کرده بودم که به حق حق افتاده بودم، به حمام رفتم و داخل وان دراز کشيدم، نميدونم چی شد که تو آب از حال رفتم

با ضربه هايی که به صورتم ميخورد چشمامو باز کردم، صورتم درد ميکرد و نفسم انگار تازه داشت بالا می اومد

به محسن که کنار وان نشسته بود و باترس نگاهم ميکرد خيره شدم و آب بالا آوردم، دستشو روی کمرم کشيد گفت: ديوونه ميخواستی منو بيچاره کنی؟...

سرفه هاييم گلويم را به سوزش انداخته بود، کمرم رو آروم نوازش ميکرد که تازه متوجه موقعيتمان شدم، لباس تنم نبود، به چشماي ناراحتش نگاه کردم و هلش دادم از کنار وان آنطرفتر گفتم: اينجا چه غلطی ميکنی؟...

دستمو جلوی تنم گرفتم گفتم: گمشو بيرون...

بااخم گفتم: احمق جونت رو نجات دادم هنوزم پررویی...

جيغ بلندی کشيدم که باعث شد سريع بره بيرون، وای خدا ديگه از اين بدتر نميشد...

يعنی داشتم جدی جدی ميמרדם؟... کاش ميמרدم و نميديدم اون منو تو اين وضعيت ديده باشه!

وقتی بلندشدم و حوله ام را به تن کردم آهسته در را باز کردم ، نگاهش کردم، روی مبل نشسته بود و به زمين خيره شده بود، دستمو جلوی صورتم گرفتم و زير لب گفتم: خدايا... داره به چی فکر ميکنه؟... خدا...

بلند گفتم: ميخواهم بيايم بيرون... برگرد... پشتت رو کن...

آروم در رو باز کردم، نبود، سریع بیرون اومدم و دویدم سمت اتاقم، وقتی لباسم رو پوشیدم داشتم فکر میکردم به اینکه کاش زودتر ازش جدا بشم که هم من راحت بشم هم اون!

دوباره داشت حالم بد میشد، دویدم از اتاق بیرون و به دستشویی رفتم، تمام محتویات معده ام را بالا آوردم، واقعا حالم بد بود و نمیتوانستم روی پاهایم بندها بشم... از در دستشویی که بیرون اومدم دیدم با ترس داره نگاهم میکنه

نشستم همانجا روی زمین، کنارم اومد گفت: ارغوان؟... ارغوان؟... ببین منو!

نگاهش نکردم، راستش خجالت میکشیدم، اون اولین مردی بود که تن برهنه ی منو دیده بود... اولیش بود؟... نه نبود، پس از چی خجالت میکشیدم؟

اشکم روی گونه هام سرازیر شد، بازومو گرفت خواست بلندم کنه بلند گفتم: ولم کن...

-بلندشو بیا یه آب قند بخور، فشارتم انگار افتاده... پاشو دیگه...

صورتمو بین دستام پنهان کردم و آرام گریستم، اون اولیش نبود... نبود...

نشست کنارم گفت: دختر تو خیلی دیوونه ای...

موهای خیس رو با دستش کنار زد، سرمو کنار کشیدم گفتم: بهم دست زن...

به دستشویی اشاره کرد و گفت: عجب جای دنجی هم گیر آوردیم واسه نشستن....

خنده ام گرفته بود ولی آروم گفتم: من نخواستم بشینی کنارم....

نفس عمیقی کشید و دستشو روی پاهاش گذاشت

-امشب... میخوای بری؟

نگاهم کرد گفت: آره...

-بذار امشب مامانم اینا و فامیلارو واسه شام دعوت کنم بعد هر جا که دلت خواست برو...

-واسه چی میخوای دعوت کنی؟

-همه مشتاق دیدن توان!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:جدا؟

به انگشتای دستم نگاهی انداختم و گفتم:میری یا میمونی؟

-نمیدونم،بذار ببینم چی میشه!

بلندشدم گفتم:زودتر تصمیمت رو بگیر،اگه قرار بمونی بگو که تدارک یه مهمونی خوب رو ببینم!

سری تکان داد و من به اتاقم رفتم

داشتم غذا رو آماده میکردم که یاد حرفای محسن افتادم بهم گفت از شلوغی زیادو همهمه خوشش نمیاد ،تصمیم گرفته بودم همه رو دعوت کنم و یه حال اساسی بهش بدم،الان رفته بود واسه شب خرید کنه،با کلی دعوا آخر قبول کرد بره خرید،آدم تنبلی بود و سخت کاری رو گردن میگرفت

تقریبا به همه دوستان و آشنایان خبر داده بودم که شب بیان،محسنم که رفته سراغ نخود سیاه،یه لیست طولانی بهش داده بودم که شاید وسایلیش تا دوسال آینده هم بدردم نمیخورد ولی مجبورش کرده بودم همه رو بخره

بیتا زودتر اومد تا کمکم کنه،اون خونه رو مرتب میکرد و من غذا و سالاد شب را آماده میکردم

-خیلی دلم میخواد این ستاره ی سهیل رو ببینم...

-نگران نباش امشب میبینیش

-تورو خدا واسم قیافش رو بگو که اگه خوشگل بود واسش غش نکنم...

نیشخندی زدم و گفتم:اونقدرام خوشگل نیست...

-خوب بگو چه شکلیه!

بابه یادآوردن چهره ی محسن زیرلب گفتم:خوشگله...

بلندتر گفتم:لبای زشت،دماغ بد فرم،هیکل ناقص،چشمای لوچ!...درکل آدم حالش ازش بهم
میخوره!

با تعجب گفتم:تو چطور تحملش میکنی؟

-بیتا انگار یادت رفته تا همین دیروز نبود...اون هیچ وقت نیست!

-پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

-به خاطر پولش!

-فکر نمیکردم انقدر آدم پول دوستی باشی

-میبینی که هستم

-خاک برسرت!

لبخندی زدم و گفتم:برو یکم اتاقم رو مرتب کن،فامیلای من خیلی فضولن،همه ی خونه رو واریسی
میکنن

-باشه

وقتی که رفت نشستم روی صندلی و سالاد رو آماده میکردم که دوباره برگشت و گفت:شوهر
هنرمندت تو اتاقش ببین چی داشت...

بدون اینکه به دستاش نگاه کنم گفتم:واسه چی رفتی تو اتاق اون؟

-خوب ببین!

سرمو بلند کردم و به قاب عکسی که تو دست بیتا بود نگاه کردم،عکس سارا بود،خودمو بی
تفاوت نشان دادم و به کارم مشغول شدم گفتم:برو بذار سرجاش...

-این کیه خوب؟

-اسمش ساراس

-خوب؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: زیاد ازش شناختی ندارم...

-احمق جون عكشش رو تخت شوهر جنابعالی چيكار ميكنه؟

-رو تختش بود؟

-بله با اجازتون

-چه ميدونم بيتا، برو بذارش سر جاش، بياد ببينه دست به وسايلش زدی ناراحت ميشه...

-جهنم بشه، مرتيکه ايكبيري با اون چشماي چپولش!

با خنده گفتم: شوهرمه ها، بهم برم خوره!

ادامو در آورد و گفت: جفتتون با هم برید به جهنم، معلوم نیست چرا رو شوهرش غيرت نداره...

-دارم...

-مشخصه!

شانه ای بالا انداختم و خواستم جوابش رو بدم كه با صدای بسته شدن در خانه با ترس آروم

گفتم: اومد... چرا انقدر زود؟... وای... بيتا برو سريع اونو برگردون سر جاش... زود باش...

-چطوري برم؟... اين الان منو مي بينه...

صدایش از پذيرايی اومد-بين ارغوان اگه بازم بخوای بی خودی منو تو كوچه و خيابون الافم كنی

واسه خريدن خرت و پرتای خونه من ميدونم با تو...

با دستای پر به آشپزخانه آمد و اخمش باديدن بيتا باز شد، بيتا موهاشو داد پشت گوشش

گفت: سلام...

به دستای بيتا نگاه كردم، معلوم نیست كجا قايمش كرده

-سلام

بلند شدم گفتم: حالا یه خرید کردی، این همه منت ندار

ازش خریدارو گرفتم: همه رو خریدی؟

-آره فقط ببین اون شکلاتی که اسمش رو گفته بودی یادم رفت دیگه هرچی هم فکر کردم یادم

نیومد به جاش یه مدل دیگه گرفتم، خودم همیشه از این میخورم، خوشمزس

کیسه ی خریدارو باز کردم و نگاهی بهشون انداختم گفتم: شیرینی کو؟

-آخ تو ماشین جا گذاشتم...

-اونم بیار که همه چیز دیگه آماده باشه...

نگاهی به بیتا انداخت و رفت

سریع بیتا رو هل دادم سمت اتاق محسن و آروم گفتم: زودباش بذارش سرجاش

وقتی رفت و قاب را سرجایش برگرداند با اخم کنارم برگشت و گفت: این همونیه که تو تعریفش رو

میکردی؟...

-آره خوب، تو ذهن من همچین آدمیه

-برو بمیر...اگه شوهرت نبود خودم همین الان تورش میکردم...

-اصلا ملاحظه ی منو نکن عزیزم، فقط یادت نره مهربادی هم هست!

-مهرباد سیخی چنده؟...عجب تیکه ایه ارغوان!...خدایی چطوری تورش کردی؟

--برو گمشو!

مشغول کار بودم که محسن اومد گفت: ارغوان میرم یه دوش بگیرم بعدم میخوابم، تا قبل از اومدن

مهمونا بیدارم نکن

-من بیدارت نمیکنم، ساعت بذار

با اخم خواست چیزی بگه که بیتا گفت: من بیدار تون میکنم!

باتعجب به بیتا نگاه کردم

محسن یه دونه از اون لبخندای دخترکشش زد و چال کنار لبش نمایان شد، سری تکون داد و گفت:مرسی...افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

محسن عجب آدمی بود

باهم دست دادند و بیتا گفت:بیتا هستم ...دوست ارغوانم!

-خیلی خوشبختم دوشیزه بیتا!

بیتا که ذوق مرگ بود،پسرندیده ی خاک برسر،با حرص نشستم روی صندلی گفتم:برو داره دیر میشه

محسن که رفت روبه بیتا گفتم:خیلی خوش میگذره نه؟

نشست روی صندلی کنارم گفت:وای ارغوان دستاش چقدر گرم و نرمه...مهرداد خودشو بکشه دستاش به این نرمی و لطافت نمیشه...

با حرص گفتم:بیتا...

-هـــــان؟...

بااخم مشغول کارم شدم

-خیله خوب بابا حالا انگار خواستم شوهرشو بخورم...

-رفتارات کمتر از خودنش نبود...

-خوب حالا...تا به حال یه پسر به این خوجلی ندیده بودم...

با حالت چندش آوری گفتم:بیتا حالمو بهم نزن...به خدا اونقدرام خوشگل نیست...

-بد سلیقه...باور کن حاضرم شوهرت رو با مهرداد عوض کنم

-یه روز که پیشش باشی تازه میفهمی چه اخلاقای گندی داره...مهرداد در برابر این فرشته س

-از نظر قیافه که مهرداد خوده خوده شیطانہ...بااون ابروهای برداشته شدش...احمق میخواد بره
سربازی...آخه بچه ژيگول کی تو رو همچین جاهایی راه میدہ؟

لبخندی زدم و گفتم:بیتا خدایی دوستش داری؟

-نه بابا واسه تفریح باهمیم...البته تا قبل از اینکه آقا محسن شمارو ببینم،از این به بعد میخوام به
رابطه ام با محسن جـــــونم فکرکنم

باختم گفتم:برو گمشو از جلو چشمم

باخنده بلندشد و رفت تا بقیه کارا رو انجام بده،میوه هارو شستم و به ساعت نگاه کردم،۵ بعداز
ظهر بود

با بیتا مشغول انجام دادن کارا بودم که زنگ در نواخته شد،با ترس گفتم:کیه؟

-اول باید جواب بدی بعد میفهمی کیه...

با غیظ از جایم برخاستم و بعداز جواب دادن آیفون در را برای مامان باز کردم،اومده بود کمک
کنه،خیالم راحت شده بود وقتی مامان باشه حداقل میوتم راحتتر به کارام برسم،مامان تا اومد
مشغول کارا شد و بیتا باهام به اتاق اومد و صورتمو بند انداخت،صورتم میسوخت و حالا بیتا
داشت ابروهامو مرتب میکرد

-بیتا زود باش،باید اون تنبلم بیدارش کنی...

با تعجب نگاهم کرد گفت:باورت شده میخوام برم بیدارش کنم؟...احمق من یه چیزی گفتم،زودتر
برو حموم کن بعد برو خودت بیدارش کن...

دستشو کنار زدم و گفتم:پس چی میگی جلوش؟...

خندید و از اتاق رفت بیرون،به حمام رفتم و با دوش آب گرم خستگیمو درکردم،وقتی بیرون
اومدم کرم مرطوب کننده به صورتم زدم و لباسمو تنم کردم،به آشپزخانه رفتم و گفتم:تموم شد
مامان؟

مامان نگاهم کرد گفت:آخه الان وقت اصلاح صورت بود؟

با حال نزاری گفتم: خیلی سرخ شده صورتم؟

-دیگه خودت تو آینه خودتو دیدی میدونی!

بی‌تا در حالی که سیبی گاز می‌زد گفت: زیاده بد نیست، حداقل صورتش از اون بی‌روحي درآمده

به اتاق رفتم و بعداز خشک کردن موهام نشستم جلوی آینه، آرایش کاملی کردم و موهامو با

سشوار درست کردم، به سمت اتاق محسن رفتم و در زدم، جوابی از آنطرف در به گوشم

نرسید، وقتی دیدم مامان داره با تعجب نگاهم میکنه در رو باز کردم و خودمو انداختم تو

اتاقش، در رو بستم و نگاهش کردم، به شلوار ورزشی سفیدش نگاهي کردم و چشمم روی بالا تنه

ی برهنه اش ثابت ماند، انقدر تو خواب معصوم شده بود که دلم نیومد بیدارش کنم، پتو را آهسته

رویش کشیدم و خواستم برم که آروم گفتم: ارغوان؟

برگشتم نگاهش کردم، با چشمای بسته گفتم: حالم داره بهم می‌خوره... این بوی گند برای چیه؟

چشمام درشت شد، لباسمو بوییدم گفتم: بوی گند؟

-پنجره رو باز کن...

پنجره رو باز کردم گفتم: دیوونه شدی؟... بوی بدی نمیاد...

جوابمو نداد، از نفس های منظمش میشد فهمید که دوباره به خواب رفته، موجی بود بدبخت

به آشپزخانه رفتم و همه جارو بوییدم

بی‌تا- چرا عین سگ دماغت رو فعال کردی؟

-بی‌تا خیلی بی ادبی...

-خوب بابا، چرا سه ساعته داری بو میکشی؟

شانه ای بالا انداختم و به ساعت نگاه کردم، دیگه الانا بود که مهمونا پیداشون بشه

به اتاق رفتم و لباسمو عوض کردم، مشغول مرتب کردن موهام بودم که بیتا هم اومد و بعد از گرفتن دوش لباساشو پوشید، تو آینه به خودم نگاه کردم، آدمی نبودم که بخوام از خودم تعریف کنم ولی خیلی خوشگل شده بودم

بیتا برای مهمونی امشب مشروب آورده بود، آخه تو فامیلامون عده ی زیادی اهل مشروب بودند، البته خودمم بدم نمی اومد اما به خاطر اینکه هم مامان هم بابا از شرابخواری بدشون می اومد هیچ وقت لب نمیزدم

به اتاق محسن رفتم و بعد از چندبار که صدایش زدم چشماشو باز کرد و نگاهم کرد، چشماشو کامل باز کرد و با تعجب لحظه ای خیره نگاهم کرد، یه دفعه بلندشد نشست گفت: ارغوان چیکار کردی؟...چقد عوض شدی...

با اخم گفتم: بی مزه...بلندشو الان مهمونا میان...

در رو باز کردم برم بلند گفت: خوشگل شدی...

درسته از تعریفش بدم نیومد اما با به یاد آوردن حرفای صبحش بی توجه دررو به هم کوبیدم

وقتی از اتاق بیرون اومد بااون شلوار جین سفید و پلیور جذب طوسی خیلی خوشگل تر شده بود، موهاشم به سمت بالا ژل زده بود، با مامان روبوسی کرد و نشست روی اوپن، مشغول حرف زدن با مامان شده بود که باخم رو به بیتا گفتم: از لباسش خوشم نیاد

بیتا نگاهی بهش انداخت و بالبخند گفت: کثافت همه چی هم بهش میاد...چقد لباسش به چشماش میاد نه؟

باخم نگاهش میکردم که گفت: نزن بابا شوهرت مال خودته!

نیشخندی زدم و بلندشدم رفتم به اشپزخونه و روبه مامان گفتم: مامان برو یکم استراحت کن...

— نه میرم خونه یه دوش میگیرم لباسمم عوض میکنم بعد میام...

— دیر نمیشه؟

— نه سریع برمیگردم

-باشه

وقتی مامان رفت نیم ساعت بعدش مهمونا به خونمون سرازیر شدند، هر ۱۵ دقیقه یکبار آیفون به صدا درمی آمد

محسن کلافه بود، راست میگفت از جاهای شلوغ خوشش نمیاد، من فکر کردم فقط میخواد کلاس بذاره ولی یکم نگذشته بود که سردرد گرفت و با خوردن مسکن دوباره پیش مهمونا برگشت، هیچ وقت آدم حسودی نبودم و به یاد ندارم تا به عمرم به کسی حسادت کرده باشم اما با دیدن نگاه های خیره ی دخترای فامیل به محسن و خندیدنش باونا همش اخم روی صورتم مینشست، نمیدونم دلیلش همون حسادته یا ...

بیتا با لبخند بازومو گرفت گفت: انقدر با اخم نگاه به این بدبخت کردی که دیگه میترسه سرشو بلندکنه نگاهت بکنه...

-بیتا نگاه کن چجوری با راحله گرم گرفته...

-برو بشین پیشش که کسی باهاش گرم نگیره

بی تفاوت به مبل تکیه زدم و سعی کردم بهش نگاه نکنم تا کمتر حرص بخورم

علیرضا انقدر نگاهاش بهم تابلو بود که محسنم فهمیده بود اون یه حسی بهم داره، وقتی محسن با اخم اومد نشست کنارم با تعجب نگاهش میکردم که گفت: این پسر کیه؟

-چی؟...کیو میگی؟

-همون لباس طوسی

-خودتو میگی؟

-مسخره نشو...با نگاهاش داره اذیتم میکنه...

نمیدونم چرا ولی با لبخند مودی خیره شدم بهش گفتم: به تو که نگاه نمیکنه، چرا اذیت میشی؟

با اخم گفت: ارغوان اون کیه؟

-فکر نمیکنم به شما مربوط باشه...ولی...فکر کن یه کیس برای ازدواج بعدیمه...

دندوناشو روی هم فشرد و از کنارم بلندشد رفت یه جای دیگه نشست

بیبا با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد که گفتم: اینجوری نگاهم نکن...خیلی پرروئه

به علیرضا نگاه کردم و وقتی متوجه نگاه محسن شدم به علیرضا لبخندی تحویل دادم و به آشپزخانه رفتم

علیرضا به آشپزخانه آمد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت: برات کار جور کردم ارغوان...

بی توجه به حظورش، بدون نیم نگاهی بهش گفتم: یادم نمیاد ازت خواسته باشم برام کار پیدا کنی...

نشست روی صندلی گفت: یعنی میخوای بگی که دلت نمیخواد کار کنی؟

-بدم نمیاد ولی...

کمی فکر کردم و بعد گفتم: باید از محسنم اجازه بگیرم بعد! آگه اون راضی نباشه نمیتونم کار انجام بدم

-تو همچین آدمی بودی؟...آره؟...آدمی که واسه رسیدن به اونچه میخواد از کسی اجازه بگیره؟...پس کجاس اون همه غرور؟...چی شد؟...این همه داری درس میخونی که بشینی تو خونه؟

برگشتم طرفش گفتم: علی اولا که محسن هرکسی نیست و شوهرمه، بعدم من همون ارغوان مغرورم...فقط جایگاهم رو گم کردم...جایگاهم رو گم کردم که میزارم تو یا هرکس دیگه ای هر جور دوست داره باهام برخورد کنه... تو فکر کردی چی کاره ی منی؟...

بلندتر گفتم: داداشمی؟...بابامی؟...چی کاره ی منی که واسم کار پیدا میکنی؟

باید اینطور باهاش حرف میزد و گرنه یک قدم دیگه که برمیداشت وارد حریم میشد

بلند شد گفت: معذرت میخوام... اشتباه از منه که گفتم روحیه ات داغونه و خواستم سرت رو با کار گرم کنی...

صدای محسن ناخواسته منو ترسوند

-ارغوان چهارتا چای بریز بده ببرم...

با دستی لرزان تعدادی لیوان برداشتم و متوجه شدم علیرضا ترکمان کرده، چای میریختم که گفت:چی میگفت؟

-هیچی

-ارغوان یادت نرفته که ز نمی؟

کنارش زدم و گفتم:برو کنار میخوام قندون رو بردارم...

با حرص گفت:نمیگی چی گفت؟

نگاهش کردم و قندون را محکم داخل سینی کوبیدم گفتم:چای رو ببر!

سینی رو هل داد عقب گفت:فامیلای خودتن،خودت ببر!

رفت،نیشخندی زدم و سینی رو برداشتم،به پذیرایی رفتم و جلوی همه چای تعارف کردم،راحله با

ژست خاص خودش گفت: ارغوان جون میشه برای من قهوه بیاری؟

خواستم بگم بلد نیستم قهوه درست کنم که بیتا گفت:باشه،تلخ میخوری؟

-اگه زحمتی نمیشه بله!

بیتا به آشپزخانه رفت،وارد آشپزخانه شدم و زیرلب گفتم:دختره ی افاده ای!

به بیتا نگاه کردم گفتم:مرسی بیتا،اصلا دلم نمیخواست باهاش بحث کنم...

-خواهش میکنم عزیزم....فقط اگه میشه یه سینی کوچیک بده که بذارم توی اون براش ببری

-باشه

سینی رو به سختی از تو کابینت پیدا کردم و روی اوپن گذاشتم

-بیا این قهوه رو ببر برای دخترعمه ی افاده ایت!

سینی رو برداشتم و به پذیرایی رفتم، گذاشتمش روی میز جلوی راحله، مخصوصا خودشو مشغول حرف زدن با محسن نشون میداد که هم منو حرص بده هم ازم تشکر نکنه... با حرص گفتم: آقا؟... میشه یه لحظه تشریف بیاری؟

نیم نگاهی بهم کرد و روبه راحله گفت: ببخشید...

بلند شد و باهم به آشپزخانه رفتیم، ظرف شیرینی رو دادم دستش گفتم: از ظهر دارم کار میکنم خسته شدم، یکم کمک کن...

بدون هیچ حرفی با ظرف شیرینی به پذیرایی برگشت، برگشتم به بیتا که داشت غذا رو ناخنک میزد نگاه کردم و محکم زدم روی دستش گفتم: دست نزن کثیف... اه!

- دستمو شسته بودم...

- آره جون خودت تو راست میگی...

نشست روی صندلی گفت: پس کی شام رو حاضر میکنی؟

- شام حاضره، اگه منظورت میز شامه که بذار یک ربع دیگه

- بابا من گشمنه، باید زودتر برم خونه...

- برای خودت غذا بکش بخور بعد برو...

با خوشحالی در قابلمه را برداشت و با بشقابی کنارم ایستاد، برایش غذا کشیدم و گفتم: فقط بشین این پشت که کسی نبینه... زشته...

نشسته بود و میخورد گفتم: میخوای این وقت شب چطوری بری خونه؟

- با ماشین مامان اومدم، نگران نباش

- نمیشه حالا امشب بمونی؟

- ای بابا اینجوری که باید دوبار بهم شام بدی!

با خوشحالی گفتم: جون ارغوان میمونی؟

-آره...اگه يه بار ديگه با مهمونات بهم شام بدی فردا هم میام خونتون شبم میمونم

-عاشقتم بیتا

غذاش رو که خورد بلندشد و باهم پیش مهمونا رفتیم،عمو هوشنگ با خنده گفت:عزیز دل عمو نمیخوای به ما شام بدی؟

بلندشدم گفتم:گرم صحبت بودید گفتم یکم دیگه صبرکنیم بعد ولی حالا که شما میخوايد چشم!

با بیتا و مامان به آشپزخونه رفتیم،کم کم خانم ها همه به آشپزخونه اومدند و شروع کردند به کمک کردن

عمه کنارم ایستاد و گفت:چه بوی خوبی هم راه انداختی خوشگلم...

با لبخند گفتم:اول بچشید بعد تعریف کنید عمه جون...

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت:هرچی که کار دختر خوشگلم باشه تعرفیه!

بالبخت خوشحال از تعریف عمه زیرلب ازش تشکرکردم و مشغول کار شدم،محسن انقدرام که فکر میکردم تنبل نبود همراه من و بیتا داشت میز رو میچید،چشمای دخترای فامیل رو میدیدم که باحسرت مارو مینگریستند...درسته یکم تو معنی نگاه ها خنگ بودم اما دیگه انقدر احمق نبودم که معنی نگاه های حسد برانگیز دختر عمه ها و دختر عموها مو متوجه نشوم...

محسن حتی چندبار وسط راه ازم وسایل رو گرفت و گفت که اون میبره

تعجب کرده بودم،ازش بعید بود،کم کم همگی دور میز ناهارخوری جمع شدند و نشستند،محسن کنارم نشست و ادای شوهرای عاشق پیشه رو برام جلوی بقیه درمی آورد،احساس میکنم بیشتر داشت به علیرضا نشون میداد که شوهرمه...

برام غذا کشید و آروم گفتم:خوب نقش بازی میکنم؟

لبخندی زدم و با حرص آروم گفتم:بهتره نقش بازی نکنی،همه جوړه همه میفهمن که حالم ازت بهم میخوره!

کمی خیره نگاهم کرد بعد سرشو برگردوند

راحله-محسن جان؟

محسن با تعجب سرشو بلند کرد گفت: بفرمایید

-میشه اون نمکدون رو بهم بدی؟

محسن نمکدون رو برداشت و خم شد و گرفتش سمت راحله، راحله چنان با عشوه ازش گرفت که حالش داشت بهم میخورد، اینم بگم که از چشمش لمس کردن دستای محسن توسط انگشتای باریک و کشیده ی راحله دور نماند تقریباً همه این صحنه رو دیدن، راحله که عین خیالش نبود اما محسن لحظه ای سرخ شد، از خجالت نبود از عصبانیت بود! اول فکر کردم خجالت کشیده ولی با دیدن فک منقبض شده اش ...

ازش خوشم اومد، آروم بلند شد و گوشیش رو از جیبش درآورد گفت: ببخشید...

رفت دور تر و جواب داد، نمیتونسم ناراحتیمو با دیدن لبخند روی لبش پنهون کنم، خوب فهمیده بودم داره باچه کسی صحبت میکنه... فقط اون میتونست این خنده های ناب را روی صورتش بیاورد

وقتی به اتاق رفت و صحبتش طولانی شد بلندشدم گفتم: ببخشید

مامان-تو کجا ارغوان؟

-برم صداش کنم، هیچی نخورده

در اتاقش را که باز کردم صدای خنده اش را شنیدم، دلم نمیخواست صدای قهقهه های قشنگش قطع بشه، در کنار سارا بودن و با اون صحبت کردن برایش لذتبخش بود... این خوشحالی رو خودمم یه زمانی تجربه کرده بودم دلم نمیخواست از این شادی رو بگیرم... حتی اگه این شادی فقط برای لحظه ای بود

وقتی با عشق عزیزم صدایش زد ناخواسته در رو محکم بستم و برگشتم به پذیرایی

بابا-محسن چرا نیومد؟

-داره با گوشی صحبت میکنه... الان میاد

وقتی محسن اومد و کنارم نشست با تعجب نگاهی بهم انداخت و رو به جمع گفت: ببخشید تماس مهمی بود...

وقتی میز رو جمع میکردم تازه متوجه شدم محسن فقط سالاد خورده، کنارم اومد گفت: بزار کمکت کنم...

انقدر از دستش عصبانی بودم که بدون توجه به بقیه کنارش زدم و گفتم: لازم نکرده!

به آشپزخانه رفتم و ظروف رو میکوبیدم روی هم که اومد و گفت: چته؟...

جواب ندادم، با عصبانیت گفت: ارغوان؟

برگشتم گفتم: برای من حرف زدن با پسر عمه ام جرم محسوب میشه... چون شما شوهرمی... اما برای شما هیچ اشکالی نداره که یکم با دختر عمه ام گپ بزنی یکم با سارا جون؟... منم مثل تو که میگی شوهرمی زنتم! تا وقتی اینجایی شوهر منی... از اینجا که بیرون رفتی راحله و هرخر دیگه ای میتونه جای منو واست پرکنه...

نیشخندی زد و گفت: ارغوان تو هیچ جایی نداری که بخوام با نبودت پرش کنم... تو هیچ جایی تو زندگی من نداری... آشغالی هستی که بعد از تموم شدن کارم باهات دورت میریزم...

سیلی محکمی به صورتش زدم و زیر لب گفتم: کثافت...

خواست به سمتم حمله ور بشه که اگه بیتا به دادم نمیرسید و خودشو جلوم نمی انداخت حتما منو میکشت

بیتا با اخم گفت: آقا محسن لطفا بفرمایید بیرون... بفرمایید

با حرص نگاهی بهم انداخت و گفت: کار من با تو تموم نشده...

اشک تو دو تا گوی چشمم دو دو میکرد، منتظر یه تلنگر بود تا سیلی روی صورتم روانه کنه...

بیتا دستمو گرفت با بغض گفتم: بیتا خوب موقع رسیدی... اگه نمی اومدی منو میزد...

در آغوشم گرفت و گفت: هیسس ارغوان الان میان، بینن حالتو خیلی بد میشه ها... آروم باش عزیزم!

با بغض در حالی که به سختی جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم گفتم: بهم می‌گه آشغال... می‌گه دورم میریزه... آخه کدوم شوهری به زنش همچین حرفی می‌زنه؟...

بی‌تا بغض کرده بود، دستمو دردستش گرفت و فشرد گفت: صورتت رو آب بزن و آروم باش...

صورتمو آب زدم و به اتاقم رفتم، آرایشم رو تمدید کردم تا سرخی صورتم کم بشه، پیش مهمونا رفتم، محسن از چشمش آتیش می‌بارید، داخل لیوانش رو لبریز از مشروب میکرد و یک نفس سرمی کشید

خدایا امشب رو به خیر بگذرون

بابا-محسن جان حاج آقا میگفت می‌خوای ساز و مطربی رو کنار بذاری و بری سراغ یه کار شرافتمندانه، کجا می‌خوای بری کارکنی؟

محسن با حرص در حالی که تنها دکمه‌ی بالای لباسش رو باز میکرد گفت: قرار نیست کارمو عوض کنم!...

-پس بابات چی میگفت؟

-از من می‌پرسید؟...

بابا خواست جواب بده که محسن گفت: ساز زدن و به قول شما مطربی شرافتمندانه نیست؟... شما چه کاری رو اسمشو می‌ذارید شرافتمندانه؟ هوم؟

بابا دندوناشو روی هم فشرد و خواست جوابی بده که مامان گفت: حالا چه بحثیه؟...

عمه-زن داداش راست می‌گه... ارغوان جان عمه تو بگو چی کارا کردی تو تبریز... جز شوهر پیدا کردن...

با تعجب به عمه نگاه کردم و دوباره بغض به گلویم هجوم آورد

در جواب این سوال شما باشید چه می‌گویید؟... چه جوابی باید میدادم؟...

به محسن که لبخند گوشه‌ی لبش نشسته بود نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم، به مامان که نگاهش غمگین شده بود و با پایین لباسش بازی میکرد نگاه کردم، بابا دسته‌ی مبل رو تو دستش

گرفته بود و می فشرد...هنوز همه به من نگاه میکردند که راحله با خنده گفت:مامان؟!...چرا یه سوالی میپرسی که نتونه جواب بده؟!...عزیزم خودتو ناراحت نکن مامان شوخی کرد

خنده ی این جماعت از تمسخرگرفتن من عذاب آورتر بود...

بلندشدم و بعداز آوردن میوه برای مهمونا و خوردن یک لیوان شربت برگشتم نشستم سرجام،بیتا بااخم داشت به عمه ام نگاه میکرد

عمه -راستی عمه جان خبرداشتی که سعیدت رو نبش قبرش کردن؟

منظورش چی بود ازاینکارا؟!...منظورش چی بود از گفتن سعیدت؟!...به محسن که بی تفاوت میوه پوست میکند نگاه کردم و تا دهان باز کردم حرف بزنم بیتا گفت:بله خبرداره،حالا که چی؟

عمه با لبخند گفت:هیچی بیتاجون چرا دعوا داری عزیزم؟

سرمو انداختم پایین و به سرامیک های سفید زیرپام خیره شدم

عمو هاشم بحث رو عوض کرد،علیرضا بااخم به زمین خیره شده بود،میدونستم اگه او خاله اش نبود حتما جواب دندان شکنی بهش میداد

راحله با لحن به ظاهر خوشی گفت:من حوصلم سررفته...اگه موافقید ما جوونا بریم تویه اون یکی سالن و مزاحم حرفای بزرگتراهم نشیم...

آرام-موافقم...

همه بلندشدیم و به اون یکی سالن رفتیم،کنار بیتا نشسته بودم و به محسن نگاه میکردم،خیلی بی میل بود برای اومدن به این یکی سالن،راحله به سختی راضیش کرد بیاد

راحله ی چموش، بالبخند نگاهی به محسن کرد و گفت:محسن جون ،مثل اینکه ساز میزنید درسته؟

محسن فقط سرشو آرام تکون داد

-چه سازی؟

جواب نداد، مستی اش باعث میشد کلافه و خسته باشد

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: همه ی سازها رو بلده... اما تخصصش تو زدن پیانوئه...

-وای جدا؟... چه با استعداد

عجب کلمه ی کلیشه ای بود این استعداد... محسن حتما حسابی از این کلمه حالش بهم میخورد

-الان هیچ کدوم از سازاتون نیست که برامون بزنید؟

محسن با کلافگی دستی تو موهاش برد و گفت: ببخشید الان اصلا حوصله ندارم...

-خواهش... فقط یکم

محسن بلندشد و رفت، همه فکر میکردند دلخوره ولی وقتی با گیتارش برگشت راحله نیشش تا

بناگوش باز شد البته نه فقط راحله بلکه همشون...

رو به فاطمه گفتم: فاطمه دارم میرم دنبال شایان کاری نداری؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت: نه فدات شم، فقط بقیه نقشه هارو کی تحویل میدی؟

-نمیدونم، سعی میکنم زودتر آمادشون کنم

سری تکان داد و من از پشت میزم برخاستم و بعداز جمع کردن کیفم از شرکت بیرون زدم، سوار

ماشین شدم و دنبال شایان رفتم

تا جلوی مهد کودک نگهداشتم دیدمش، تکیه داده بود به دیوار و به زمین خیره شده بود، شیشه رو

دادم پایین و براش بوق زدم

سرشو بلند کرد و دوید سمت ماشین، خم شدم و در کنارم رو باز کردم، سوار شد و با لبخند

گفت: سلام...

هیچ وقت گله نمیکرد که چرا دیر به دنبالش میروم، دستی به موهای پر و مشکی اش کشیدم و

گفتم: سلام عزیزم..

ماشین رو روشن کردم

-نقاشی هاتو به خاله نسترن نشون دادی؟

-آره

-آفرین قشنگم، امروز چی کشیدی؟

سریع دست برد تو کیفش و دفترش رو بیرون کشید گفت: الان نشونت بدم یا بعدا؟

-الان نگاه میکنم

سرعت ماشین رو کم کردم و به دفترش نگاه کردم

-این باباس...اینم تویی...اینم منم

لبخند تلخی برب آوردم و گفتم: قشنگه...

-آره...خاله گفت نقاشیمو از همه بهتر کشیدم...

دست کوچکش را در دستم گرفتم و بوسیدم گفتم: پسر منی بایدم بهتر از بقیه باشی...

-مامان؟

رفتم تو فکر، مامان؟...من حتی نمیدونستم چطور مادر شدم...چطور شایان شد فرزندم...چطور

است که پدرش... پدرش...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: جان مامان؟

-میگم...میشه امشب بریم خونه ی خاله بیتا؟

-نه عزیزم، خاله رفته مشهد

-چه بد

وقتی دیدم دمق سرشو به شیشه تکیه داده گفتم: ولی عوضش میتونیم فرداشب دوتایی بریم

حسابی خوش بگذرونیم...چطوره؟

-کاش بابا هم می اومد...

دستمو به گلوم کشيدم تا بغضم خفه ام نکنه

-بابا وقت نداره...اگه وقت داشتم نمی اومد...همیشه به خاطر کار زیاد خسته س

-کاش بابا کار نمیکرد...اینجوری همیشه پیشمون بود...

زیرلب گفتم:اگه کارم نمیکرد پیش ما نمی اومد

جلوی پارکینگ نگهداشتم و گفتم:مامانی تو برو بالا من کیفیت رو میارم...

-نه مامان سنگینه خسته میشی...

لبخند روی لبم نشست،عاشق مهرورزی اش بودم...پسر کوچولوی من!

رفت بالا منم ماشین رو پارک کردم،رفتم بالا جلوی در ایستاده بود،لبمو گاز گرفتم گفتم:ببخش

عزیزم...الان در رو باز میکنم

از داخل کیفم کلید رو درآوردم و در رو باز کردم،دوید داخل و رفت سمت اتاقش

-ندو مامان،می افتی!

بلند گفت:نمی افتم

در رو بستم و به نامه ای که از جلوی در برداشته بودم خیره شدم،با خواندن نام نویسنده اش

بدون باز کردنش مچاله اش کردم و داخل سطل آشغال پرتش کردم

به اتاقم میرفتم که بلند گفت:مامانی؟...

-جانم؟

-گشمنه

-الان ناهار رو آماده میکنم...کامپیوتر رو روشن نکنیا...

لباسمو عوض کردم و موهامو شانه میزدم که در زد

-بیا تو مامان

در رو باز کرد و داخل آمد

-مامان؟...یه ذره فقط بازی میکنم بعد خاموشش میکنم باشه؟

-نه عزیزم...بذار ناهار بخوریم بعد

-پس میشه زودتر ناهار بخوریم؟

شانه را روی میز آرایشی گذاشتم و گفتم:بله که میشه!

میز را آماده کردم و منتظر شدیم تا غذا داغ شود،همان غذای دیشب بود،شایان هیچ وقت گله نمیکرد، راضی بود... به همه چیز...به مادر افسرده اش...به کامپیوترش که دم به دقیقه خراب میشد و من فراموش میکردم ببرمش برای تعمیر...به در کمدش که پدرش آنرا شکسته بود و هنوز همانطور مانده بود...به تختش که رویش راحت نبود و هرشب با خجالت ازم اجازه میگرفت تا کنارم روی تخت من بخوابد...او به همه چیز راضی بود...حتی به نداشتن پدرش هم راضی بود...کنار می آمد...همه جوره کنار می آمد...

با بغض بلندشدم و غذا رو از روی گاز برداشتم،برایش غذا کشیدم و گفتم:تند تند نخوریا...

-چشم

نشستم و تماشایش کردم،چشمان مشکی درشت با موهای کاملاً مشکی که با صورت سبزه اش همخوانی خاصی داشت،دماغ کوچک و لبهای خوش فرم ...به من که نرفته بود...رفته بود؟...نه..!

تماشایش میکردم که گفت:اگه غذا تو نخوری من می خورما...

لبخند روی لبم نشست و قاشقم را برداشتم،این حرفی بود که هر وقت غذا نمیخورد بابا بهش میگفت

عاشق بابام بود،اما در عین حال از مادرم بیزار بود،چون یکبار جلوی او سیلی به صورتم زد...وقتی سیلی ام زد شایان هلش داد و منو بغل کرد...

با غدام بازی میکردم که صدای تلفن منو ترسوند

شایان بلندشد گفت:به خدا خودم جواب نمیدم...میارم میدم بهت

يه وقتايي پدرش زنگ ميزد و باهاش بد حرف ميزد به خاطر همين بهش گفته بودم حق نداره
هيچ وقت تلفن رو جواب بده

سرمو تكون دادم و گفتم: باشه عزيزم...

دويد و بعداز لحظاتي با گوشی تلفن بازگشت، گرفت جلوم گفت: بفرماييد

-مرسي مامان، بشين غذا تو بخور

گوشي رو کنار گوشم گرفتم گفتم: بله؟

خودش بود، با نفس بلندي گفت: پولا رو ديدی؟ با پست برات فرستادم

-صدبار بهت گفتم به پولت احتياج نداريم، واسه چي به اينجا زنگ ميزنی؟

-ارغوان دوباره بحثای قبلی رو شروعش نکن... گوشی رو بده به شایان باهاش صحبت کنم

-خدا حافظ

-ارغوان؟...

گوشي رو قطع کردم و سريع بلندشدم از برق کشيدمش، نشستم روی مبل و زانوهامو بغل گرفتم

-مامان؟...

نگاهش کردم

-ناراحتی؟

-نه عزيزم... برو بازيتو بکن...

به اتاقش رفت، اشکام سرازير شد، سريع به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشيدم، بدنم از گريه های

آرامم ميلرزيد، دستمو جلوی دهانم گرفته بودم تا مبادا صدای گريه هایم را بشنود

چقدر از تو شکستم و دم نزدم... چقدر داغونم خدا... داغونم...

خواب بودم که صدای آشنایي رو شنيدم

-ارغوان؟...ارغوان جان؟

به فاطمه نگاه کردم،نشسته بود کنار تختم

-سلام...تو اینجا چیکار میکنی؟

-بیتا گفت هرچی زنگ زده به اینجا جواب ندادید ترسیده بود،بههم زنگ زد اومدم پیشت

موهامو از اطرافم کنارزدم و گفتم:تلفن رو قبل ازاینکه بخوابم از برق کشیدمش

-اون زنگ زده بود دوباره؟

آهی کشیدم و گفتم:حالا که تااینجا اومدی واسه شام بمون...

-به مرتضی خبر ندادم...بذار زنگ بزnm بهش بگم که اینجا

سرمو خاروندم و از جام برخاستم،به پذیرایی رفتم و به شایان که جلوی تلویزون نشسته بود نگاه کردم

-شایانی؟...مامان چشمات ضعیف میشه ها، بیا عقبتر بشین

کمی عقب آمد و ادامه ی کارتونسش را تماشا کرد

گوشی تلفن رو تا وصل کردم به صدا در آمد

-الو

-دختر چرا جواب تلفنامو نمیدادی؟...نگرانتون شدم...

دستی داخل موهام کشیدم و گفتم:با شایان بیرون بودم...

-تا این وقت شب؟

-مامان جان نمیتونم با پسر بیرونم برم؟

-نه...هی بهت میگم پاشو وقتایی که شوهرت نیست بیا اینجا..

-اینجوری که باید هرروز اونجا باشم

-بهتر از اينه كه من همش بترسم از اينكه يه وقت بلایي سرتون بياد

-ميشه لطفاً بي خيال من و شايد بشيد، اصلاً فكر كنيد ما وجود نداريم... تو رو خدا بذاريد با بچم راحت زندگيمو بكنم چرا مارو بيخيال نميشيد؟

تلفن رو قطع كردم، اشكمو سريع پاكش كردم و رفتم به آشپزخانه، داخل يخچال را زير و رو كردم ولي چيزي نيافتم بلند گفتم: فاطمه؟... بگو مرتضي هم بياد تو را غذا هم بگيره

فاطمه با تاپ آبي و شلوار جين طوسي پيشم اومد گفت: قبل از اينكه تو بگي همينكار رو كردم نشستم روي صندلي گفتم: امروز نتونستم باهات درست صحبت كنم... چي شد؟ دكترت چي ميگفت؟

آهي كشيد و تكيه داد به در يخچال گفت: فعلاً كه خبري از بچه نيست... مرتضي عشق بچه س، هي به شوخي ميگه ميرم يه زن ديگه ميگيرم... اونم اعصابمو بهم ريخته...

-بگو به جهنم، برو يكي ديگه رو بگير، بي لياقت

فاطمه خنديد گفت: من مثل تو كله شق نيستم خانم... شوهرمو دوستش دارم...

سرمو روي ميز گذاشتم گفتم: حالم از هر چي مرد بهم ميخوره

شايد به آشپزخانه آمد و مچ دستمو گرفت گفت: مامان بدو بيا...

بلند شدم و باهاش رفتم به پذيرايي، منو روي مبل نشاند و خودشم نشست روي پام گفت: ببين اينجاي کارتونس رو! خيلي قشنگه...

موهاشو نوازش كردم و از شوقش براي ديدن يك كارتون و قهقهه هايش لبخند روي لبم نشست

-اين كارتونه رو از كجا آوردي؟

-خاله برام خريده

-خاله فاطمه؟

-آره

-چقد قشنگه...از خاله تشکر کردی؟

-بوسشتم کردم

گونه اش را محکم بوسیدم گفتم: آفرین عزیزم

با صدای زنگ در برخاستم و از چشمی به مرتضی نگاه کردم، در رو باز کردم گفتم: تو کلید در پایین رو داری؟

کنارم زد و داخل اومد گفت: کلید در پایین خونه ی تو به چه درد من میخوره؟

غذاهارو از دستش گرفتم و گفتم: پس چجوری اومدی بالا؟

-همسایتون داشت می اومد گفتم در رو نبده

-آهان

فاطمه-سلام

-سلام...این پسر خوشگله کجاس؟

شایان سریع دوید به اتاقش، مرتضی و بیتا تنها کسانی بودند که باهاش دقیقا به اندازه ی سنش رفتار میکردن

مرتضی دوید سمت اتاق شایان گفت: نمیدونم کجا رفته این سرتق

تا در رو باز کرد شایان جیغ زد

با فاطمه به آشپزخانه رفتم گفتم: اگه گله ای ازش داری بگو گوشش رو بیچونم!

خندید گفت: ماهه به خدا!

عقب زدمش و میز رو آماده کردم

مرتضی پسر خاله ام بود، دوسال ازمن بزرگتر بود، سه سالی میشد که با فاطمه ازدواج کرده بود و به نظر خوشبخت میرسیدن...البته فقط به نظر میرسید!

مرتضی درحالی که شایان را زیر بغلش گرفته بود به آشپزخونه اومد گفت: ارغوان زود بگو بدونم شایان اذیتت میکنه یا نه؟

با لبخند گفتم: نه پسر خوبیه...

روبه فاطمه کرد و گفت: فاطمه تورو اذیت نکرده؟

شایان میخندید و پاهای آویزانش رو تکان میداد

فاطمه بالهجه ی ترکی اش گفت: نه... قربون چشماش برم...

-مرتضی بذارش رمین، دلش درد میگیره

روی صندلی نشوندش و خودشم نشست

فاطمه-دستت رو نمی شوری؟

-آخ یادم رفت

بلندشد و از آشپزخانه بیرون رفت، ماکه نشستیم اونم اومد، نشست و گونه ی شایان رو بوسید

قاشقم را تا برداشتم تلفن به صدا درآمد، بلندشدم و به پذیرایی رفتم

-الو؟

-ارغوان؟...معلوم هست تو کجایی؟...داشتم میمردم از ترس...شایان کجاس؟...خوید؟...چرا تلفن رو جواب نمیدادی؟

-بیتا آروم باش، یه نفس بکش...

نشستم روی مبل گفتم: تلفن رو از برق کشیده بودم...

-بازم؟...تا کی میخوای ازش فرار کنی؟...خودتم میدونی که اون داره تلافی میکنه...هرکاری هم بکنی نمیتونی کاری رو پیش ببری...فقط داری خودتو نابود میکنی

با بغض گفتم: پول فرستاده برامون...فکر میکنه من میتونم از پولای کثیفش برای بچم خرج کنم...

-ارغوان جان الان خودتو ناراحت نکن...گوشی رو بده به شایان

-داره شام میخوره، بعد شام میگم بهت زنگ بزنه باهاش صحبت کن

-باشه

-منو ول کن تو چه خبر؟...مهرداد کجاس؟

-خوابه...تازه از حرم اومدیم...وای ارغوان نمیدونی که چه حال و هوایی داشت...حسابی سبک شدم...

-کاش منم یه برنامه ای بریزم با شایان بریم مشهد ...

-انشالله امام رضا بطلبه شماهم برید

بعداز مکث کوتاهی گفتم: با مهرداد صحبت کردی؟

آروم گفتم: راجب بچه؟

-آره دیگه!

-گوش نمیده ارغوان، یه اشاره هایی کردم ولی خنگتراز اونیه که بخواد بفهمه

-تو الان دوماهه میدونی که حامله ای، هنوزم نمیخوای دهن باز کنی؟

-باورکن خودمم دلم میخواد بگم ولی اون هیچ تمایلی به بچه دارشدنمون نداره

-بالاخره که چی؟...چه تمایل داشته باشه چه نداشته باشه تو بارداری...نمیتونی که بچه ات رو بندازی!

بازم رفتم تو فکر

-این بچه رو نمیخوام...میفهمی؟...نه خودت رو نه بچه ات رو نمیخوام...میفهمی ارغوان؟...از جون

من چی میخوای؟...من میگم خودتو نمیخوام حالا بچه ات هم قرار وبال گردنم بشه؟...

با صدای بیتا از فکر بیرون اومدم -ارغوان؟...ارغوان پشت خطی؟

-هان؟...آره، بگو بگو

-گفتم داره بيدار ميشه قطع ميکنم بعدا بگو شايد بهم زنگ بزنه

-باشه، خدا حافظ

-خدا حافظ

به آشپزخانه برگشتم و نشستم پشت ميز

-کی بود؟

به مرتضی که اين سوال رو ازم پرسیده بود نگاه کردم و گفتم: بيتا...

فاطمه- آآآآ آخ... اصلا حواسم نبود بهش زنگ بزنم خبر بدم اومدم اينجا

لبش رو گاز گرفت و گفت: چی میگفت؟

-هیچی شامت رو بخور

شايد- ميشه منم بعداز خوردن شامم زنگ بزنم به خاله باهاش صحبت کنم؟

دستی به موهاش کشيدم و گفتم: آره عزيزم...

موهاشو از روی پيشانی اش کناردم ورو به مرتضی گفتم: دايی؟... موهای شايد خیلی بلند نشده؟

-نه... اينجوری خیلی بهش مياد

باخم نگاهش کردم که گفت: اه چقدر موهای بلند بهش نمياد... هان؟... نه فاطمه؟

فاطمه خنديد و گونه ي شايد رو بوسيد گفتم: خودم موهاشو کوتاه ميکنم...

-دستت درد نکنه خاله... شايد خاله ميخواه موهاشو کوتاه کنه، ازش تشکر کن ماما!

-من نميخواهم موهام کوتاه شه

-ولی اونجوری خوشگلتر ميشيا

-نمیخواهم

-باشه عزیزم هر جور راحتی

موهای روی پیشانی اش جای بخیه ی اش را پنهان میکرد، دلش نمیخواست کسی شکستگی پیشانی اش را ببیند، دستمو روی کمرش کشیدم و روبه مرتضی گفتم: میتونی برام خط تلفن اینجا رو عوض کنی؟

نیشخندی زد و گفت: تلفنت رو عوض کنی خونت که همینجاس... بالاخره میاد دوباره اینجا...

-حداقل کمتر میترسم از اینکه تلفن بزنه و این جواب بده...

آهی کشید و گفت: باشه...

فاطمه- چرا طلاق نمیگیره که جفتتون راحت شید؟

سرمو انداختم پایین

-فکر کردی طلاق میدم؟... کورخوندی... کاری میکنم باهات که هرروز و شب آرزوی مرگ کنی...

آب دهانم را قورت دادم و به شایان نگاه کردم، غذامو دست نخورده رها کردم و به پذیرایی رفتم

مرتضی کنارم اومد و نشست روی مبل گفت: شایان رو اینجوری بیشتر عذابش میدی

نیم نگاهی بهش انداختم و از روی میز جعبه سیگار رو برداشتم و روشنش کردم

-فکر کردی خودم دوست دارم روز و شب یادم بیاد چقدر ازش ضربه خوردم؟... فقط اون نه... من از

همه ضربه خوردم

با بغض گفتم: عقده ایم... بدبختم... تا اومدم زندگی کنم دوباره همه چیز نابود شد... همه چیز

مرتضی..هیچی دیگه جز اون بچه برام نمونده... تنها داراییمه... چقدر غرورم له شد... چقد دیگه

باید بکشم؟... داغونم مرتضی...

با دستای لرزانم سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم و با فندکم روشنش کردم

-آره من اشتباه کردم... اشتباه کردم... اما بدبختی من اینجاس که نمیدونم دقیقا اشتباهم کجا بود... کجای راهمو به بیراهه رفتم؟...

دستی تو موهام بردم و گفتم: بسمه... دیگه بسه

با کلافگی گفت: خاموشش کن ارغوان... جلوی بچه نکش...

سیگارمو روی میز خاموشش کردم و به شایان که به سمتم میدوید نگاه کردم، پرید تو بغلم، سرشو چسبوند به سینه ام گفت: زنگ میزنی با خاله صحبت کنم؟

-آره عزیزم...

تلفن رو از روی میز برداشتم و شماره ی گوشی بیتا رو گرفتم

-الو؟

-گوشی بیتا... بیا با شایان صحبت کن...

گوشی رو کنار گوش شایان گذاشتم

-الو؟... سلام خاله...

بلندشد دوید به اتاقش

فاطمه با سینی چای کنارمان آمد و گفت: بفرمایید اینم چای

مرتضی - دستت درد نکنه خانمی!

داشتم جعبه ی سیگارمو تو دستم میچرخوندم که شایان جیغ زد، با ترس به فاطمه نگاهی انداختم و نفهمیدم خودمو چطور به اتاقش رسوندم، موقع رفتن با پام زدم به سینی و پام از داغی چای ها میسوخت، به شایان که روی تختش نشسته بود و میخندید نگاه کردم و دستمو روی سینه ام گذاشتم گفتم: شایان مامان چرا داد زدی؟

-ببخشید

آروم گفتم: بیا پیش ما

- صحبت کنم پیام...

- همین الان!

بلند شد و باهم به پذیرایی رفتیم، فاطمه دوباره چای ریخته بود

مرتضی - بچه پررو... بیخودی چرا آبجی منو میترسونی؟

فاطمه - از قصد که نبوده... مرتضی چای بردار

نشستم روی زمین، شایان نگاهم کرد گفت: ببخشید مامان

- عیبی نداره، خاله پشت خطه، باهاش صحبت کن

وقتی که تلفن رو قطع کرد بغلم کرد و از گردنم آویزون شد گفت: مامان خوابم میاد

بغلش کردم و به اتاقش بردمش، تختش رو مرتب کردم گفتم: میخوای رو تخت من بخوابی؟

- نه سر جام میخوابم

- بیا دراز بکش

دراز کشید و من کتابی برداشتم تا براش بخونم، هنوز دو صفحه ی اول کتاب تموم نشده بود که به

خواب رفت، کتاب را سر جایش گذاشتم و چراغ خواب را روشن و چراغ اصلی اتاق را خاموش

کردم، در اتاقش را نیمه باز گذاشتم و به پذیرایی رفتم

- ببخشید بچه ها، هروقت میاید اینجا حالتون رو میگیرم

فاطمه - برو گمشو... چرت و پرتم نگو!

با قندی که تو دستم بود بازی میکردم که مرتضی گفت: چاییت رو بخور

لیوانم رو برداشتم و گفتم: عین احمقای دیوونه شده قیافم نه؟

مرتضی نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: آره دقیقا عین همونا شدی

فاطمه - مرتضی؟

سرمو انداختم پايين گفتم: چيكار كنم؟... بریدم...

هر دو سكوت كرده بودند

-بریدم

چانه ام از بغض تو گلوم لرزید، آروم گفتم: شايد حقش اين زندگي فلاكت بار نيست... ميخوام يه زندگي خوب داشته باشه... اما نميدونم دقيقا چطوري...

مرتضي- ديگه بهش فكر نکن... از همه چيز پاكش كن... از زندگيت... از ذهنت...

-كاش ميشد

-ارغوان بين اينو... اين چطوره؟

-قشنگه... ولي كاش يه رنگ روشنتر براش انتخاب كنيم... خاكستري زياد خوب نيست...

-قرمز چطوره؟... حتما بهش مياد

بالبخند گفتم: قرمزم خوبه... اگه قيافش مثل تو باشه كه همه چيز بهش مياد

-اون كه صدا البته ولي اگه چشماش به تو بره فكر كنم بهتر باشه... چشم عقابي!

لبخند روي لبم نشسته بود كه متوجه نگاه متعجب فاطمه شدم، من با خاطراتم زندگي ميكردم، با ياد آوري بدتريناش گريه ميكردم و با ياد آوري بهترين هاش هنوز روي پاهام استوار بودم

لبخندم رو خوردم و گفتم: ميگيد چيكار كنم دست از سرم برداره؟

مرتضي- رو پيشنهاد بهنام چرا فكر نميكني؟ پيشنهاد ازدواجش...

-بهنام؟...

نيسخندي زدم و گفتم: اون نميذاره من باكسي ازدواج كنم، طلاق نميده... حق طلاق بااونه...

فاطمه- اگه برگرده حاضري بازم باهاش زندگي كني؟

با بغض گفتم: الان پنج سال گذشته فاطمه... اون ازم متنفره... اگه منم حاضر باشم اون
نمیخواه... بعدم به خاطر شایان به هیچ وجه نمیتونم باهاش باشم... اون شایان رو تحقیرش میکنه...
اشکم سرازى شد گفتم: کتکش میزنه... نه... دلم نمیخواه باهاش دوباره زیر یه سقف زندگى
کنم... نمیخواه...

فاطمه- ولی ای کاش به همدیگه یه فرصت دیگه میدادید...

-فرصت؟!... فاطمه اون الان دیگه به من حتی فکر نمیکنه... ازم متنفره... منم ازش متنفرم... اومد
تو زندگیم بدتر گند زد به همه چیز و رفت... خدا لعنتش کنه که هرشب باید کابوشش رو ببینم
اشکامو پاک کردم و خواستم سیگار روشن کنم که مرتضی از دستم گرفت و گفت: به نظرم هنوزم
بهت حسى داره که براتون پول میفرسته
-تو چه ساده ای برادر من، اون فهمیده من دارم کار میکنم میخواه تحقیرم کنه... پولاشو به رخ
میکشه... به رخ من و بچم... پولای کثیفش با همه درد عالم بخوره تو سر بی لیاقتش
مرتضی نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت

با صدای شایان از خواب پریدم

-مامان؟!... مامان!...

تو تاریکی صورتش رو پیدا کردم و سریع چراغ خواب رو روشن کردم، به اطراف نگاه کردم، نبود... با
ترس برخاستم و خودمو به سرعت به اتاقش رسوندم، در رو باز کردم نبود... خدای من سرجاش
نبود... قلبم یه شدت میتپید
-شایان!...

همه ی چراغای خونه رو روشن کردم و بلند گفتم: شایان مامان؟!... شایان؟

از آشپزخانه با چشمای خواب آلود بیرون اومد، دویدم سمتش و در آغوشم گرفتمش

-چرا رفتی اونجا آخه؟...چرا منو سخته میدی؟...

موهاشو نوازش کردم و بغلش کردم

-مامان؟

-جان مامان؟

-میشه نرم تو اتاقم؟...

-چرا مامانی؟

سرشو روی شانه ام گذاشت و چشماشو بست، به اتاق خودم بردمش، با وجود داشتن ۵ سال سن به

نظرم خیلی سبکترو کم وزنتر از همسن و سالانش بود، در اتاق رو پشت سرم بستم و قفل

کردم، نمیدونم چرا ولی اینجوری بیشتر احساس امنیت میکردم

روی تخت گذاشتمش و پتو را رویش کشیدم، موهاشو نوازش میکردم که آروم گفت: میشه فردا

نرم مهدکودک؟

-آخه برای چی؟ من فردا خیلی سرم شلوغه...

چشماشو بست و گفت: نمیرم!

دراز کشیدم کنارش و گفتم: باشه عزیزم، نرو!

در آغوشم کشیدمش و چشمامو بستم

زیرلب گفت: برام شعر میخونی؟

-مامانی تو که خودت میدونی بلد نیستم!

-پس چرا خاله بیتا بلده...

موهاشو از روی پیشانی اش کنار زدم و گفتم: باشه فدات شم میخونم برات، تو چشمتو ببند...

موهاشو نوازش میکردم فکر میکردم چه چیزی سرهم کنم و برایش بخونم که از نفس های منظمش
متوجه شدم خوابه... بوسه ای روی موهای نرم و مشکی اش زدم و گفتم: حتی اینکارم بلد
نیستم... ببخش پسر! منو ببخش

تمام شب به گذشته فکر میکردم، اما نه گذشته ی نزدیکم، گذشته ی دوره دور!

زمانی که با شوق و ذوق اولین نمره ی بیستم رو در رشته ی فنی گرفتم... پیشرفتم در رشته ام به
حدی بود که معلم ها متعجب از ورودم در وسط سال و نمرات بالایم منو شاگرد نمونه معرفی کرده
بودند...

هیچ وقت یادم نمیره که چه دعوایی کرده بودم سر تغییر رشته ام... مامان و بابا میخواستن رشته
ریاضی رو ادامه بدم اما اون مورد علاقه ی من نبود، ولی در آخر حرفمو به کرسی نشاند و در
اواسط سال رشته ام را به فنی تغییر دادم...

لبخند روی لبم نشست... بیتا رو سال اول دبیرستان باهاش آشنا شده بودم، وقتی در سال دوم
رشته ام رو عوض کردم اوهم تغییر رشته داد تا باهم باشیم، برعکسه خانواده ی من پدر و مادر
بیتا او را در انتخاباتش آزاد میگذاشتند

همیشه احساس میکردم اون داره زندگی واقعی رو تجربه میکنه نه من...

آهی کشیدم و به هوا که روبه روشنی میرفت نگاه کردم، پتورا روی شایان کشیدم و برخاستم، میز
صبحانه را آماده میکردم که تلفن به صدا درآمد، با تعجب به ساعت نگاه کردم و زیر لب گفتم: ۷
صبحه، کی میتونه باشه؟

جواب دادم - الو؟

- ارغوان؟

خواستم قطع کنم که گفت: ارغوان؟... دو دقیقه قطع نکن...

- برای چی زنگ زدی؟

- تورو به خدا بیا ببینمت باید باهات صحبت کنم

- بارها بهت گفتم... بين من و تو حرفی نیست... مزاحم من و بچم نشو...

- ارغوان خواهش میکنم

- علیرضا انگار متوجه نیستی چی دارم میگم... مزاحم نشو

تلفن رو سرجایش کوبیدم و چشمامو بستم تا کمی از این سردرد لعنتی کم شود...

آروم بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم، زیر لب گفتم: اینم شده برا من قوز بالا قوز...

پشت میز نشستم و در سکوت برای خودم لقمه گرفتم، تنها صدایی که به گوشم میرسید صدای

تیک تیک ساعت بود، دلم میخواست صدایش را خفه کنم... این سکوت برایم دلنشین تراز

هر چیزی بود...

- تو چیکار کردی علی؟... تو چیکار کردی؟

- به خدا فقط میخواستم در کنار تو باشم فقط همین...

سیلی که به صورتش زدم همه را متعجب کرد، با نفرت گفتم: ازت حالم بهم میخوره... تو باعث شدی

همه ی آمال و آرزو هامو از دست بدم... مسبب تمام بدبختی های من تویی... کثافت تو همه چیزمو

نابود کردی...

با گریه گفتم: همش به خاطر داشتن تو بود...

فریاد زدم - خفه شو... تو اونو کشتیش که منو داشته باشی؟... لعنت به تو... لعنت به تو

آشغال... میدونی بعد مرگش تو زندگیم یه روز خوش ندیدم؟... لعنتی نمیبخشم... اون داشت

خوب میشد... به خاطر تویه کثافت زندگی چند نفر بهم ریخت... خیلی خودخواهی... خیلی..

اشکامو از روی صورتم پاک کردم و آب دهانم را قورت دادم

به شایان که تکیه داده بود به دیوار و داشت نگاهم میکرد خیره شدم و سعی کردم لبخند

بزنم، دستمو طرفش گرفتم گفتم: بیا اینجا عزیزم...

جلوتر اومد و وقتی بهم رسید بغلش کردم و روی پام نشوندمش، برایش لقمه گرفتم و دادم

دستش، تو دستش لقمه رو می فشرد

-چرا نمیخوری مامانی؟

نگاهم کرد و با بغض گفت: چرا گریه میکردي؟...از من ناراحتی؟

بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم: نه قربونت برم...آشغال رفته بود تو چشمم، گریه نمیکردم
که...صبحانه ات رو بخور قشنگم!

لقمه را در دهانش گذاشت و گفت: خاله بیتا کی برمیگرده؟

-دوروز دیگه میاد...

-بعدش میشه بریم خونه ش؟

-آره عزیزم...

-مامان دیروز رو یادت نرفته که؟...قرار شد بریم بیرون...

-ای شیطون برای همین نمیخواستی بری مهد؟

سرشو تکیه داد گفتم: باشه، پس تو صبحونه بخور بعد حاضر میشیم و میریم بیرون

-آخ جون!

موهاشو نوازش میکردم و بهش صبحانه میدادم که از روی پام پرید و گفت: بسه دیگه...برم
حاضرشم؟

-برو عزیزم

دوید به اتاقش، بلندشدم و بعداز جمع کردن روی میز دست و صورتم رو شستم و با فاطمه تماس
گرفتم تا بهش بگم امروز به شرکت نمیرم، وقتی بهش گفتم کمی ترسید اما بهش توضیح دادم که
میخواهم امروز رو در اختیار خودم و بچم باشم، کلی استقبال کرد و گفت حتما برید، جای ماروهم
خالی کنید!

به اتاقم رفتم و لباسمو عوض میکردم که به اتاقم اومد گفت: من حاضرم

به لباساش نگاهي انداختم، همیشه لباساشو ست میکرد، منظم بود و دقیق!... به من رفته بود؟... نمیدونم شاید!

پشت ميز آرايشی نشستم و کمی آرایش کردم... بعد از مدت‌ها!!!

بلندشدم گفتم: بریم مامان

سوییچ رو برام سریع آورد، میترسید از رفتن پشیمون بشم...

لبخندی زدم و در رو براش باز کردم گفتم: پله هارو آروم برو مامان، همسایه ها خوابن!

آهسته گفت: چشم

از پله ها پایین رفت، در رو قفل کردم و یادم افتاد پول برنداشتم، نگاهی به پله ها انداختم و دوباره به داخل برگشتم، از داخل کشو مقداری پول برداشتم و سریع از خونه بیرون اومدم...

کنار ماشین ایستاده بود، در رو براش باز کردم گفتم: بفرماید

نشست و گفت: آخ جون مهدکودک نمیرم...

لبخندی زدم و نشستم گفتم: ولی فردا باید بری...

-فردا جمعه س!

از دقتش کفم بریده بود، با خنده گفتم: پس بزن بریم که قرار حسابی تا شب خوش بگذرونیم...

دستاشو روی داشبور گذاشت و من با ریموت در پارکینگ رو باز کردم

به فشم رفتیم، از شادی شایان منم روحیه ام بهتر شده بود، یه توپ خریدم و مشغول بازی بودیم

که دختر بچه ای رو دیدم که از دور به ما نگاه میکنه، روبه شایان گفتم: شایان مامانی؟... دوست

داری اون خانم کوچولو رو هم خیلی محترمانه دعوت کنی بیاد باما بازی کنه؟

نگاهی به دخترک کرد و با مچاله کردن صورتش گفت: نه...

خندیدم و گفتم: اِ پسر من این رفتارت اصلا قشنگ نیست... برو صداش کن بیاد!

با کلافگی دستی تو موهاش برد و گفت: آخه...

-برو دیگه گل پسر!

با بی میلی رفت سمت دخترک که موهای بوری داشت، صدایش زد و دخترک با خجالت جلو آمد، کنارمان که رسید خم شدم و موهای ابریشیمی اش را در دستم گرفتم: سلام عزیزم...

با صدای بانمکش گفت: سلام

-میخوای باما بازی کنی عزیزم؟

شایان اخم کرده بود، به شدت حسودی میکرد، محبت منو فقط واسه خودش میخواست، وقتی نگار قبول کرد بیاد تو بازیه ما شایان بی رغبت به بازی ادامه داد

برای هردوشون بستنی خریدم و نشستیم روی تخته سنگی که در نزدیکیمان بود

شایان-مامان؟...میشه بریم؟

-کجا؟

وقتی اخمش رو دیدم بالبخند بلندشدم و صورت نگار را بوسیدم: عزیزم برو پیش خانوادت که گم نشی...

دست شایان رو گرفتم و درحال قدم زدن به سمت پایین کوه گفتم: کارت اصلا قشنگ نبود...

-ازش خوشم نیومد...

لبخندی زدم و گفتم: باشه، بستنی ات رو بخور داره آب میشه

کمی بستنی اش را لیس زد و گرفت طرفم گفت: دیگه نمیخورم...

ازش گرفتم و بعداز زدن یک گاز بهش انداختمش تو آشغالی

دستشو تو دستم فشردم و گفتم: بریم ناهار بخوریم؟

-نه...نه مامان...بریم بیشتر بازی کنیم

-گشنه نیستی؟

-نه به خدا

-قسم نخور، حرفت رو باور میکنم

-باشه حالا بریم بازی؟

-بریم

توپ رو به دستش دادم و گفتم: توپ بازی یا اینکه مسابقه دو؟

با ذوق گفت: مسابقه

-پس بزن بریم...

شروع کردم به دویدن، درحالی که پشتم می اومد گفت: مامان قبول نیست... تو نگفتی کی شروع

کنیم... جر نزن

توجهی نکردم، برگشتم دیدم داره میدوئه، کمی جلوتر ایستادم و وقتی خواست ازم رد بشه بغلش

کردم و روی هوا چرخوندمش، صدای قهقهه اش زیباترین آوازی بود که تو گوشم نواخته میشد...

وقتی روی زمین گذاشتمش سرش گیج میرفت، بازوش رو گرفتم گفتم: سرت گیج میره؟

باخنده گفت: وای مامان دوتا میبینمت

خندیدم گفتم: الان درست میشه

وقتی سرگیجه اش رفع شد دستمو گرفت و با خواهش گفت: یه بار دیگه... یه بار مامان... یه بار

-نه پسرم، سرت گیج میره الان داریم سرایشی رو میریم پایین می افتی!

-قول میدم نیوفتم

-نه

-مامان؟

-نه شایان

دستمو محکم تر گرفت و دیگه چیزی نگفت، بغلش کردم و آروم راه رو پایین اومدم، میترسیدم خسته بشه، وقتی به ماشین رسیدیم گذاشتمش روی زمین، با لبخند گفت: حالا بریم کجا؟

-اول بریم ناهار بخوریم... بعدم میریم هر جاکه تو بگی

کف دستاشو بهم کوبید و گفت: آخ جون...

-سوار شو مامانی

سوار شد و وقتی راه افتادیم صدای آهنگ رو زیاد کرد، هی من کم میکردم اون زیاد میکرد، در آخر من تسلیم شدم و آهنگ رو با صدای بلند همانطور که او میخواست گوش دادیم...

دلم نمیخواست بچم عقده ای بشه... دلم میخواست همه چیز رو براش فراهم کنم، همون چیزایی که خودم نداشتم رو...

-مامان اونجا یه رستوران

-نه عزیزم، غذاشون تمیز نیست یکم جلوتر یه رستوران خوب هست، همونجا ناهارمون رو میخوریم...

-باشه

بعد از خوردن ناهار کمی دیگه در خیابان گشتیم و بعد از ظهر بود که رفتیم کلی خرید کردیم و چند دست لباس برای خودم و شایان خریدم، شایان تو ماشین خوابش برده بود، هوا کاملاً تاریک بود که رسیدیم، خدارو شکر تو کوچه جای پارک بود، ماشین رو که پارک کردم خریدارو تویه دستم گرفتم و آروم شایان را در آغوش گرفتم و به سمت در ساختمان رفتم، خدیا حالا در رو چطور باز کنم؟

با کلافگی به اطراف نگاهی انداختم و با صدای آشنایی قلبم فرو ریخت، برگشتم نگاهش کنم، آب دهانم را قورت دادم و سرمو انداختم پایین، جلو اومد، سایه اش را روی دیوار میدیدم، اومد و بروم ایستاد و گفت: بدش به من بچه رو

شایان رو محکم در آغوشم فشردم، کنارم زد و با کلیدش در را باز کرد، در را برایم نگهداشت، بدون نیم نگاهی بهش داخل رفتم، در بالا رو هم سریع باز کرد و خم شد کفشامو از پام درآورد گفت: انقد لجبازی که وقتی بهت میگم بدش به من بااین همه بار بازم میاریش

توجهی بهش نکردم، خیلی برام عجیب بود... این محبت ناگهانی و این لطفش در مورد درآوردن کفش از پام... با تعجب شایان رو بردم تو اتاقش، روی تخت گذاشتمش و لباساشو آروم عوض کردم و وقتی از اتاق خارج میشدم در رو بستم و باکلیدی که تو دستم بود قفلش کردم رفتم به پذیرایی، کتش رو درآورد و گفت: تالان کجا بودی؟

-فکر نمیکنم به تو مربوط باشه...

شالمو درآوردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم، پرتشون کردم روی مبل به آشپزخانه میرفتم که گفت: اومدم یه سر بهتون بزنم که دیدم نیستید تالان منتظرتون مونده بودم...

لیوان آبی از یخچال برداشتم و کمی بلندتر گفتم: تو که کلید داری چرا نیومدی بالا؟
-یه دوسه ساعتی بود منتظرتون تو خونه نشسته بودم داشتم برمیگشتم که دیدم اومدی... کجا بودید حالا؟

زیر سماور را روشن کردم گفتم: جوابت رو هنوز نگرفتی؟

به آشپزخونه اومد گفت: کجا بودید؟

-با بچمم نمیتونم برم بیرون؟

-بدون اجازه ی من نه

نیشخندی زدم و برگشتم تو چشمای خاکستری خمارش خیره شدم گفتم: تو چی کاره ای که باید ازت واسه هرکاری اجازه بگیرم؟... تو فکر کردی کی هستی؟... نه شوهر منی نه پدر اون بچه!...
-تو خودت همه چیز رو خرابش کردی ارغوان... خوب میدونی که من چقد واسه این رابطه تلاش کردم...

-ديگه بحث گذشته فقط تازه کردن زخماس...

-واسه تو بدتر بوده يا برای من؟...از تویی خوردم و کشيدم که بهت اطمینان کرده بودم...چقدر احمق بودم...چقدر احمق بودم ارغوان...

از کنارش گذشتم و در یخچال رو باز کردم گفتم:حالا چرا دوباره اینورا پیدات شده؟

-بهونه دستت نمیدم واسه طلاق...هراز چندگاهی باید پیام اینطوری یکم چکت کنم، آخه نیاز داری به چک شدن...

نشستم روی صندلی و پاکت سیگارمو از پشت گلدون برداشتم و یه نخ از توش برداشتم و گفتم:حالا که چکم کردی بهتره بری چون خسته ام و میخوام بخوابم...

-جلوی شایانم میکشی؟

-به تو چه؟

روشنش کردم و پک عمیقی بهش زدم گفتم:چی شد؟چک کردن من تموم نشد؟...چرا هنوز اینجاایی؟!

نشست روبروم و گلدون رو از روی میز برداشت و روی اوپن گذاشت گفت:اومده بودم تاباهم صحبت کنیم...

-راجب؟

-خودمون

-خودمون؟...مگه حرف تازه ای هم هست؟...

-هست که اومدم...یه چای بده دستمون حالا!

بلندشدم و چای دم کردم،سیگارمو خاموش کردم و پنجره رو باز کردم تا بوش بره،نشستم روی صندلی گفتم:بگو!

دکمه های اولی پیراهنش رو باز کرد و گفت:چقدر خونه گرمه

-برو لباست رو عوض کن!

-يادمه گفته بودی لباسمو دور ريختی...

بلندشد گفتم:دروغگو کم حافظه س

خندید و رفت از آشپزخانه بیرون،وقتی برگشت لباس آستین کوتاه آبی با شلوار ورزشی مشکی که کنارش راه های آبی داشت پوشیده بود،نشست روی صندلی گفت:شام چی خوردید؟

-نخوردیم...شایان خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم

-منم نخوردم...میخوای زنگ بزنم یه چیزی برامون بیارن؟

-من گشنه نیستم،دلت میخواود واسه خودت سفارش بده

با دوتا لیوان چای کنارش نشستم گفتم:کنسرت جدیدت چطور بود؟...

-فکر کردم پست برات سی دی اش رو آورده!

-آره...ولی هرچی بفرستی جاش یگراست تو سطل آشغال

-چرا؟...

شانه ای بالا انداختم که اخماش رفت توی هم و گفت:پولا چی؟...پولا رو چیکارش میکنی؟

-سرنوشتش مجزا از بقیه چیزایی که میفرستی نیست

-یعنی چی؟...حداقل بگو نفرستم وقتی انقدر بی شعوری!

-اولا که بیشعور خودتی دوما چندبار دیگه باید بهت بگم من پولای تورو احتیاج ندارم؟...بارها بهت گفتم برام نفرست

-فکر میکردم حداقل ازشون استفاده میکنی

نیشخندی زدم و گفتم:پولات به چه دردم میخوره؟

با صدای آروم گفت:خودم چی؟...بدردت میخورم؟...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی زدی؟

-چی؟

-میگم چی کشیدی که انقدر امشب رو فضایی؟

خندید گفت: بهم میخوره معتاد باشم؟ بابا شوهرت هنرمند هه!

-به تو همه چیز میخوره باشی جز هنرمند

خندید و گفت: دیگه چه خبر؟...

-چه خبری میخوای؟

-از خودت از بچمون...هر چی!

-اگه منظورت بچه ی منه که خبر خاصی ندارم که بهت بدم، فقط خیلی دلش برات تنگ شده اما

تو حق نداری جلوش آفتابی بشی..اون یادش نمیاد اما من هنوز یادم نرفته چه بلاهایی سرمون آوردی...

-اونا مال گذشته س...چرا نمیخوای به آینده امون فکر کنی؟

به چشمای سرخش نگاه کردم گفتم: امشب قبل از اینکه بیای اینجا کجا بودی؟

صادقانه به چشمام خیره شد و گفت: با دوستانم رفته بودم یه مهمونی...

-خوب؟

-نگران نباش اونجا مست نکردم، وقتی اومده بودم اینجا یکم خوردم...فقط یکم!

-پس معلوم شد ریشه ی حرفات از کجاس...

-از کجا؟...از ته ته قلبمه...باور نمیکنی؟

-معلومه که نه!

کمی از چایم خوردم و گفتم: تو مگه قلبی هم داری؟

-دارم خوبشم دارم...واسه خانم خوشگلم کنار گذاشتمش دست کسی بهش نرسه...

-محسن؟

زل زد تو چشمام گفت:جانم؟

خیره به چشماش مونده بودم که دستشو دراز کرد تا دستمو بگیره سریع دستمو کنار کشیدم

گفتم:چرا بلندنمیشی بری؟

-کجا بابا؟ تازه اومدم!

باخم گفتم:وقتی مستی حالم ازت بهم میخوره

-تو بقیه مواقع چی؟وقتی عصبیم حالت ازم بهم میخوره،وقتی آرومم حالت ازم بهم میخوره،وقتی

مستم بازم حالت ازم بهم میخوره...تو کی از من خوشت اومده؟...هان؟...

لبخند گذرای بر لب آورد و گفت:ارغوان بگیر بشین میخوام باهات صحبت کنم...

-وقتی هوشیاری حرفات همش چرنده،حالا که دیگه مستی و خودتم نمیفهمی چی داری میگی!

-بابا اونقدرام مست نیستم که نفهمم داره چی میگذره دورو برم...

به میز خیره شد و گفت:اونقدر مست نیستم که مثل قبل...

بقیه حرفشو ادامه نداد،میدونستم داره به چی فکر میکنه...اما واقعیت اینه که من خودمم

نمیدونستم اون بیشتر ضربه خورد یا من؟!

-میخوای بریم بخوابیم؟

با چشمای گشادم زل زدم بهش گفتم:جان؟؟؟؟؟

لبخندی زد و گفت:نترس بابا،شوخی کردم،برو بگیر بخواب

-تا وقتی تو اینجایی خواب به چشمم نمیاد

-دیگه خودتو لوس نکن،من همینجا میخوابم توهم برو تو اتاق!

دستم تو جيبم بردم و کليد اتاق شايد رو لمس کردم و بدون هيچ حرفی خودمم رفتم تو اتاق شايد و پشت سرم در رو قفل کردم، روی زمين دراز کشيدم و نفهميدم چی شد که خوابم برد چشمامو که باز کردم شايد نشسته بود روبروم و خيره شده بود بهم، چشمامو ماليدم و گفتم: کی بيدار شدی مامان؟

-خیلی وقته... در رو چرا قفل کردی؟ ميخواوم برم دستشویی

-بخشيد عزيزم

بلندشدم و کليد رو از زير بالش برداشتم در رو باز کردم و دستشو گرفتم، داشتم ميبردمش سمت دستشویی که با ذوق گفت: مامان بابا اومده...

به محسن که روی کاناپه خوابيده بود نگاه کردم و آروم گفتم: آره عزيزم، برو دستشویی

-مامان؟...ميشه بابا رو بيدار کنم؟

-نه عزيزم!...فعلا برو تا بعد خودش بيدار شه

دويد سمت دستشویی، صبحانه اش را با ولع در حالی که تمام حواسش به پذيرايی بود خورد، بعد از خوردن صبحانه اش به پذيرايی ميرفت که گفتم: بيدارش نکنيا شايد!

-بيدارش نميکنم

روی ميز رو جمع ميکردم که به آشپزخونه اومد گفتم: کی بيدار ميشه

-توبرو کامپيوتر رو روشن کن يکم که بازی کنی بابا هم بيدار ميشه...

-نميشه تو صداش کنی؟

نگاهش کردم گفتم: ديشب خسته بود... دير خوابيده، هروقت خودش بخواد بيدار ميشه ديگه!

با لب و لوجه ي آويزان به اتاقش رفت، نشستم روی مبل و حين پوست کندن سيب زميني به تلوزيون که هيچ صدایی نداشت نگاه ميکردم

شايد هر چند دقيقه يکبار از اتاقش داخل پذيرايی روديد ميزد و دوباره برميگشت داخل

بلندشدم و به آشپزخانه برگشتم، داشتم دستم رو میشستم که صداشو شنیدم

-چی کار میکنی؟

بدون اینکه برگردم گفتم: واسه ناهار یه چیزی آماده میکنم!

با کشیده شدن صندلی روی سرامیک های کف برگشتم و دیدم نشست پشت میز

به چشمای سرخش نگاه کردم و گفتم: دیشب کی خوابیدی؟

دستشو تو موهاش برد و گفت: نمیدونم...

پنجره رو باز کردم و به صدای پرنده ها اجازه ورود به خانه مان را دادم

-صبحونه میخوری؟

نگاهم کرد گفت: اگه بیاری که خیلی خوب میشه...

در یخچال رو باز کردم و بلند گفتم: شایان؟... بیا بابا بیدار شده ها!

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوید به آشپزخانه و با شوق و ذوق و سرو صدا از گردن محسن

آویزون شد، چرا انقدر باید اونو دوستش داشته باشه؟

روی میز رو میچیدم که شایان رو بغلش کرد و روی پاهاش نشوند گفت: کی بیدار شدی گل پسر؟

-خیلی وقته!

موهاشو آروم نوازش میکرد که گفتم: شایان؟... بذار بابا صبحونه بخوره بعد میاد باهات بازی میکنه

شایان محکم محسن رو در آغوش گرفت و گفت: نه نمیخوام...

-چیکارش داری پسر؟... تو کار خودتو بکن

براش چای ریختم و گفتم: دیشب چرا نرفتی تو اتاق بخوابی؟

-من اصلا یادم نمیاد کی اومدم اینجا... کی لباس عوض کردم... هیچی یادم نیست!...

پوزخندی زدم و گفتم: حدس میزدم یادت نباشه

-مگه چیکار کردم؟

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم

در سکوت برای خودش لقمه گرفت و لحظاتی بعد شایان از بغلش پایین پرید و گفت: نقاشیمو

برات بیارم ببینی؟

-آره پسر... برو بیار

وقتی رفت، نشستم روبروش گفتم: قضیه سارا چی شد؟ بالاخره میخوای چیکار کنی؟

-چه فرقی واسه تو میکنه؟

-میخوام تکلیف خودم و بچمو معلوم کنم

-تکلیف تو و بچه ات معلومه، طلاق نمیدم! بیخودی به دلت صابون نرن!

-محسن چرا اذیت میکنی؟... تو مگه نمیخوای با سارا ازدواج کنی؟... دیگه کی میخوای زندگی

مستقلی رو تشکیل بدی؟... ۳۲ سالته

-فکر نمیکنم به تو مربوط باشه!... بعدم من هر جور که بخوام زندگی میکنم، اصلا دلم میخواد تو

سن ۶۰ سالگی ازدواج کنم به کسی چه مربوط؟

بلندشدم گفتم: هرچی سنت میره بالاتر بچه تر میشی

-همینه که هست!

دیشب چقدر مهربون بود... تازه میفهمم زمانی که مسته خیلی بهتر از زمان هوشیاریشه

شایان برگشت به آشپزخونه و نقاشی هاشو گذاشت روی پاهای محسن، محسن بالبخند

گفت: پسر عین خودمه... هنرمنده!

روی موهای شایان بوسه ای زد و بقیه نقاشی هارو نگاه کرد، وقتی که همه رو نگاه کرد سر شایان

رو به سینه اش فشرد و چشماشو برای لحظاتی بست، نمیدونم دقیقا حسش به این بچه چی

میتونست باشه...اون هرروز رنگ عوض میکرد...هنوزم نمیتونم با قاطعیت بگم میشناسمش...نمی شناختمش! هنوزم نمی شناختمش!!!!

مشغول درست کردن غذا شدم،شایان رفته بود تو اتاقش و محسن چای میخورد نشستم روی میز گفتم:کی میری؟

نگاهش کردم،یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:نمیرم!

-یعنی چی؟...من و شایان میخوایم بعد از ظهر بریم خونه فاطمه اینا!

بی تفاوت تکیه داد به صندلیش و فقط نگاهم کرد،حالا فاطمه هم دعوتمون نکرده بودا،همینطوری یه چیزی گفتم...کاش زنگ بزنم با فاطمه هماهنگ کنم...

دقایقی گذشته بود که بلندشد و روی میز رو جمع کرد،داخل لیوانش رو بار دیگر از چای پر کرد و نشست سر جای قبلیش

بلندشدم و شیرآب رو باز کردم تعدادی گوجه فرنگی شستم و قبل از نشستن روی صندلی آب لیمو رو از داخل یخچال برداشتم

نگاه های محسن کلافه ام کرده بود

-چرا نمیری تو هال؟

-دلم میخواد اینجا باشم...جای تورو که تنگ نکردم...

با حرص باقی کارم رو انجام میدادم که صدای زنگ در منو متعجب کرد، قبل از اینکه بخوام بلندشم محسن رفت،دقایقی بعد اومد و گفت:فاطمه س!

به چشمش نگاه کردم و دهانم را باز کردم،خواستم یه جوری حرفای قبلم رو ماست مالی کنم که گفت: ارغوان؟...هیچی نگو...برو استقبال دوستت!

بلندشدم و دستامو شستم و به هال رفتم،فاطمه با یه جعبه اسباب بازی و یک جعبه دیگر که به نظر شیرینی میرسید داخل اومد و بالبخند گفت:سلام

-سلام و کوفت،تو مگه خونه و زندگی نداری که هی دم به دقیقه اینجایی!

جعبه ی شیرینی رو به طرفم گرفت و گفت: احمق جون تولدته اومدم از صبح پيشت باشم، هم
نزارم کار کنی هم اینکه برات جشن بگیرم

با تعجب گفتم: تولدمه؟

جعبه ی اسباب بازی رو کنار در گذاشت گفت: شایان خوابه؟

-نه...

در جعبه ای که تو دستم بود رو باز کردم و با دیدن جمله ی رویش به فکر فرو رفتم

-ارغوان جان تولدت مبارک

-مرسی محسن، فکر نمی کردم یادت باشه...

-دیگه دیگه!... بیا شمعش داره آب میشه ها... بیا فوتش کن...

خم شدم و شمع های تولد ۲۴ سالگیمو فوت کردم، گونه ام از بوسه اش داغ شد....

وقتی به خودم اومدم که فاطمه و محسن داشتن احوالپرسی میکردن

کیک رو روی اوپن گذاشتم و گفتم: فاطمه خودت بزارش تو یخچال

شایان با خوشحالی گفت: مامان؟... تولدته؟

سرمو آهسته تکیون دادم و به اتاق رفتم، سرم درد میکرد، دراز کشیدم روی تخت، دستمو تو موهام
بردم و چشمامو بستم

-ارغوان؟

به فاطمه که روبروم ایستاده بود نگاه کردم، شال و مانتوش رو درآورد گفت: این کی اومده؟

-منظورت محسنه؟

-نه منظورم شایانه!... خوب منظورم اونه دیگه

-دیشب اومدا!

نشست کنارم گفت: چون من؟...خوب؟

-خوب و زهرمار! توقع داری واست از يه شب رمانتيك حرف بزنم كه اتفاق نيافته؟!

-يعني چي؟ پس براي چي اومده بود؟

-مثل هميشه...مياد منو حرص ميده و بعدم بي خبر ميزاره مير...

-ارغوان داشتني مي اومدي تو اتاق يه نگاهی بهت ميکرد...نميدونم چرا ولي دلم براش ميسوزه!

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم

-تو پدر و مادرت رو در كنارت داري...ولي اون ديگه هيچ كس رو جز تو و بچه اش نداره!

با يادآوری آن روزهای تلخ بغض تو گلوم نشست

-فاطمه ميشه تنهام بزاري؟

-ارغوان...

-فاطمه لطفا!...لطفا!

بلندشد و اتاق را ترك كرد،اشك از گوشه ي چشمم جاري شد،دايي و زن دايي به فاصله يكماه

اول زن دايي بعد دايي از دنيا رفتند

هيچ وقت نميتونم اون روزا رو فراموش كنم...محسن كمرش زيربار غم و غصه خم شده بود اما

هيچ وقت گريه نميکرد...هيچ وقت جز اون موقع كه خيلي چيزا رو فهميد...خيلي چيزا كه

فكرنميكردم هيچ وقت بفهمه...

گريه ميكرد و ميگفت: تو با من چيكار كردي ارغوان؟...تو چيكار كردي با من؟...

ريزش اشكام شدت پيدا كرده بود،بلندشدم و کنار پنجره ايستادم،به حياط نگاهی انداختم و

نفس عميقي كشيدم،يعني محسن هنوزم دوستم داشت؟ نه...امكان نداره!...امكان نداره بعداز اون

اتفاقات بازم ذره اي بهم علاقه داشته باشه...

فاطمه ی بیچاره هم ناهار رو آماده کرد هم خونه رو مرتب کرد، محسنم با شایان تو اتاق خوابیده بود، نشستم روی صندلی گفتم: فاطمه برای چی انقدر داری خودتو خسته میکنی؟...

– چون امشب کلی مهمون دعوت کردم، خدا رو شکر که شوهرتم هست چون راحله رو هم گفتم بیاد

با عصبانیت گفتم: چیکار کردی؟... واسه چی اونو دعوتش کردی؟

– اتفاقا خوبه که بیاد و ببینه تو و محسن پیش همید!

– چی داری میگی فاطمه؟ چیکار کردی؟... چیکار کردی تو؟

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم: خدایا... خدایا...

– به خدا قصدم ناراحت کردن تو نبود... ببخش ارغوان به خدا فقط میخواستم ببینه که تو خوشحالی و هیچ مشکلی نیست!...

بلندشدم برم تو اتاق که بازومو گرفت و گفت: ارغوان ببخش...

دستمو کنار کشیدم و به اتاق رفتم، در رو آهسته بستم و به محسن که دراز کشیده بود و شایان روی سینه اش خوابیده بود نگاه کردم، نشستم روی صندلی و از تو آینه به خودم نگاه کردم، به چشمام خیره شده بودم که صداشو شنیدم – ارغوان؟

از تو آینه نگاهش کردم، با خواب آلودگی گفت: بیا پرده رو بکش!

بلندشدم و پرده رو کشیدم، همه ی نور اتاق با کشیده شدن پرده های زخیم اتاق محو شد، نشستم روی صندلی گفتم: امشب هستی؟

چشماشو بست گفت: نه نمیخوام مزاحم مهمونات بشم، نیم ساعت بخوابم خستگیم در شه بعد میرم...

دستمو تو موهام بردم و گفتم: مزاحم نیستی... امشبم بمون بعد...

نگاهم کرد، ابروهاشو انداخت بالا و با تعجب گفت: باورم نمیشه که ازم خواسته باشی شب بمونم!

-منظورم واسه تولده...بمون بعد برو...

-آهان...

-خوب؟...میمونی؟

چشماشو بست و گفت:حالا بزار ببینم چی میشه!

بلندشدم گفتم:واسه ناهار بیدارت میکنم!

دیگه چیزی نگفت،نگاهم نکرد،در رو آهسته بستم و پیش فاطمه رفتم، نمیدونم شاید اگه راحله نبود از محسن هیچ وقت نمیخواستم که شب رو پیشمون بمونه اما وقتی راحله باشه...

مامان مثل همیشه زودتر از هر مهمونی اومد،ناهار آماده بود،میترسیدم به مامان بگم محسن اومده ولی بالاخره که میدیدش...

به اتاق رفتم و آروم شایان رو از روی محسن برداشتمش،داشتم بلندش میکردم که محسن تو خواب و بیداری بازوهای شایان رو محکم گرفت و گفت:کجا میبری؟

با تعجب نگاهش میکردم که بادیدن صورتم دستاشو شل کرد و دراز کشید،شایان رو به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتمش

به اتاق خودمان برگشتم،دو تا دستاشو روی چشماش گذاشته بود،جلو رفتم گفتم:بیا ناهار بخور...

دستاشو آروم کنارکشید و گفت:باشه برو الان میام...

در رو باز کردم ولی قبل از رفتن باکلی من من کردن در آخر گفتم:مامان اومده!

در رو بستم و به آشپزخونه رفتم،با فاطمه میز رو چیدم و آروم گفتم:خداکنه با مامان دعواش نشه...

-نفوس بد زن،انشالله که چیزی نمیشه!

وقتی اومد و با صدای خواب آلودش به مامان سلام کرد،مامان متعجب نگاهی به من انداخت و گفت:سلام...

سرميز تازه متوجه شدم غذا باب ميل محسن نيست، كلافه داشت با غذايي كه فاطمه براش كشيده بود بازی ميكرد، گياهخوار بود و به هيچ وجه حاضر نبود غذاهاي گوشتي رو مزه كنه... بلند شدم و غذا رو از جلوش برداشتم و سريع سالاد درست كردم و روي ميز گذاشتم، نگاهم كرد و چنگالش رو برداشت، هنوز كمی از سالاد نخورده بود كه مامان گفت: كي اومدي؟
ديدم كه دستشو به پايين روميزي گرفت و فشارش داد

-ديشب

مامان ابروهاشو داد بالا گفت: تا قبل از ديشب كجا بودي اونوقت؟

دهان باز كرد تا چيزي بگه گفتم: مامان لطفا!!!

-چي چي لطفا؟... هروقت خواستم از تون يه سوال كنم كه چرا زندگي عاشقانه اي كه ازش دم ميزديد اونطور كه فكر ميكردم نيست ؟ چرا تو هرروز داري داغون تر ميشي؟ چرا اون بچه بايد همش دلتنگ باباش باشه؟... همش تفره رفتيد... همش منو پيچونديد!

آروم گفتم: مامان بسه...

بلندش و گفت: معلوم نيست داره با زندگيت چيكار ميكنه و تو خم به ابرو نمياري...

وقتي آشپزخانه را ترك كرد، محسنم آروم بلندش و گفت: بهتره ديگه برم!

وقتي به اتاق رفت، روبه فاطمه گفتم: اگه بره خيلي بد ميشه

-برو راضيش كن بمونه!

به هال رفتم و با كلافي نگاهی به مامان انداختم، سري باتاسف تكان دادم و به اتاق رفتم، داشت كتش رو ميپوشيد، از دستش گرفتم گفتم: حالا يه امشب به خاطر خوشحال شدن شايد بمون...

برگشت نگاهم كرد گفت: اونوقت تو واسه خوشحالي من چيكار ميكني؟

با تعجب لحظه اي نگاهش كردم و گفتم: هر كاري كه تو بگي...

چشماشو ريز كرد و گفت: هر چي بگم؟

سرمو تڪون دادم،لبخندی زد اما انگار پشيمون شد كتش رو ازم گرفت و گفت: بيخيال...

-من كه ميگم هر چي بگي همون كار...

پريد وسط حرفم-ارغوان اصرار بيخودي نكن كار دارم بايد برم!

تكيه دادم به ديوار،كتش رو پوشيد و تو آينه يقه اش را درست كرد،از تو آينه نگاهم كرد و گفت:تولدت مبارك

و رفت!

صدای بسته شدن در باعث شد باورم شه ديگه واسش ذره اي اهميت ندارم...

-سلام،خيلي خوش اومدين

-مرسي ارغوان جون،انقدر نمي بينيمت دلمون براي تنگ ميشه به خدا...

صورت عمه رو محكم بوسيدم و گفتم:اين تولد هم يه بهونه براي جمع شدن خانواده دور همه وگرنه منو چه به تولد گرفتن؟

-دخترم مگه چيت از دخترای ديگه كمتره؟...

ميدونستم منظورش از دخترای ديگه راحله بود،راحله اي كه هنوزم ميدونستم دنبال محسنه...راحله اي كه نقش بزرگي تو از هم پاشيدن رابطه ي من و محسن داشت

سرمو تڪون دادم و سعی كردم افكار مسموم رو از ذهنم دور كنم و انگار موفق بودم

عمه رفت كنار بابا نشست،كم كم مهمونا پيداشون ميشدو من فقط چشمم به در بود كه باز بشه و راحله بيداد،خيلي وقت بود ندیده بودمش...بيتا ميگفت دماغش رو عمل كرده و خيلي خوشگلتر شده،احساس ميكنم محسن حق داشته بعداز اون اتفاقات با دختر خوشگلي مثل راحله رابطه داشته باشه

چشمامو برای لحظه ای بستم و تصمیم گرفتم برم به اتاق و کمی آرایش کنم، به اتاق رفتم و به پیراهن ساده و آبی رنگم تو آینه نگاهی انداختم، نشستم پشت میز آرایشی و هرچی دستم می اومد رو میزدم به صورتم، اعتماد به نفسم در برابر راحله صفر بود، صفر... من زیبایی خاصی نداشتم اما چشمان درخشانم در فامیل نظیر نداشت و اینو خودم به خوبی میدونستم

چشمامو بیش از حد آرایش کردم، وقتی کمی عقب رفتم راضی از آرایشی که کردم، موهامو از تو کش بیرون آوردم و با زدن شانه ای بهش ریختمشون دورم، نفس عمیقی کشیدم و به خودم تو آینه لبخند زدم، با موهای باز جذابتر بودم

وقتی از اتاق بیرون اومدم شایان بلند گفت: مامان چه خوشگل شدی...

این حرفش باعث شد همه برگردن عقب و نگاهم کنن، احساس میکنم سرخ شده بودم، لبخند مصنوعی به لب آوردم و به نگاه راضی مامان خیره شدم

وقتی به آشپزخانه رفتم فاطمه رو مشغول دیدم

-اگه شوهرت بفهمه من انقدر ازت کار کشیدم که منو بیچاره میکنه!

خندید گفت: نگران نباش اون عین خیالشم نیست، دیشب کلی سفارش کرده که پیام و نزارم خودت کاری رو انجام بدی...

ابروهام بهم گره خورد- بزار بیاد... باید باهاش صحبت کنم، حالا چرا نمیداد؟

-یکم دیگه پیداش میشه...

-فاطمه برو لباس رو عوض کن دیگه!

-بزار اینارم بشورم بعد

بازو شو گرفتم و از آشپزخونه بیرونش کردم گفتم: برو دیگه

خیلی ممنونش بودم، از وقتی اومده بود تهران مثل یه خواهر کنارم بود و خیلی هوامو داشت

با صدای زنگ در قلبم ناخواسته شروع به تپیدن کرد، دستپاچه دستی به موهام کشیدم و وقتی به تصویر درون صفحه نمایش نگاه کردم مطمئن شدم خودشه!

از داخل آيفون هم خوشگل بود، آب دهانم را قورت دادم و منتظر کنار در ایستادم وقتی با عمه دیدم داره میاد از پله بالا سعی کردم لبخند بزنم، لبخندی که چهارستون تنش رو بلرزونه، ببینه که هنوزم سرپام... ببینه انقدر قوی هستم که بدون محسوم بتونم ادامه بدم... وقتی جلوم رسید اولین چیزی که گفت این بود: چقدر شکسته شدی ارغوان... باورم نمیشه این تو باشی...

تمام قوامو جمع کردم و گفتم: عوضش تو خوشگلتر شدی

لبخند پهنی زد و گفت: مرسی عزیزم...

-مثل اینکه عمل هات خیلی بهت ساخته نه؟

لبخندش محو شد گفت: کی گفته من عمل کردم؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: نکردی؟

خودشو از تک و تا نداشت و گفت: برای زیباتر شدن آدما هرکاری میکنن چرا من نکنم؟... البته اگه اصرار مامان نبود به هیچ وجه راضی به اینکار نمیشدم...

-آخی یعنی انقدر وضع صورتت بد بود که عمه اصرار کرده؟

با حرص خندید و گفت: شوخم که شدی ارغوان

خندیدم گفتم: بودم!

روبه عمه گفتم: اوه سلام عمه جون، خوبید شما؟

با چشم غره گفت: خوبم!... اجازه میدی ما بیایم داخل یا هنوز میخوای به ما طعنه بزنی؟

بالبخند گفتم: اختیار دارید عمه جون من کجا طعنه زدم؟... بفرمایید داخل

راحتی از کنارم رد میشد یه نگاه به شانه های من که پایین تراز خودش بود انداخت و نیشخند زد، خوب میتونستم معنی این رفتار رو بفهمم... قد متوسط که چه عرض کنم... قد

کوتاه منو میخواست مسخره کنه، وقتی به سمت اتاق میرفتن روبه همه سلامی کردند و گفتند
الان برمیگردند

داشتم هیکل بی نقصش رو از پشت نگاه میکردم با اون قدم های آروم و شکیل..

خودمو میکشتم نمیتونستم مثل اون راه برم... قشنگ راه میرفت

رفتم کنار بقیه نشستم، فاطمه وقتی اومد با اون پیراهن سبز به نظرم از راحله ی افاده ای هم
زیباتر شده بود...

آهنگ زیبایی گذاشت و نشست کنارم گفت: چطورم؟

-خوشگل... مثل همیشه، مرتضی ببینت غش میکنه

-نه بابا هرشب منو با آرایشای بیشتر از این میبینه

-دیر به دیر آرایش کن که ذوق کنه خوب!

برای خودش میوه برداشت و گفت: هرشب ذوق میکنه تو نگران دل اون نباش اون همه جوهره یه
کاری میکنه که بهش خوش بگذره...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

مرتضی وقتی اومد برخلاف تصوراتم اصلا به فاطمه نگاه نمیکرد، فکر میکنم فاطمه هم براش مهم
نبود آخه خیلی بیخیال نشسته بود و برای خودش میوه پوست میکند، بلندشدم و به آشپزخونه
رفتم، هم شربت ریختم هم چای، سینی رو به پذیرایی بردم و به همه تعارف کردم، جلوی راحله که
رسیدم، دستشو بالای سینی گردوند و گفت: هنوز منو نشناختی؟... نمیدونی من چی میخورم؟
آروم گفتم: چرا تورو خوب شناختم...

لبخندش محو شد، شربتی برداشت و گفت: مرسی

سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم روی مبل، همگی مشغول خوردن میوه بودند که
دختر کوچولوی بهار اومد وسط و شروع کرد به رقصیدن، شایان از دخترای دیگه فاصله میگرفت
اما از نازنین خیلی خوشش می اومد، رقصیدن اون دوتا باعث خنده ی همه ی جمع شده بود، راحله

با نفرت نگاهش میکرد، نمیتونستم نگاهش رو جز نفرت چیز دیگری برای خودم تعبیر کنم...اون از من و پسرم متنفر بود...

مشغول پذیرایی شده بودم که فاطمه هم به کمکم شتافت و بعداز آوردن شیرینی و شکلات خواستم بشینم که راحله گفت:ارغوان عزیزم شوهرت هنوزم شبا نمیاد خونه؟

شوکه از سوالی که پرسیده بود نگاهی به بقیه کردم و بالبخند گفتم:به خاطر کارش...

پرید وسط حرفم-حتی شب تولدتم به خاطرت دست از کار برنداشته؟...عجبا!

لبخند زورکی ام به سختی برچهره ام نشست،نگاهی به بقیه کردم و گفتم: کارش اینطوریه دیگه...

-عزیزم نکنه خدای ناکرده شما مشکلی باهم دارید؟...ما که غریبه نیستیم اگه مشکلی هست بگو خوب؟!

خندیدم گفتم:راحله چرا بیخودی بزرگش میکنی؟...اگه میتونست می اومد خوب!

باتاسف گفتم:ببخشید تورو خدا قصد فضولی نداشتم،نه که مثل خواهر خودم میمونی دلم میسوزه برات!

-من مشکلی ندارم که کسی بخواد برام دلسوزی کنه

-انشالله که هیچ وقت نداشته باشی عزیزم!

دندونامو روی هم فشردم و نشستم،حالا پیچ پیچ کردن این جمع برایم بدتر از حرفای راحله بود...حرفهایی که میزدن سینه ام را میشکافت و قلبم را به آتش میکشاند...

به اطراف نگاه کردم و روبه بابا گفتم:بابا؟...شایان کجاس؟

-رفت بیرون...

باترس بلند شدم گفتم:بیرون؟...برای چی؟...

به در خونه که باز بود نگاه کردم و سریع رفتم تو راه پله رو نگاه کردم،باهمون سرو وضع،با پای

برهنه دویدم از پله ها پایین و گفتم:شایان؟

وقتی در باز ورودیِ ساختمون رو دیدم دلهره ام بیشتر شد، در رو کامل باز کردم، با دیدن محسن که اخم کرده بود و شایان تو بغلش بود آهسته در رو تا نصفه بستم، داخل که اومد شایان رو ازش گرفتم و بوسیدمش

-باین لباس اومدی جلو در؟... برو بالا...

همانطور که بالا میرفتم و از سردی کاشی های زیرپام کف پاهام یخ زده بود گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

دستشو روی کمرم گذاشت و با فشار دستش باعث شد سریعتر بالا برم

جلوی در مکثی کردم و برگشتم نگاهش کردم

-اومدی که تا آخر شب بمونی؟

-حالا برو تو ...

باین حرفش در رو به داخل هل داد و منو تقریبا به داخل پرت کرد، در رو بست و کت اسپرتش رو در آورد و گفت: چقدر شلوغ به نظر میاد...

کتش رو روی چوب لباسی آویزان کرد و به پذیرایی رفت

شایان رو روی زمین گذاشتم و گفتم: دیگه بدون اجازه ی من از خونه پات رو بیرون نمیزاری... باشه؟

-بخشید!

از معصومیتش دلم به درد آمد، بوسه ای محکم روی گونه اش زدم و گفتم: عیبی نداره عزیزم، فقط به خاطر خودته که اینو ازت میخوام...

به پذیرایی رفت، خوشحال بودم از اینکه محسن اومده، حداقل با اومدنش دهن خلیلا رو بست مخصوصا راحله رو... فقط خدا نکنه بخوان وسط جمع خاطرات عشق بازیشون رو دوره کنن...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیخیال مهم اینه که اون اینجاس... به دلت بد راه نده

به پذيرايي رفتم، محسن باديدنم لبخندي بر لب آورد و دستشو به طرفم گرفت خدا رو شاهد ميگيرم تو اون لحظه فکرميکردم با هر کسي باشه جز من، به راحله نيم نگاهی انداختم و آهسته جلو رفتم، نزديکش که رسيدم مچ دستمو گرفت و منو کشيد سمت خودش، نشوندم کنار خودش و دستشو دورم انداخت، کنار گوشم رو بوسيد و گفت: خيلي خوشگل شدي امشب...

احساسم به اين حرفش احساس خوبي نبود... سريع کنارش زدم و ازش فاصله گرفتم که اين حرکت از چشم خيلي ها دور نماند، ولي اون مثل هميشه نبود...

دوباره منو با دستش کشيد سمت خودش گفت: امشب شب تولدته نازت رو تا خود صبح مي خرم...

با تعجب نگاهش ميکردم که گفت: مست نيستم... نگران نباش

ناخواسته لبخند روی لبم نشست، بوسه ای گوشه ی لبم زد گفت: ميخندي خوشگلترم ميشي...

با ترس به نگاه های خيره ی فاميل نگاه کردم و از خجالت سرخ شدم، بلندشدم و رفتم به آشپزخونه، مشغول آماده کردن ميز شده بودم که بقيه هم برای کمک اومدن... هنوزم نميتونستم سرمو بلندکنم جلوی عمه هام، حسابی از حرکت ناگهانی محسن شرمزده بودم...

بعد از خوردن شام فاطمه دوباره آهنگ رو گذاشت و کيك رو برام با رقص خيلي کوتاهی آوردش، نميتونستم بگم خوشحال نيستم، يک طرفم شايد و طرف ديگرم محسن نشسته بود، محسن امشب فوق العاده بود، دوست داشتم زمان رو در همين جا متوقف کنم تا هيچ وقت ترس از دست دادنش رو نداشته باشم...

با لبخند به همه نگاهی انداختم و گفتم: از همتون به خاطر اينکه اومديد و خوشحالم کرديد ممنونم...

به کادوهای رو ميز اشاره کردم و گفتم: واقعا توقع نداشتم تو زحمت بيفتيد، به خاطر کادوها هم ممنونم!

محسن دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: شمع هات رو فوت کن...

به شمع های روی کیک که عدد ۲۹ را نشان میداد خیره شدم و چشمامو بستم آرزو کردم همیشه محسن و شایان رو در کنار خودم داشته باشم...

و فوتش کردم، صدای دست و همهمه باعث شد اشک تو چشمام رو سریع با چندتا پلک زدن پنهون کنم، لبخندی زدم و به راحله که چاقو رو برداشته بود و با عشوه جلو می اومد نگاه کردم بهار-اینجوری قبول نیست، راحله باید برقصی...

راحله هم که از خدا خواسته با رقص چاقو رو آورد و من ناخواسته زیرچشمی به محسن نگاه میکردم، همش به زمین خیره شده بود، دلم میخواست ببوسمش چاقو رو از راحله که روبروم ایستاده بود گرفتم و گفتم: مرسی عزیزم

موقع بریدن کیک محسنم دستشو روی دستم گذاشت و وقتی بریدمش صدای تولدت مبارک از هرطرف به گوش میرسید، شایان محکم گونه ام را بوسید و گفت: مبارکه مامان.. بوسیدمش گفتم: مرسی عزیزم...

برگشتم سمت محسن، تو فکر بود، دستمو روی دستش گذاشتم و صورتمو خم کردم طرفش، خندید و خم شد سمتم، قبل از بوسیدنم آروم گفت: مثل اینکه امشب خیلی بهت خوش گذشته...

وقتی عقب رفت گفتم: وقتی به لطف خانوادم همه چیز خوبه چرا نباید خوش بگذره؟

ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند فقط نگاهم کرد

کم کم همه اومدن و بعداز روبوسی کادوها رو باز میکردم و در بین آنها فقط به دنبال کادوی محسن بودم، تا آخرین کادو را هم باز کردم ولی اثری از کادوی محسن نبود

عمه-ای بابا اینجوری که نمیشه... محسن جان کادوت رو گذاشتی وقتی ما رفتیم بدی؟... خوب بده الان!

خدا خدا میکردم یه چیزی شده حتی یه مداد کوچک برام آورده باشد

خندید و دست کرد تو جیب شلوارش، جعبه ای در آورد و گرفت سمتم گفت: تقدیم به بهترین
همسر دنیا

از حرفش تعجب نکردم... اون داشت مثل همیشه نقش بازی میکرد... حرفا و کاراشو باور نمیکردم...
بالبخند ازش گرفتم و درش رو باز کردم، با دیدن گردنبند برلیان با تعجب نگاهی به محسن کردم و
خواستم بردارمش که نوشته ای زیرش دیدم، با خواندنش تمام شوقم به یکباره فرو خوابید، دست
خط محسن بود اما این گردنبند متعلق به من نبود... تقدیم به سارای عزیزم... سارا... سارای
عزیزش...

درش رو بستم و گفتم: ممنونم ازت

-قابلی نداشت

بعد از خوردن یک همه عزم رفتن کردند، داشتم کادوهارو از روی میز برمیداشتم که دیدم جعبه
ی طلایی رنگی که محسن بهم داده بود روی میزه، برداشتمش و رفتم سمتش، کوبیدم به سینه اش
گفتم: امشب خیلی خوب نقش بازی کردی... این گردنبندم خوشگله...

-خوب چرا میدیش به من؟

-تو گردن صاحبش قشنگتره...

کادوهارو برداشتم و به اتاق رفتم، دنبالم اومد و گفت: صاحبش تویی

توجهی نکردم و کادوهارو روی تخت ریختم

جعبه رو روی میز انداخت و از اتاق خارج شد، به جعبه نگاهی انداختم و از اتاق بیرون آمدم،
نگاهش کردم، داشت کتش رو میپوشید، شایان رو که روی کاناپه خوابش برده بود رو برداشتم و
گفتم: خدا حافظ...

بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه در رو باز کرد و خانه را ترک کرد، شایان رو به اتاقش بردم و
خودمم به اتاقم رفتم، به جعبه نگاهی دیگر انداختم و برداشتم پرتش کردم سمت دیوار، همه ی

کادوهارو از روی تخت پایین ریختم و خودمو انداختم روی تخت،دستی به پیراهنم کشیدم و
چشمامو بستم...

باورم نمیشد بیست و نه ساله شده باشم...خیلی گذشته بود...خیلی گذشته بود از آن روزهایی که
خنده از روی لبهایم لحظه ای کنار نمیرفت...خیلی گذشته بود از آن روزهای پراز آرزو...آرزوهای
رنگارنگی که میدانستم تنها متعلق به منه...اما الان هرچه فکر میکنم میبینم به هیچ یک از آن
آرزوهای رنگی دست نیافته ام....هیچ کدام از آن من نبود...هیچ کدام! حتی یکی...

با صدای تلفن از خواب پریدم و خواستم برم جواب بدم که صدا قطع شد،سرمو دوباره روی بالش
گذاشتم و خوابیدم،دقایقی نگذشته بود که دوباره صدای تلفن اعصابمو بهم ریخت،بالش رو
برگردوندم و روی سرم گذاشتم

-مامان؟...خاله بیتاس،مامان؟

بلندشدم نشستم،گوشی رو از دست شایان قاپیدم و بلند گفتم:چی میخوای اول صبحی؟

-هوووو چته؟...کدوم اول صبحی؟...ساعت ۱۲ شبه...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:وای یعنی من انقدر خوابیدم؟

به شایان که خواب آلود روی تخت دراز میکشید نگاه کردم و گفتم:وای شرکت نرفتم وای خدا...

-چی داری میگی روانی؟...امروز روز تولدته...فراموش کرده بودم بهت زنگ بزنم و تبریک بگم
شب اومدی تو خوابم...مجبور شدم زنگ بزنم و صدای نحس تورو نصفه شبی تحمل کنم...

نفس راحتی کشیدم و بلندشدم گفتم:خدا بگم چی کارت نکنه بیتا...

پتو را روی شایان کشیدم و گفتم:بخواب مامان...

از اتاق بیرون اومدم و در رو نیمه باز گذاشتم گفتم:بچمو از خواب پروندی که زنگ بزنی تولد
تبریک بگی؟

خندید گفتم:آره...امشب همش با مهرداد در حال دعوا و جنگ بودم واسه همین نتونستم باهات
تماس بگیرم

چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم گفتم: حالا چرا میخندی؟

-دیوونه ام!

-اونکه آره ولی دعوا برای چی؟

صداش یه دفعه بغض دار شد

-بهش گفتم حمله ام

نشستم روی مبل گفتم: خوب؟

-گفت بچه نمیخواه...

-یعنی چی؟

-ارغوان باورت میشه؟ برگشت بهم گفت همینطوریشم داره به زور تحمل میکنه...

-چی داری میگی بیتا؟...

باگریه آروم گفتم: ارغوان داره میاد... فعلا... فعلا...

-الو؟... بیتا؟... الو؟...

شمارشو گرفتم، بعد از کلی بوق خوردن جواب داد

هیچ صدایی نمی اومد

-الو؟

صدای خشمگین مهرداد منو حسابی ترسوند

-الان چه وقت زنگ زدنه؟... مگه خواب نداری تو؟

و قطع کرد، هنوز تو بهت بودم، نمیفهمیدم چی به سر دوست عزیزم اومده...

شماره رو دوباره گرفتم بازم مهرداد جواب داد

-نه مثل اینکه تو آدم نمیشی...

با فریاد بدون در نظر گرفتن همسایه ها و شایان گفتم: نکبت گوشی رو بده به بیتا... من با تو کاری ندارم که بخوام برات توضیح بدم...

بیتا باگریه گفت: بده گوشی رو به من...

بیتا با گریه گفت: بهت زنگ میزنم ارغوان...

و با صدای فریاد مهرداد تماس خاتمه یافت، هنوز گوشی رو چسبونده بودم به گوشم تا شاید صدایی از طرف بیتا به گوشم برسه اما...

-بیتا بهم میگه باید بچه رو سقط کنم... من میترسم... نمیتونم...

دستم تو دستش فشرد و گفت: مگه ندیدی دکترت چی گفت؟... بچه ات تو بدنت در حال شده، اونا هم نمیتونن کاری کنن جز اینکه بچه مریض و معلول باشه که بخوان بندازنش...

-حالا که نیست، حالا که سالمه سالمه این لعنتی... میگی چیکار کنم؟

-ارغوان نمیدونم ولی من دلم نمیاد یه بچه رو بکشم...

اشک از گوشه ی چشمم جاری شد، به گوشی تلفن نگاهی انداختم و اشکامو با پشت دستم پاک کردم

تا یکساعت بعدش همش به گوشی خیره شده بودم و توی خونه قدم رو میرفتم شایانم بیچاره از داد من بیدار شده بود و دیگه میترسید برگرده تو اتاق، همش آروم اشک میریختم و زیر لب دعا میکردم، به ساعت که ۲.۵ صبح را نشان میداد خیره شدم و آروم گفتم: چرا زنگ نمیزنه؟... چرا زنگ نمیزنی بیتا؟... بیتا...

-مامان؟... خاله حالش بده؟

کنارش روی کاناپه نشستم و موهاشو نوازش کردم گفتم: نه عزیزم، بخواب...

-خوابم نمیداد

- چرا عزيزم چشما تو ببندی مي بينی که خوابت مياد...

چشما شو بست و به دقيقه نکشيد که به خواب رفت، بردمش تو اتاقش و در رو بستم، وقتی ساعت ۳ شد ديگه نتونستم صبر کنم، تلفن رو تو دستم فشردم و شمارشو گرفتم، بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... چهارم... و... تماس قطع شد... دوباره شماره رو گرفتم، اينبار با اولين بوق جواب داد - ارغوان؟

- جانم بيتا؟... خوبي؟

- خوبم نگران نباش.. بيخش ترسوندمت....

- مهرداد کجاس؟

- رفت از هتل بيرون...

- دست که روت بلند نکرد؟... هان؟

وقتی سکوتش رو ديدم گفتم: بيتا؟... کتکت زده؟

آروم با بغض گفتم: ارغوان بچم نمرده باشه يه وقت...

با ترس گفتم: مگه چجوري کتکت زده؟

حق آرومش دلمو به درد آورد، تو اين چهارسالي که ازدواج کرده بودن يکبارم از زندگيش تعريف نکرد... نگفتم زندگيش داره خوب پيش ميرد... نگفتم مهرداد براش خوب بوده... هيچي نميگفت... و من چقدر احمق بودم که دوست تو دارم و هر وقت با خنده ميديدم حسرت زندگي خوبش رو ميخوردم... چقدر احمق بودم که از چشماش نميفهميدم زندگيش اونطور که ميخواه نيست... چقدر احمق بودم....

با بغض گفتم: بيتا جان آروم باش...

- ارغوان ميخوام برگردم تهران... بدون اون... ميخوام برگردم...

با درماندگي گفتم: امشب؟

-آره...تورو خدا برام یه کاری بکن...اگه تا الان بچم نمرده باشه، فردا میکشش...

تو دلم از خودم پرسیدم آخه چرا؟...اینا که به نظر خوشبخت می اومدن... شاید من فقط دردای خودمو میدیدم و نمیفهمیدم دوستم تو چه جهنمی داره دست و پا میزنه...

-تا نیم ساعت دیگه بهت خبرشو میدم...

-تورو خدا سریعتر ارغوان...همه امیدم تویی...

-باشه، الان برو یکم دراز بکش و آروم باش...بهت زنگ میزنم...باشه؟

باگریه گفت:باشه...

-فعلا

قطع کردم و درمانده طول و عرض خانه را زیرپا گذاشتم، در آخر شماره ی محسن رو گرفتم، نمیتونستم دوستمو ناامیدش کنم، حتی اگه اینکار درست نباشه...الان فقط میخوام هرطور شده بیتا رو نجاتش بدم...

محسن با صدای خواب آلود گفت:بله؟

با بغض گفتم-محسن؟

کمی مکث کرد بعد گفت:ارغوان تویی؟

-محسن تورو خدا کمکم کن...

با ترس گفت:چی شده؟...شایان خوبه؟

-محسن؟...بیتا...

-بیتا چی شده؟

-به کمک احتیاج داره...

-مگه بیتا مشهد نیست؟

-چرا ولی...محسن ازم چیزی نپرس، فقط بهم بگو میتونی به اون دوستت که تو هواپیمایی کار
میکنه بگی امشب یه جوری برای بیتا بلیط برگشتش رو جور کنه؟

-من متوجه نمیشم، مگه قرار نیست فردا برگردن؟

با صدای عصبانی گفتم: میتونی برام کاری کنی یا نه؟

کمی سکوت کرد بعد گفت: فکر نکنم بتونم...

گوشی رو قطع کردم و با عجز روی زمین نشستم و زار زدم

تقریباً نیم ساعتی میشد که نشسته بودم و از روی ناچاری فقط اشک میریختم که گوشی به صدا
دراومد

با گریه زیر لب گفتم: چی جوابشو بدم خدا؟...بگم نتونستم کاری کنم برات؟...خدا چیکار کنم؟

جواب دادم و با صدای محسن کمی آرام شدم

-ارغوان؟...از خواب بیدارت کردم؟

-نه بیدار بودم...

-حله...بلیط جور شد، یکساعت دیگه پرواز داره...بهش خبر بده...

با خوشحالی لبم رو گاز گرفتم و گفتم: عاشقتم محسن...جبران میکنم...

وقتی قطع کردم تازه متوجه حرفم و سکوت طولانی محسن شدم ولی انقدر خوشحال بودم که
این چیزا الان بی اهمیت بود

شماره بیتا رو گرفتم

-الو؟ ارغوان چی شد؟

-برات بلیط جور کردم، یکساعت دیگه پرواز داری وسایلت رو جمع کن برو فرودگاه

-برم کجا؟...کدوم فرودگاه؟

کمی فکر کردم گفتم:نمیدونم...

-پس تو چیکار کردی؟

-صبر کن الان...

همانطور که با بیتا صحبت میکردم به محسن اس دادم و لحظاتی بعد جوابمو داد، وقتی به بیتا حرفای محسن رو انتقال دادم کلی سفارش کردم مراقب خودش باشه، روی کاناپه نشستم و خیالم کمی راحت شد، باید از محسن تشکر میکردم، هی دستم رو شماره اش میرفت اما نمیتونستم بهش زنگ بزنم تا اینکه خودش تماس گرفت

با خوشحالی گفتم-الو؟

-ارغوان؟... میشه بهم بگی چی شده؟ نصفه شبی زنگ زدی و...

پریدم وسط حرفش گفتم:ازت ممنونم!

سکوت کرد، آروم گفتم:ممنونم محسن!

-قابلی نداشت!

وقتی سکوتمان طولانی شد محسن با خمیازه گفت:نمیخوای بگی چی شده؟

-نه!

خندید گفت:باشه، ولی یادم نمیره که گفتم جبران میکنی...

لبخندی زدم و گفتم:باشه، برو بخواب...

-شب خوش...

-شبت بخیر

نفس آسوده ای کشیدم و بالبخند به عکس شایان که روی دیوار آویزان بود خیره شدم، آروم گفتم-شایان بابات هنوزم دوستم داره...باور کن!

هرکاری کردم نتونستم بخوابم، ساعت ۹ صبح بود که بیتا باهام تماس گرفت و گفت برم دنبالش، سریع حاضر شدم و سوار ماشین شدم، با سرعت خیلی بالا که از من محتاط بعید بود به سمت فرودگاه رفتم، وقتی اومد و صورت کبودش رو دیدم اول نشناختمش، وقتی در ماشین رو باز کرد و نشست، با تعجب منم سوار شدم، برنگشتم نگاهش کنم، فقط راه افتادم، میخواستم خودش شروع کنه ولی اون تمام راه سکوت کرده بود وقتی نگاهش کردم داشت گریه میکرد، جلوی خونه نگهداشتم و ماشین رو پارک کردم، باهم بالا رفتیم براش چای شیرین درست کردم و کنارش روی مبل نشستیم، تو دلم گفتم دستش بشکنه کثافت...

آروم گفتم: ببخش تو رو هم اذیتت کردم

-بمیر بابا...

ته خنده ای کرد و گفت: ممنون از لطف

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم: میخوای چیکار کنی؟

-جدا میشم...

-به همین راحتی؟...

نیشخندی زد و گفت: از اینم راحتتر... اون فقط یکيو واسه خوشگذرونیای شبونه ش میخواد، خیلی راحت میتونه کلی دختر خیابونی از تو کوچه خیابون بلند کنه و بره باهاشون حال کنه دیگه زن میخواد چیکار؟

آروم گفتم: بیتا؟!... الان عصبانی بزار بعدا تصمیم بگیر...

شالش رو از روی سرش برداشتم و گفتم: لباسات رو عوض کن برو بگیر بخواب، وقتی بیدار شدی باهم راجبش صحبت میکنیم...

-ارغوان از کجا بفهمم بچه زندس؟ من خیلی نگرانشم... مهرباد عوضی لگد زد تو شکمم...

با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزه گفتم -دیوونه چیزیش نیست، نگران نباش... چاییت رو بخور و برو راحت بگیر بخواب

-مطمئنی؟

-آره بابا...

کمی از چایش خورد و رفت بخوابه، با کلافگی روی مبل نشسته بودم و داشتم به این فکر میکردم
چقدر دنیا پست... چقدر از همه ی عالم متنفر بودم... بیتای عزیزم چه زجری رو تحمل میکرد و
چیزی نمیگفت و من احساس میکنم چقدر در کنار او ضعیف بودم...

وقتی به ساعت نگاه کردم سریع از جايم پریدم و بعداز بیدار کردن شایان بدون اینکه بهش بگم
بیتا اومده حاضرش کردم و به مهدکودک بردمش، اگه میفهمید بیتا اومده هرکاریش میکردم مهد
نمیرفت...

تصميم گرفتم شرکت نرم و با بیتا برم بیمارستان... دلم بدجوری گرفته بود، از همیشه بیشتر... از
همیشه بیشتر!

ناهار رو آماده کردم و وقتی شایان رو آوردم ما ناهار خوردیم و گذاشتم بیتا بیشتر بخوابه
بعدازظهر بود که با جیغ بیتا از ترس دويدم داخل اتاق، داشت گریه میکرد و موهاشو تو دستای
مشت شده اش گرفته بود، کنارش روی تخت نشستم و سرشو در آغوش گرفتم
-ارغوان منو میکشه... ارغوان منو میکشه

بغض کرده بودم که دوباره ادامه داد- بچم مرده... بچم مرده ارغوان... مرده...

شایان به اتاق اومده بود و با بیتا گریه میکرد و من نمیدونستم باید کدومو آروم کنم
-بیتا پاشو بریم دکتر تا خیالت راحت بشه عزیزم... بلندشو...

باچنان لرزی از خونه بیرون اومد که دلم میخواست بمیرم و روزای دردکشیدنش رو نبینم!
دعا دعا میکردم بچه حالش خوب باشه چون اصلا دلم نمیخواست بیتا حالش بدتر از این بشه...
دکتر بعداز سونوگرافی نگاهی به من و بعد به بیتا انداخت و گفت: ای بابا...

دوباره اون دستگاه لعنتی رو روی شکم بیتا به حرکت در آورد، به دستگاه نگاه کردم... این دستگاه همونی بود که صدای قلب رو پخش میکرد... پس چرا ساکت بود؟... چرا صدای قلب بچه اش نمی اومد؟

بیتا با دستای یخ کرده اش دستامو گرفت و آروم گفت: یعنی زندس؟

با بغض سرمو تکون دادم گفتم: آره بابا نگران نباش الکی داری خودتو میترسونی...

دستاش میلرزید، دکتر دستگاه رو جمع کرد و با ناراحتی نگاهی بهم کرد گفت: بچه سقط شده...

دنیا رو سرم آوار شد، بیتا دستاش شل شد، نگاهش کردم تا بهش امیدواری بدم دیدم به سقف خیره شده و هیچ تکونی نمیخوره

-بیتا؟

تکانش دادم

-بیتا؟

زدم زیرگریه گفتم: بیتا پاشو... بیتا تورو خدا... دکتر یه کاری کن... دکتر...

زار میزد و با دستام میکوبیدم تو سرو صورتتم، داشتم بیتا رو از دست میدادم خدا... خدایا یه کاری بکن!... بعداز شایان بیتا برام همه کسم بود... همه کسم

بیتا یک هفته تو بیمارستان بستری بود، دکتر میگفت میخوان جنین رو از تنش خارج کنن، تمام اون یک هفته عذاب کشید و درد! از مهداد متنفر بودم و دلم میخواست سربه تنش نباشه...

داشتم لباسهای بیتا رو از تو کمدمش برمیداشتم که مهداد گفت: چه غلطی میکنی؟ اگه فکر کردی میتونی مثل زندگی خودت گند بزنی به زندگی ما باید بهت بگم کور خوندی... من زمو دوستش دارم

توجهی نکردم و باقی وسایلم رو جمع کردم، بیتا حتی به خانواده اش نگفته بود یک هفته در بیمارستان بستری بوده، هرچی اصرار کردم که حداقل بزاره من بگم نداشت

مهرداد اومد روی تخت نشست و گفت: بهش بگو برگرده وگرنه من میدونمو اون!

بازم توجه نکردم، ساک رو از دستم کشید و گفت: کجا میبری اینارو لعنتی؟

با حرص ساک رو دوباره از دستش کشیدم و گفتم: به تو مگه ربطی هم داره؟!

-ببین ارغوان دخالت تو زندگی ما داره بیش از اندازه میشه، یه کاری نکن بعدا

پشیمون بشیا...

باقی وسایلیش رو هم برداشتم و گفتم: فردا ساعت ۱۰ دادگاه خانواده باش

-چی؟...

از خونه دویدم بیرون، دیدم دنبالم راه افتاده تندتر دویدم و به سرعت سوار ماشینم شدم، اومد سمت ماشینم که سریع در رو قفل کردم و ساک رو روی صندلی کنارم انداختم، کوبید به پنجره گفت: جرات داری در رو باز کن تا حالت کنم...

نمیدونم چرا ولی ناخواسته براش زبون درازی کردم و دنده عقب گرفتم و از کوچه به سرعت خارج شدم

وقتی در خانه رو بستم به بیتا که روی کاناپه دراز کشیده بود و با شایان صحبت میکرد نگاه کردم، ساک رو روی زمین گذاشتم گفتم: بیتا؟

بلندشد گفت: سلام... آوردی وسایلم رو؟

به ساک اشاره کردم و گفتم: آره، هرچی بود برداشتم، جعبه طلاهاشم برداشتم اما چیز دیگه ای پیدا نکردم که بدردت بخوره...

اومد جلو، در ساک رو باز کرد و نگاهی کوتاه به وسایل کرد و گفت: همینا خوبه

سرشو بلند کرد نگاهم کرد و گفت: دیدیش؟

-آره...

-چیزی بهت نگفت که!

–نه فقط يه سري چرت و پرت گفتمنم بهش اهميت ندادم...ناهار خورديد؟

شايان–نه...

چقدر دلم براش توي اين چندوقت تنگ شده بود،همش مشغول رسيدگي به کارهاي بيتا بودم و وقت نداشتم در کنار او باشم...

بالبخند گفتم:بيا اينجا بينمتم گل پسرم...

به سمتم آمد و با دلخوري گفت:به بابا گفتم كه همش با خاله ميري گردش منو ميزاري پيش بابايي و ماماني...

گونه اش را بوسيدم و گفتم:ببخش عزيزم،ديگه همه جا سه تايي باهم ميريم...

خوبه؟

به بيتا نگاه كرد گفت:خاله بيتا كه هنوز حالش خوب نشده...هروقت خوب شد بريم

بالبخند گفتم:باشه عسلم

به آشپزخونه رفتم،بلند گفتم:بيتا تو هم چيزي نخوردي؟

–نه

سريع كته گذاشتم و با تن ماهي روي ميز گذاشتم و صداشون كردم

بيتا انگار به اندازه چندسال بود گرسنه نگهش داشته اند،چنان با ولع ميخورد كه منم به اشتها

افتادم و مشغول خوردن شدم

دستي روي بازوي شايان كشيد و گفت:خاله چرا نميخوري فدات شم؟

–ميخورم...

داشتيم با پلي استيشن شايان بازي ميكرديم كه با صدای زنگ در هر سه بلند گفتيم:ااااااه

بيتا خنديد گفت:مارو نگاه...بچه شديم....برو در رو باز كن ارغي...

بيتا خیلی تو بهتر کردن روحیه اش موفق بود، خیلی آدم قوی ای بود...چقدر خوشحالم که همچین دوستی دارم!

به ساعت که ۸.۵ شب را نشان میداد نگاه کردم و آیفون را برداشتم

-بله؟

تو تاریکی سعی کردم کسی رو ببینم اما هیچ کس رو تو صفح ی نمایش ندیدم

-سلام، ببخشید همسایه بالایتونم، کلیدم رو جا گذاشتم در رو میشه باز کنید؟

-البته

شستی زنگ رو فشردم

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم

گوشی رو سرجاش گذاشتم، خواستم برگردم پیش شایان که در خونه به صدا درآمد، با تعجب به

بيتا نگاه کردم و پشت در رفتم، با دیدن مهرداد از توی چشمی تمام تنم یخ کرد

ضربه ی محکم تری به در زد، کمی از در فاصله گرفتم و رفتم پیش بیتا

-مهر داده

از روی مبل برخاست و گفت: دم دره؟...در رو چرا براش باز کردی؟

-نمیدونستم اینه...

باپاش به در ضربه زد و بافریاد گفت: باز کن...

کلید در رو با دستی لرزان برداشتم و در رو قفل کردم و بلند گفتم: مهرداد به نفعتی بری وگرنه

پلیس خبر میکنم...

-خبر کن... وقتی اومدن زمو تحویل میدن و میرن... کار منم اینجوری راحتتره...

با درماندگی به بیتا که به دیوار تکیه داده بود خیره شدم، دوباره به در ضربه زد و فریادش تنمو به لرزه انداخت

گوشیمو برداشتم و شماره ی محسن رو گرفتم، محسن تنها کسی بود که میتوانستم بهش رو بیارم
با خنده جواب داد-الو؟

نفس نفس میزد

-محسن؟...کجایی؟

صدای دختری اومد که گفت:کیه؟

محسن لحظاتی بعد گفت:ارغوان؟...سلام...چیزی شده دوباره... که بعداز مدتها ————— یادی از من کردی؟

سکوت کردم، داشتم به صدای آشنای دخترک فکر میکردم

-اون...اون دختره کی بود؟

حرفو عوض کرد-برای چی زنگ زدی؟...اگه کاری نداری من باید برم حسابی سرم شلوغه...

-محسن...مهرداد اومده دم در خونمون...

مخصوصا گفتم خونمون

با تعجب گفت:مهرداد؟...کدوم مهرداد؟

-شوهر بیتا

-اون اونجا چیکار میکنه؟

همون لحظه مهرداد فریاد زد و گفت:در رو باز میکنی یا بشکنمش؟

-اوه اوه...این مهرداده؟...چرا انقدر عصبانیه؟میخواه در خونه مارو بشکنه؟

-محسن حرف اضافی نزن...میای یا نه؟

-ای بابا آخه به من بگو چی شده که مهرداد دیوونه شده؟...

-کمکت رو نخواستم

گوشی رو قطع کردم و به بیتا نگاه کردم، آهسته رفتم سمت در گفتم: بیتا تو برو تو اتاق من، در اتاق رو قفل کن و برو تو حموم، در اونجارو هم قفل کن...

-میخوای چیکار کنی؟

دست شایان رو که حسایی ترسیده بود تو دستش گذاشتم و هلش دادم طرف اتاق، در رو آهسته باز کردم، با دستش چنان در رو به سمت داخل هل داد که پرت شدم روی زمین، به اطراف نگاهی انداخت و در رو محکم پشت سرش بست گفت: کو؟... بیتا؟... بیتا مسخره بازی رو بزار کنار و بیا بیرون...

-بیتا اینجا نیست، رفته پیش خانوادش

-دروغ میگی مثل سگ...

-هووو حرف دهنتم رو بفهم ...

محکم زد به شانه ام گفت: نفهمم چی میشه؟... هان؟... تو جوجه میخوای کاری کنی؟... آره؟... آره جوجه

بغضمو فروخوردم و عقب زدمش و با فریاد گفتم: دستت رو به من نزن کثافت...

بازم هلم داد عقب گفت: دست میزنم... میخوای چیکار کنی؟... چیکار میکنی؟

موهامو تو مشتش گرفت و گفت: میدونی امروز چقدر منو عصبی کردی؟

-ولم کن ... آی... ول کن موهامو...

درحالی که دندوناشو روی هم فشار میداد گفت: این تنبیه ظهرت که زبون درازی کردی ...

سرمو کوبید به دیوار، جیغ بلندی که کشیدم با ضربه ی محکمی که به دهانم کوبید همزمان شد،
چشمام تار میدید و سرم گیج میرفت، نزدیک بود بیفتم که دوباره سرمو گرفت و گفت: اینم واسه
اینکه تو سر زنم انداختی ازم جداشه...

با کوبیده شدن سرم برای بار دوم به دیوار... همه چیز محو شد... هیچی نفهمیدم افتادم روی
زمین، همه چیز رو میشنیدم ولی چشمام جز سیاهی چیزی را نمیدید

بیتا با جیغ گفت: چه غلطی کردی روانی؟... جواب خانوادشو چی میخوای بدی؟... خدای
من... ارغوان؟... سرش داره خون میاد... خدایا... مهرداد آشغال سرش داره خون میاد... وحشی
چیکارش کردی خواهرمو؟

تو این گیرو دار نمیدونم چرا صدای محسن به گوشم رسید... سرم به شدت درد میکرد و احساس
میکردم تمام حسامو از دست دادم، نمیتونستم دستمو حرکت بدم...

-چی شده؟... آ... ارغوان چرا اینجوریه؟... این خون... این خون چیه؟...

مهرداد-عصبی بودم... محسن باورکن...

و فریاد محسن خاتمه ای به این شنیدن بود-چیکار کردی وحشی؟... چیکار کردی با زنم؟

دیگه هیچی نمیشنیدم... شایدم مرده بودم... شاید...

چندسال قبل :

آهی کشیدم و ظروف کثیف رو از روی میز برداشتم، این مهمونی واقعا برام خسته کننده بود... یاد
نگاه های راحله که می افتم ناخواسته هم از محسن هم از راحله متنفر میشم...

محسن رو دیدم که با صدای زنگ تلفنش تلوتلوخوران به اتاق من رفت و لحظاتی بعد صداش

اومد

۱-...الو؟

با تعجب رفتم سمت اتاقم و در رو باز کردم گفتم: تو اتاق من چی کار میکنی؟

با... باشه سارا... آخه مگه من... ببین من...

میدونستم نمیفهمه چی داره میگه، خیلی مست بود، با کلافگی اتاق رو ترک کردم و در رو نیمه باز گذاشتم، داشتم ظرفارو میشستم و گوشامو تاجایی که میتونستم تیز کردم تا ببینم مکالمه ی بینشان قطع شده یانه اما صدایی از اتاق نمی آمد

ظروف را رها کردم و یاد سرمیز شام افتادم، راحله ی پست، چقدر راحت دستای محسن رو جلوی من لمس میکرد... عجب آدمی بود این راحله...

پوفی کردم و آب رو دوباره باز کردم، به ظروف خیره شده بودم و آروم با خودم حرف میزدم... آب هم راحت داشت هدر میرفت

مگه این دختر حیا نداره؟... ااااا برگشته میگه محسن جون من درسته که اولین باره شمارو دیدم اما انگار سالهاست میشناسمتون... برو بمیر... مسخره...

تازه متوجه آب باز شدم، دستامو شستم و شیر آب رو بستم، نشستم روی صندلی و از حرفای مامان و فکر کردن به این شب کذایی بیش از پیش از راحله بدم اومد

دیدي دختره رو؟... راحله اگه زندگی تورو دست نگرفت يه روز!...

سرمو بين دستام گرفتم و آروم گفتم: دلم میخواد محسن رو خفه کنم...

بلندشدم و به اتاقم رفتم، گوشیش روی زمین افتاده بود و خودشم به خواب عمیقی فرورفته بود، به بالاتنه ی برهنه اش نگاهی انداختم و لباسش رو روی زمین انداختم و با چندش گفتم: فکر کرده اتاق خودشه احمق...

نشستم کنار تخت و به عکس روی دیوار خیره شدم

عکس کودکی که لبخند بر لب داشت، شاید خیلی روزا بادیدن لبخند اون کودک منم لبخند روی لبم می اومد... از این عکس خوشم می اومد، این در حالی بود که حتی نمیدانستم چه کسی این عکس را به دیوار اتاقم نصب کرده...

با لمس شدن دستام توسط دستای محسن از ترس تکانی به خودم دادم، برگشتم نگاهش کردم، با چشمای نیمه بازش نگاهم میکرد، خواستم بلندشم که دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش گفت: کجا میری؟

در حالی که به سختی سعی میکردم در آغوشش نیفتم گفتم: برم بقیه ظرفا رو بشورم...

با یه حرکت منو در آغوشش کشید و گفت: ولش کن...

آب دهانم را قورت دادم و سرمو از روی سینه اش جابه جا کردم، دستشو دورم محکم گرفته بود -محسن بزار برم...

محکم تر فشارم داد، لبمو گاز گرفتم گفتم: استخوانام داره از هم میپاشه ولم کن... آخ محسن دستم...

کمی دستشو شل کرد، خواستم بلندشم که گفتم: نمیدونم چرا هیچی باهم جور در نیما... من دلم میخواد کنارت باشم... توهم که همش تو فکر اونی...

با تعجب نگاهش میکردم که گفت: سارا باور کن همه چیز داره درست میشه... اگه میتونستم همین الان تورو مال خودم میکردم اما خودت میدونی که نمیشه...

آهسته زیر لب گفتم: من ارغوانم...

با بغض گفت: آره خودش... همون لعنتیه که باعث و بانی همه ی مشکلاتمه... اون لعنتی نمیزاره...

چشماس روی هم افتاد اما سریع بازش کرد و شروع کرد به چرندیات تحویل من دادن

اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود، در کنار کسی بودم که مرا با یاد دیگری نوازشم

میکرد... خدایا این دیگه چه عذابی بود... چرا باز من؟... چرا هنوز من؟

چرا؟

سرم روی سینه اش بود که نفهمیدم چی شد به خواب رفتم

با صدای خواب آلود محسن از خواب پریدم و با دیدن موقعیتمون که از دیشب همونطور مونده و جابه جا نشده بودیم از خجالت سرخ شدم، با تعجب نگاهی به اتاق و بعد به من کرد و گفت: اینجا چه خبره؟...

دستی به بدنش کشید و لباسشو از روی زمین برداشت گفت: دیشب اتفاقی... بین ما افتاده؟

آب دهانم را قورت دادم و سرمو انداختم پایین گفتم: نه...

- پس من چطور اینجام؟...

سری به نشانه ی نفی تکان دادم که گفت: مطمئنی اتفاقی بین ما نیفتاده؟

- آ... آره...

پیراهنش رو به تن کرد و باخم غلیظی اتاق را ترک کرد، دستی تو موهام بردم آروم گفتم: عجب بدن گرمی داره...

بااین حرفم خودم از خجالت آب شدم و صورتم گر گرفت، برخاستم، روی تخت رو مرتب کردم و روی صندلی نشستم، تمام روز موقع کشیدن کارام یاد دیشب می افتادم و فکر میکردم به اینکه محسن چقدر سارا رو دوستش داره... شب بود که خسته به خونه برگشت و بدون خوردن شام به اتاق رفت تا بخوابه، منم کارای نقشه هام به لطف محسن تموم شده بود و باخیال راحت شامم رو خوردم.

- استاد؟..میشه نقشه های منم یه نگاهی بهشون بندازید؟

- باشه برای جلسه ی بعد

بدشانس تراز من یعنی فقط خودمم، دmq و گرفته در خونه رو باز کردم و به محسن نگاه کردم، پس چرا هنوز نرفته بود؟

- سلام... چرا کشتیات غرقه؟

نقشه هارو پرت کردم روی میز گفتم: میگه بزار برای جلسه ی بعد... این همه دیروز خودمو کشتم تا کاملشون کنم حالا...

با بغض نشستم روی مبل و مقنعه ام رو از سرم درآوردم

تلوزیون رو خاموش کرد و بلند شد اومد سمتم، نقشه هارو روی هم مرتبشون کرد و گفت: حالا اینکه عصبی شدن نداره که... جلسه بعد نشونش بده...

سرمو به دستم تکیه دادم گفتم: میشه تو اظهار نظر نکنی؟

به آشپزخونه رفت و گفت: چرا نمیشه؟... اظهار نظر نمیکنم!

بلندشدم و به اتاقم رفتم

محسن این چندوقت بیشتر خونه بود، اما از اتاقش بیرون نمی اومد، فقط واسه خارج شدن از خونه بیرون می اومد و من اونموقع میتونستم ببینمش

تقریبا دوهفته ای میشد که تهران بود و قصد برگشت نداشت، نمیدونم بودنش تو این خونه خوب بود یا بد اما حداقل یه مزیتش این بود که دیگه شبا نمیترسیدم...

داشتم کفشم رو پام میکردم که گفتم: میری دانشگاه؟

سرمو تکون دادم

-میرسونمت...

شانه ای بالا انداختم و از در خارج شدم، پله ی اول رو نرفته بودم پایین که حالم بد شد، دویدم سمتش و اشاره کردم در رو باز کنه، داشت در رو قفل میکرد، سریع در رو باز کرد و گفت: چی شده؟

دویدم سمت دستشویی و هرچی از دیشب خورده بودم رو بالا آوردم، گلوم میسوخت و شقیقه ام نبض دار شده بود، صورتمو آب زدم واز تو آینه به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم، مشتی دیگه آب روی صورتم ریختم و آروم در رو باز کردم روی مبل نشسته بود و به زمین خیره شده بود

-نمیدونم چرا حالم بد شد...

نگاهم کرد و گفت:میخواهی ببرمت دکتر؟

-نه بابا استرس های این چندوقت باعث بهم خوردن حالم میشه

-مگه بازم اینطوری شدی؟

-این فکر میکنم سومین باره

-پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

ابروهامو انداختم بالا گفتم:بخشید؟...چرا باید به تو میگفتم؟

بازومو گرفت و منو از خونه کشید بیرون،در رو محکم بست و قفل کرد

-چیکار میکنی؟...کیفم داخل جا مونده...

دستشو پشتمو گذاشت و گفت:به کیف نیازی نیست میریم دکتر

-چی داری میگی؟آزمون دارم...

-همین که گفتم ارغوان...

برگشتم برم بالا که بازومو گرفت و منو با خودش پایین برد

-ولم کن آخه دلیلی نداره بریم دکتر...بابامن حالم خوبه...

سوار ماشین که شدم از لجاجتش حرصم گرفت

وقتی نوبتمان شد وارد اتاق شدیم،دکتر مرد مسنی بود که بعداز شنیدن حالاتم بهم گفت یه

آزمایش خون بدم و بعد معاینه ام کرد،داشت زیر چشمامو نگاه میکرد که حواسم رفت پیش

محسن،دسته ی کلیدش رو مدام از این دست به اون دست میکرد

-عادت ماهیانه ات منظمه؟

با تعجب اول به دکتر و بعد به محسن که بااخم بهم خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:خیلی وقته

منظم نیست...اما مشکلی نیستش بیشتر وقتا اینطوری میشم...

دکتر ابروهاشو بالا انداخت و نشست پشت میزش

-یه تست بارداری هم بده...

محسن با صدای عصبی و تقریباً بلند گفت: بارداری؟...

پزشک آزمایشگاه که زن جوان و زیبایی بود به سمتم اومد و روبه همکارش گفت: خاک بر سرش که انقدر احمقه و نمیفهمه باید بره با نیما صحبت کنه

بدجوری تو فکر بودم... حق داشتم اینطور در فکر باشم... نداشتم؟... خنده ام میگرفت... برام جالب بود که من و محسن فقط اونشب کنار هم خوابیده بودیم واگه الان میزد و من حامله از آب در می اومدم جالبتر هم میشد... ناخواسته خندیدم، به محسن که از بیرون اتاق داشت نگاهم میکرد خیره شدم و لبخندم رو خوردم ولی مگه میشد نخندم، دکتر دیوانه!

وقتی اخم محسن رو دیدم سرمو انداختم پایین، دستمو که گرفت و سوزن تو دستم فرو رفت یه لحظه تمام دستم درد گرفت، سریع سوزن رو درآوردو با اعصابی خراب گفت: رگت پاره شد...

از دستم خون میرفت که دستمالی روی دستم گذاشت و اون یکی دستمو گرفت و کش رو محکمتر به این دستم بست، سوزن رو تو پوست دستم فشار داد و کمی بعد بدون پر کردن خونی درون سرنگ کشیدش بیرون...

داشتم میمردم از دردِ دوتا دستام، محسن جلو اومدو تکیه داد به چهارچوب در

دوباره همونجای قبلی رو سوزن زد، دیگه داشتم از حال میرفتم، سوزن رو تو دستم میچرخوند و میگفت: رگت رو پیدا نمیکنم...

فشارم بدجوری هم از دیدن خون و هم دردی که داشتم متحمل میشدم افتاده بود

محسن داخل اومد گفت: چیکار میکنی خانم؟... حالش بد شد...

زانو زد کنار صندلیم گفت: ارغوان؟...

چشمامو بازو بسته کردم گفتم: محسن منو از اینجا ببر... بوی اینجا حالمو بهم میزنه...

آب دهانش رو قورت داد و بلندشد کش رو از دستم باز کرد و پرت کرد روی زمین رو به دکتر
گفت:وقتی یاد گرفتی کارت رو درست انجام بدی بعد بیا و اسم خودتو بزار دکتر!

بازومو گرفت و گفت:میتونی بایستی؟

سرمو تگون دادم و آستینامو پایین دادم،سوار ماشین که شدیم،کمی از راه را نرفته بودیم که
جلوی سوپرمارکت نگهداشت و پیاده شد،لحظاتی بعد با یک کیسه ی خوراکی برگشت و داد
دستم،با تعجب نگاهش میکردم که از داخل کیسه برام شیرکاکائو و یک بیرون آورد و
گفت:فشارت افتاده بیا اینو بخور!

نی را داخل شیرکاکائو فرو برد و گرفت طرفم،گرفتم گفتم:مرسی

کمی که خوردم حالم بهترشد،دستاشو روی فرمون گذاشت و گفت:نمیفهمم مگه میشه؟...

چیز نگفتم و از یککم کمی دیگر خوردم،برگشت سمتم نگاهی کلی بهم انداخت و
گفت:نه...نمیشه...امکان نداره...

-چی امکان نداره

-اینکه تو بخوای مادر بچه های من بشی...این...این خیلی مسخره س

-چرا مسخره؟...خیلی هم دلت بخواد!

نگاهم کرد،کاملا برگشت سمتم گفت:چی گفتی؟

-هیچی!

نفس عمیقی کشید و به شکمم نگاه کرد گفت:به نظر خودت چی؟...

-چی؟

-حامله ای؟

خندیدم گفتم:خوبی؟...دیوونه شدیا من و تو که...

پريد وسط حرفم-تو به من نمیگی...اونشب حتما یه اتفاقی افتاده

-تو مست بودی...من که مست نبودم...

-خوب که چی؟...تو آدم نیستی؟...تو غریزه نداری؟

کیسه ی خوراکی رو عقب انداختم و در رو باز کردم تا پیاده شم، مچ دستمو گرفت و در رو بست
گفت: کجا میخوای بری؟...

دستشو از روی مچ دستم کنار زدم و گفتم: برم اینارو بندازم آشغالی...

-آهان، خوب بده من...

آشغالارو ازم گرفت و پیاده شد، وقتی برگشت گفت: میبرمت خونه، فردا میریم یه بار دیگه آزمایش
بدی...

دستمالی که روی دستم با چسب کاغذی چسبیده بود رو کندم و به کبودی روی دستم خیره
شدم گفتم: ببین چیکار کرد با دستام...

ماشین رو روشن کرد و گفت: ارغوان؟...میگما خودت متوجه نمیشی حامله ای یا نه؟

-تو مثل اینکه حالت خوب نیستا، بهت میگم ما اصلا باهم کاری نداشتیم...

-مطمئنی؟

دیگه جوابشو ندادم، اضطرابش باعث میشد نفهمه چی داره میگه، اون همینطوریش منو باعث تمام
بدبختی هاش میدونست و حالا اگه حامله باشم منو میکشه...

وقتی جلوی خونه نگهداشت و من پیاده شدم با سرعت زیاد از کنارم رد شد و اصلا نفهمیدم کی
ماشینش از تو کوچه محو شد...

در رو باز کردم و داخل رفتم، با خودم افسوس میخوردم که چرا خوراکی هایی که برام گرفته بودرو
نیاوردم...

باورم نمیشد ولی وقتی روی تخت دراز کشیدم تا خود شب راحت و آسوده خوابیدم

با صدای محسن از خواب پریدم -ارغوان؟...ارغوان بلندشو...

بلندشدم و نگاهش کردم

-پاشو بيا شام بخور بعد بخواب

سرمو دوباره روی بالش انداختم و گفتم: باشه الان می آم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکان خوردن بدنم و خوابی که داشتم میدیدم فکر کردم بچم داره تو تنم وول میخوره، باترس داد زدم: دخترم...

وقتی محسن رو دیدم که باچشمای گشادش داره نگاهم میکنه بلندشدم گفتم: تو چرا اومدی تو اتاق من؟

از اتاق خارج شدم و به دستشویی رفتم، از محسن بعید بود، کباب گرفته بود و ماست موسیر و دوغ و سالادم که انگار خودش آماده کرده بود... خوشحال از این همه تدارکات داشتم باولع شامم رو میخوردم که نشست کنارم گفت: ارغوان؟

-هوم؟

چیزی نگفت، نگاهش کردم و گفتم: هوم؟

-هیچی، شامت رو بخور...

کمی از دوغم خوردم و گفتم: خیلی خوشمزس نمیخوری تو؟

-نه

-نکنه جدی جدی باورت شده من حامله ام؟... بیخیال بابا... دکترِ حالش بدبود یه چیزی گفت حالا تو چرا خودتو ناراحت میکنی؟

قاشقی از تو کشو برداشتم و گذاشتم تو بشقابم گفتم: بيا تو هم بخور

-ارغوان؟

-بله؟

-من گیاهخوارم!

نمیدونم چرا یه دفعه زدم زیر خنده

-کجاش خنده دار بود؟

-ببخشید، خودمم نمیدونم چرا دارم میخندم...

دستشو تو موهایش برد و گفت: من احمق رو بگو اومدم با یه احمق تراز خودم حرف بزنم...

بلندشد و رفت، آروم و الکی کمی خندیدم و بلندشدم، صورتمو آب زدم و به اتاقم رفتم، تا پاسی از شب در اینترنت میچرخیدم و علائم بارداری رو نه یکبار بلکه چهاربار خواندم و لب تاب رو بستم و روی میز گذاشتمش، دراز کشیدم روی تخت و به شکمم نگاه کردم، یعنی واقعا اگه حامله باشم خودزنی میکنم... مگه میشه؟

صبح بابی حالی از رختخواب دل کندم و همراه محسن به آزمایشگاه رفتم، بعداز دادن آزمایش محسن منو به خونه رسوند و بعدهم رفت، با صدای کوبیده شدن در خانه از خواب پریدم، وقتی به اتاقم اومد بادیدن قیافه ی خشمگینش به خودم لرزیدم

برگه ای که تو دستش بود رو پرت کرد تو صورتم گفت: که اصلا باهم نبودیم نه؟! ... که مطمئنی حامله نیستی؟ آره؟

باگیجی گفتم: چی داری میگی؟

-اون برگه ی لعنتی رو باز کن تا بفهمی

برگه رو برداشتم و سرمو بلند کردم و به چشمای خاکستری اش خیره ماندم

-چرا نگاه نمیکنی؟

-من که چیزی از اینا متوجه نمیشم...

نشست با عصبانیت روی تخت و جملات روی آنرا نشانم داد گفت: مثبته... حامله ای... میفهمی اینو یا اینم بهت بفهمونم؟

-امکان نداره... امکان نداره...

برگه رو پاره کرد و ریخت روی تخت گفت: معلومه که امکان نداره چون تو همین امروز بامن میای
بریم این بچه رو سقط میکنی...

-چی داری میگی؟ کدوم بچه؟...

خواست بزنه تو صورتم، سرمو خم کردم به سمت پایین که آروم گفت: ببین ارغوان میدونم که
توهم اون بچه رو نمیخواهی... پس حاضر شو تا باهم بریم...

باگریه گفتم: محسن کدوم بچه؟... از چی داری حرف میزنی؟

در کمد رو باز کرد و مانتو و شالم رو از داخلش بیرون کشید و پرت کرد روی تخت

-بیوش

-دیوونه شدی؟... من میگم حامله نیستم... کجا پیام؟

بلندم کرد و گفت: با زبون خوش بیوش بریم

پوشیدم تا برم و بهش ثابت کنم این جواب اشتباهه اما... اما...

تو اون خونه ی متروکه با صدای کلفت زنی که به گوشم میرسید که داد میزد مریم کیه؟ مریم؟...
دلَم آشوب شده بود

ناخواسته دستمو تو جیب محسن بردم و دستای گرمش رو از تو جیب گرفتم، نگاهم کرد و
گفت: بشین

نشستیم روی صندلی، دستام در برابر دستای اون یخ بود در برابر کوره ی آتش

دستمو آروم از جیبش درآورد گفت: منتظر باش میرم بیرون و میام، صدات زدن برو تو!

-محسن کجا میری؟... محسن؟

بیرون رفت، دستامو به هم مالیدم تا یکم گرم شوم

صدای جیغ زنی که داخل رفته بود منو حسابی ترسوند، بلند شدم و رفتم سمت در که همون موقع
محسن اومد و بازوم رو گرفت گفت: کجا؟

-محسن من حال خوب نیست، بزار بریم بعدا میایم هرکاری تو بگی میکنم

-برو بشین لوس بازی درنیار ارغوان...بدو...

اشک نشست تو چشمام گفتم: فردا بیایم...فردا

به سرعت از آنجا بیرون آمدم، کنار ماشین ایستاده بودم که اومدو دررو باز کرد بدون هیچ حرفی
راه افتاد، تمام راه رو آروم گریه میکردم، وقتی جلوی خونه ی بابام نگهداشت با تعجب نگاهش
کردم گفتم: چرا اومدی اینجا؟

-فردا میام دنبالت میبرمت واسه سقط بچه...

-مسخره بازی رو بزار کنار...برو خونه تاباهم صحبت کنیم...

-هیچ حرفی بین من و تو باقی نمونده...پیاده شو...

-محسن؟

از دادی که زدم خودمم تعجب کردم، با اخم نگاهم میکرد که آروم گفتم: برو خونه... فرصت حرف
زدن رو حداقل به همدیگه بدیم...لطفا!

نفسشو با حرص فوت کرد و راه افتاد، وقتی به خونه رفتیم به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم و
چشمم به برگه های ریز شده ی آزمایشم افتاد، جمعشون کردم و کنار هم چیدمشون، نگاهی دیگر
بهش انداختم و از اتاق بعداز اینکه کلی باخودم کلنجار رفتم بیرون اومدم

نشسته بود تو آشپزخونه و لیوان آبش رو روی میز از این طرف به آن طرف هل میداد، نشستم
روبروش، اما واقعا نمیتونستم چیزی بگم، اونم فقط به من نگاه میکرد و منتظر بود

-محسن من هنوزم میگم بچه ای وجود نداره...بزار فردا برم پیش یه دکتر زنان تا سوال کنم...

آب ته لیوان رو سرکشید گفت: که چی بشه؟

-که اگه واقعا بچه ای هست نگهش داریم

پوزخندی زد و گفت: نگهش داریم؟ ارغوان من خودتو رو هم به زور دارم تحمل میکنم، حالا بچه ات هم قرار وبال گردنم شه؟... اصلا حرفشمن زن... مگه من نمیخوام زندگی کنم؟... مگه من نمیخوام از زندگیم لذت ببرم؟...

بلندشدم گفتم: بزار حداقل مطمئن بشیم بچه ای هست بعد هرچی تو بگی... میندازمش به اتاقم رفتم و کلی گریه کردم

دکتر بعد از کشیدن دستگاه روی شکم با لبخند گفت: صداشو میشنوی؟
-چی؟

بالبخند صدای دستگاه رو بلند کرد و گفت: گوش بده... صدای قلب بچته...

محسن بیرون اتاق نشسته بود، انگار همه چیز دست در دست هم داده بود تا من دیوونه بشم... من اصلا باورم نمیشه، یعنی با محسن رابطه داشتم و خودم نفهمیدم؟... صدای قلب جنینی که در بطنم در حال رشد بود باعث نشستن اشک تو چشمام شد، دکتر تکیه داد به صندلیش گفت: ماشاالله رشدش خوبه دخترم، سه ماهشه...

با تعجب گفتم: سه ماه؟

-آره... دیگه کم کم میره تو چهار ماه...

به فکر فرو رفتم، دستمو محکم به پیشانی ام کوبیدم و زیر لب گفتم: چطور من احمق نفهمیدم؟... چطور نفهمیدم این بچه مال اوناس؟... خدایا پدرش کیه؟... حالا چطور به محسن بگم؟... چطور بهش ثابت کنم که این قضیه مربوط میشه به چندماهه پیش که من احمق بدشدن حالمو گذاشتم پای افسردگی و عوض شدن وضعیت بدنیم... باترس روی تخت دراز کشیده بودم و به اطراف اتاق نگاه میکردم

زیر لب گفتم: بچه نامشروع... بچه مال محسن نیست... خدایا بچه ام نامشروع... خدایا... خدا...

اتاق دور سرم میچرخید که دکتر برام آب قند آورد و محسن رو خبر کرد، سریع دستمال رو برداشتم و مایع روی شکم رو پاک کردم و لباسمو پایین کشیدم

محسن داخل اومد و دستای سردم رو گرفت و گفت:خوبی ارغوان؟...

بلندشدم گفتم:بریم محسن...

-چی شد؟

دهانم را باز کردم تا بگم، تا خیلی چیزا رو بگم اما باگریه دویدم از بیمارستان بیرون، دنبال اومد و گفت:ارغوان؟...ارغوان کجا میری؟ارغوان؟

خدا جونم میشه همین الان هم جون من هم جون این بچه رو بگیری تا راحت شم؟ تو زندگی هیچی بهم نرسید جز عذاب، فقط اینو ازت میخوام...التماست میکنم...

جلوی ماشین ها ایستادم و چشمامو بستم، صدای فریاد محسن و کشیده شدن لاستیک ماشین باعث شد چشمامو باز کنم، محسن محکم منو تو بغلش گرفته بود و وسط خیابون ایستاده بودیم، سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم، دستمو گرفت و به فحش هایی که راننده ماشین میداد توجهی نکرد، در ماشین رو برام باز کرد و گفت:بشین

سوار شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم، سوارشد و گفت:بچه هست آره؟... حالا بهت همه چیز ثابت شد؟ حالا ...

پریدم وسط حرفش -محسن؟

آروم با بغض گفتم:این بچه رو خواستی از بین ببری منم بکش!...باشه؟

اون از حرفم برداشت دیگه ای کرد، فکر کرد بچه برام مهمه، در صورتی که من تمام ذهنیاتم نسبت به آینده خودم و فرزندم تغییر کرده بود...فرزند من پدرش نامعلوم بود...چگونه میتوانستم بدون پدر بزرگش کنم؟...چطوری؟

محسن دیگه هیچی نگفت، انقدر بدشانس بودم که...به محسن نگاه کردم و با خودم گفتم اگه بهش بگم منو زنده نمیزاره...ولی اون که براش مهم نیست...

مهمه؟...نه...اگه مهم بود که نمیخواست منو از زندگیش بندازه بیرون...

وقتی منو به خونه رسوند، خودش رفت

تلفن رو برداشتم و باگريه همه چيز رو برای بيتا گفتم، بلندشد اومد خونمون، انقدر گريه کردم که از حال رفتم، کابوس میدیدم، من این بچه رو نمی خواستم... نمیخواستمش...

با صدای محسن از خواب پریدم-ارغوان؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم، لیوان آب رو به سمتش گرفت از دستش لیوان رو گرفتم، موهامو با دستش کنار زد و گفت: چرا اینجا خوابیدی؟... برو سر جات بگیر بخواب...

کمی از آب را خوردم و بلندشدم و گفتم: بیتا کجاس؟

به مبل اشاره کرد، بیتا هم روی مبل خوابیده بود، بیتا رو هم بلندش کردم و باهم به اتاق رفتیم، روی تخت دراز کشیدم و آرام گفتم: به نظرت محسن اگه بفهمه چی میشه؟

-نمیدونم... منی که همه چیز رو الان فهمیدم حسابی شوکه شدم نمیدونم اگه بفهمه چی میشه... میگما اون که نمیدونه این بچه مال خودش نیست... بزار تا آخرش فکر کنه این بچه مال خودشه

-اگه بفهمه داغون میشه...

-نمیفهمه، از کجا میخواد بفهمه؟ بهش نگو که حداقل بچه ات تو شناسنامه ش اسم پدر باشه...

-دی ان ای... بیتا همچین حرف میزنی انگار داریم تو ده هزار سال قبل زندگی میکنیم، معلومه که میفهمه...

-نمیدونم ارغوان... اون بی شرفا رو که نمیتونی پیدا کنی و بگی این بچه ی یکی از اوناس... میتونی؟

با بغض گفتم: بیتا من خیلی بدبختم نه؟

هیچی نگفت، اشکام تمومی نداشت، بلندشدم و رفتم از اتاق بیرون، نگاهش کردم، روی مبل نشسته بود و به زمین خیره شده بود، آرام رفتم کنارش گفتم: محسن؟

نگاهم کرد گفت: چرا نرفتی بخوابی؟

نشستم روبروش روی زمین گفتم: بهم بگو چیکار باید بکنم... هرکاری تو بگی همون کار رو میکنم

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت گفت:نگران نباش...بچه رو میتونی نگهش داری

زدم زیر گریه،از روی مبل پایین اومد و کنارم نشست گفت:چی شد؟چرا گریه میکنی؟

اشکامو پاک کردم گفتم:هیچی...هیچی از خوشحالیه...

لبخندی زد و گفت:تصمیم گرفتم باهات زندگی کنم...با بچمون...سه تایی؟...بهتم قول میدم تمام

سعیم رو برای رشد بچمون بکنم...قول میدم

تو گلوم بغض سنگینی بود،خدا خدا میکردم دیگه چیزی نگه چون اونوقت مهار کردن این اشکا

دیگه برام کار آسونی نبود

آروم بلندشدم و به اتاق رفتم،پشت در ایستاده بودم و آروم گریه میکردم که بیتا

گفت:دیدی؟...اون خودشم میخواد!

چشمامو بستم و نشستم همانجا کنار در...

داشتم بندهای کفشم رو میبستم که محسن باعجله از اتاق بیرون

اومد، هنوز دکمه های پیراهنش رو نبسته بود،به سمتم اومد و گفت:کجا میری؟

-دانشگاه...

بیتا از اتاق بیرون اومد و با کلافگی گفت:این مقنعه ی لعنتی رو سرم صاف نمی ایسته....

-بیا اینجا برات درستش کنم

اومد جلوم،به محسن که دکمه هاشو میبست نگاه کردم و گفتم:تو کجا میری؟

-میرسونمتون...

-لازم نیست،زنگ زدم تاکسی بیاد...

دست از دکمه هاش کشید و گفت:چرا بهم نگفتی؟...

مقنعه ی بیتا رو مرتب کردم و گفتم:حالا گفتم،بریم بیتا؟

بيتا با چشمش بهم فهموند که چرا اينجوری برخورد میکنم، کیفم رو روی شانه ام جابه جا کردم و گفتم: خدا حافظ

با بيتا از خونه خارج شدم و شروع کردم به راه رفتن

-کجا میری؟ مگه تاکسی خبر نکردی؟

-نه...

-پس چرا نداشتی محسن برسونتمون؟

برگشتم سمتش گفتم: بيتا تو اگه خیلی دوست داری با محسن بری برگرد و برو بهش بگو برسونت...

و راهمو ادامه دادم، پشتم به راه افتاد و گفت: پسره راضی شده تو و بچه ات رو نگهداره حالا واسش طاقچه بالا میزاری؟

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: این تصمیم خودش بود... من نه زورش کردم که مارو بخواد نه اصلا ازش خواستم!...

-بله حق با شماس خانم!

دیگه جوابشو ندادم اما یه جورایی پشیمون شده بودم از اینکه همه چیز رو براش گفته بودم، احساس میکنم میخواست با هراتفاق کوچیکی بهم طعنه بزنه... مثل الان...

تو کلاس دلدرد شدید گرفته بودم که سر کلاس دوم این درد تشدید پیدا کرده بود، دیگه نتونستم این درد رو تحمل کنم از استاد اجازه گرفتم و کلاس رو ترک کردم، داشتم میرفتم سمت خروجی دانشگاه که بيتا دوید سمتم و نفس زنان گفت: چی شده؟... حالت خوبه؟

دستشو از روی شانه ام کنار زدم و گفتم: خوبم...

و بدون هیچ حرف دیگری از کنارش گذشتم و باتاکسی به خانه رفتم، در رو بستم و کیفمو از روی شانه ام بر روی زمین پرت کردم، دستمو به شکمم گرفتم و روی مبل نشستم، سعی کردم نفس

های عمیق بکشم ولی باکشیدن نفس زیردلم تیر میکشید، بلندشدم و کمی آرام راه رفتم تا شاید کمی از دردم کم بشه...

با باز شدن درخونه برگشتم طرف در، محسن حواسش به من نبود، به دفترچه ای که تو دستش بود خیره شده بود...

سرفه ای که کردم باعث شد سرشو بلندکنه و نگاهم کنه، با تعجب به ساعت روی دیوار نگاهی کرد و گفت: زود اومدی خونه!...

شانه ای بالا انداختم و گفتم: کلاسمون زود تموم شد... تو چرا برگشتی؟

-یه چیزی جا گذاشتم

سرمو تکون دادم، رفت به سمت اتاقش، دقایقی بعد با کیف چرم مشکی در دستش بازگشت، رفت جلوی در، کیفمو از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت گفت: چیزی احتیاج نداری؟

سرمو به علامت نفی تکان دادم، در رو بازکرد و بعداز پوشیدن کفشاش رفت

به آشپزخونه رفتم و از داخل کشو مسکني در آوردم و خوردم، کم مونده بود از درد دیگه گریه ام بگیره، لباسمو با بی حوصلگی از تن خارج و روی تخت به آرامی دراز کشیدم، داشتم به سقف نگاه میکردم که برام پیام اومد، دست انداختم و گوشیمو از روی میز برداشتم

(گاهی آنکه سراغی از تونمیگیرد؛ دلتنگترین برای دیدنت است. واز شکاف چشمانش به نبودنت خیره میشود. همیشه آنکه تو، اورانمی بینی، نامهربان نیست!)

باتعجب به شماره اش نگاه کردم، برایم آشنا نبود، حتما اشتباه فرستاده، گوشیمو سر جاش گذاشتم و چشمامو بستم

چشمام داشت خودشو برای خوابیدن آماده میکرد که باصدای زنگ تلفن هم خواب از سرم پرید هم دلدردم دوباره شروع شد، باکلافگی بلندشدم و به حال رفتم، نشستم روی مبل و گوشی رو جواب دادم

-الو؟

-سلام...

-سلام، بفرماييد

-خوبی ارغوان؟

-ممنون شما؟

-یه دوست خوب، یا یه عاشق... اصلا هرچی دوست داری صدام بزن... چه فرقی میکنه وقتی واسه تو هيچ کدومش نيستم؟

با عصبانيت گفتم: شما؟

-چه خبر؟... ديروز ديدم رفتی بیمارستان، حالت بد شده بود؟

با تعجب گفتم: تو کی هستی؟...

يادم افتاد... مزاحم... خودش بود... گوشی رو محکم سرجایش کوبيدم و تکیه دادم به صندلی، معلوم نيست کيه که همش منو زیر نظر داره...

انقدر فکرم درگیر اون مزاحم بود که دردم رو به کل فراموش کرده بودم...

بلندشدم و به آشپزخونه رفتم، شکلاتی از داخل یخچال برداشتم و در دهانم گذاشتم، خیلی ناگهانی بعد از خوردن شکلات دلم آلوچه خواست... داخل کمد ها و یخچال رو زیر و رو کردم تا يه چیز ترش پيداکنم ولی نبود... گوشيمو برداشتم و به محسن اس دادم

(محسن داری می آی خونه برام لواشک بگیر)

تقریبا نیم ساعتی میشد منتظر بودم جوابی از سوی او دریافت کنم اما بی فایده بود، رفتم تو اتاقم و مشغول کار شدم، داشتم نقشه هامو روی میز می گذاشتم که صدای در اومد، با تعجب رفتم کنار در اتاقم، محسن با دستی پراز خرید داشت کفش هاشو درمی آورد، رفتم سمتش گفتم: سلام...
بالبخند نگاهم کرد گفت: سلام...

خواستم از دستش خریدهارو بگیرم دستشو کنار کشيد گفتم: نمیخواه... خودم میزارمش رو اوپن

به آشپزخونه رفت، منم دنبالش رفتم، تو کیسه رو کلی گشتم

-دنبال چیزی میگردی ارغوان؟

-هان؟...آره...لواشک چی شد؟

-لواشک؟...مگه لواشک میخواستی؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: آره بهت اس دادم

به گوشیش نگاهی کرد و گفت: سایلنت بود...متوجه نشدم...

بادلخوری به اتاقم برگشتم و در رو محکم پشت سرم بستم، نمیدونم چرا ولی رفتارام عوض شده بود، مثل بچه ها بهونه گیر شده بودم، الکی به خاطر موضوع های خیلی کوچیک و مسخره یه دفعه میزدم زیرگریه...مثل دیوونه ها به در و دیوار خیره میشدم و محسن...محسن...محسن خیلی خوب بود...تازه داشتم میشناختمش، مهربون بود و گاهی وقتا خیلی صبور میگرد...شرمنده ی مهربونیش بودم...اما هیچ کدوم از رفتارام دست خودم نبود...

دیروز محسن ازم خواسته بود برای سه روز برم خونه مامانم چون میخواست بره تبریز و یه کاری انجام بده، یه روزم نتونستم بمونم و حرفای بابا رو تحمل کنم، بابا مدام از شغل محسن بد میگفت و من مجبور بودم سکوت کنم، بابا حق داشت عصبی باشه چون محسن که اصلا کار نمیکرد...همش ور دل خودم بود...

در خونه رو که باز کردم اولین چیزی که خیلی به چشمم اومد، کفش های قرمز رنگی بود که کنار کفش های محسن جاخوش کرده بود...باپام کفش رو کمی جابه جا کردم و داخل رفتم، صدای ظریف زنانه ای باعث شد همانجا بایستم و به صدایش گوش بدم

-دیروز که رفته بودم پیش مامان، کلی بهم به خاطر تو تیکه انداخت...محسن باور کن دیگه خسته شدم...

-سارا، اصلا دلم نمیخواه حرفای گذشته ام رو برات تکرار شون کنم، ارغوان از من حامله س...اگه همینطوری ولش کنم که...بابا چطوری بگم دلم براش میسوزه...خیلی تنهاس...خیلی بیچاره س...

سارا پرید وسط حرفش گفت: برای صدمین بار بهت میگم اصلا خوشم نمیاد اسمشو جلوم بیاری... بعدم این موضوع رو هزار بار بهم گفتی... ولی تو داری... اصلا چرا تو باید با اون رابطه ای داشته باشی که اون بخواد ازت حامله شه؟ هان؟

چقدر احمقانه محبتهای محسن را باور کرده بودم، من بیچاره نبودم، درسته خیلی تنها بودم اما بیچاره نه... خواستم برم تو اتاق تا هردوشون رو غافلگیر کنم اما نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم رفتم، مخصوصا در رو محکم بستم تا متوجه حضورم شوند، لباسمو عوض کردم و پشت میز کارم نشستم، مداد رو تو دستم گرفتم تا اتودی بزنم اما...

قیافه ی سارا رو برای خودم مجسم کردم، زیبا بود اما... دلنشین نه، حداقل برای من یکی دلنشین نبود... شروع کردم به کار کردن، حالا دیگه به خودمم نمیتونم اعتماد کنم، از محسن تازه داشت خوشم می اومد ولی محبتش واقعا برای چی بود؟... برای چی منو به رابطه مان امیدوار میکرد؟... دلسوزی؟... برای من دل میسوزوند؟... ترحم؟... وقتی قطره ای خون روی کاغذم ریخت دستمو جلوی بینی ام گرفتم و به دستشویی رفتم، داشتم بینی ام را میشستم که چشمم روی شکم برآمده ام ثابت ماند، هنوز جنین خیلی کوچک بود و تو لباسهای گشادی که من میپوشیدم به هیچ وجه مشخص نبود که حامله ام... از تو آینه به صورتم نگاهی انداختم و آروم گفتم: باباش دیگه کیه؟...

یه لحظه از همه چیز ترسیدم، از این همه دروغ... حتی از خودم!

آهی کشیدم و موهامو از کنار صورتم عقب زدم، از در که بیرون اومدم دیدم محسن روی مبل نشسته، نیشخندی زدم و خواستم برم به اتاقم که گفت: میشه باهم صحبت کنیم؟

بدون توجه بهش به اتاقم رفتم و در رو بستم، نشستم پشت میز، مداد رو تو دستم فشردم و خواستم کارمو ادامه بدم که وارد اتاقم شد، نگاهش نکردم، سمت راستم لبه ی تخت نشست و گفت: ببین ارغوان...

پریدم وسط حرفش - اسمم رو به زبون نیار... خوشش نمیاد!

برگه ای دیگر زیر دستم گذاشتم و گفتم: چرا طلاق نمیدی؟

- با وجود این بچه؟

پس اونم دلش ميخواست جداشيم!

-تو کاری به این بچه نداشته باش، فقط ازت يه شناسنامه براش ميخوام بعدشم ميتونی بری با سارا يا هر خر ديگه ای ازدواج کنی...

-احترام خودتو نگهدار...

نیشخندی زدم و بلندشدم گفتم: پس روش تعصبم داری...

از تو كمدم خط كشم رو در آوردم كه گفت: ارغوان...

پریدم وسط حرفشو باصدای بلند گفتم: اسم منو به زبون نیار...

نفس عمیقی كشید و گفت: پس مشكلي با جداییمون نداری؟...

-نه...فقط اگه بعدا نخواستی ادعای پدر بودن کنی و بچه رو ازم بگیری من هيچ مشكلي ندارم...

-نگران نباش...نميخوامش، نه حالا نه صدسال ديگه...

دلم برای بچه ام سوخت، حال كه داشت صاحب پدر ميشد خودم داشتم پدرش رو ازش

ميگرفتم...بابغض پشت ميزم برگشتم و گفتم: برو بيرون...

-کی طلاق بگیريم؟

-فردا...امروز...همين الان...هرچی زودتر بهتر...

خط كش رو روی كارم به حرکت در آوردم، از روی تخت برخاست و گفت: خیلی خوبه كه انقدر

دركت بالاس...خوشحالم برات...

-خوشحاليت بخوره...

حرفمو خوردم و آهسته گفتم: بيرون!

از اتاق بيرون رفت، مداد رو پرت كردم روی زمين و سرمو روی ميز گذاشتم، احساس ميكنم اين

چندوقت كه مهربونيش رو به پای خوب بودنش گذاشته بودم با خودش حسابی به احمق بودنم

خنديده...دستمو مشت كردم و روی شكمم كوبيدم

-تو ديگه از کجا پيدات شد آخه؟...من باتو چیکار کنم حالا؟...

ولی همون لحظه هم با دستم نوازشش کردم، انگار حال اون خرابتر از من بود... تا به حال واژه ی
حرومزاده رو هيچ کجا به اين واضحي تو گوشم حس نکرده بودم... همش به بعدها
فکر میکردم...بعدهایی که بچه ام را به اسم صدا بزندن...مگه ميشه؟...کسی جز من نمیدونه...کسی
جز من و بيتا...نمیزارم کسی بفهمه...

نمیزارم کسی بهش همچين حرفی بزنه...

اشکم برگه های زیردستم رو خیس و مچاله کرده بود، بلندشدم و برگه هارو انداختم داخل
آشغالی، نشستم کنار تخت و آروم گفتم: چیزی نيست عزيزم... همه چيز به مرور درست
ميشه...من و تو محتاج هيچ کس نيستيم...هيچ کس!

به بچگی های خودم فکر کردم...چقدر برايم انديشيدن به آن روزها حسرتبار بود... حسرت آن
روزهای شاد و پراز خنده ...لحظه هایی که زمين ميخوردم و پس از لحظه ای گريه و بوسيدن زخم
پام از طرف بابا همه چيز انگار خوب ميشد...

ای هفت سالگی

ای لحظه ی شگفت عزيمت

بعداز تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعداز تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

ميان ما و پرنده

ميان ما و نسيم

شکست

شکست

شکست

بعداز تو آن عروسک خالی

که هیچ نمیگفت،هیچ چیز به جز آب، آب، آب

در آب غرق شد.(فروغ فرخزاد)

بلندشدم و به تلفن که بااین بارسومین دفعه ای بود که زنگ میخورد پاسخ دادم

-بفرمایید؟

-سلام دایی جان،چرا جواب نمیدید؟

-سلام،ببخشید دایی تو اتاق بودم نشنیدم!

-عیبی نداره دایی جان،چرا دیگه یادی از ما نمیکنید...

از شنیدن صدای دایی خوشحال شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم گفتم:وقت نمیکردم زنگ

بزنم،مشغول درسامم،شما خوابید؟...زن دایی چگونه؟

-خداروشکر هنوز نفس میکشم...تو خوبی دخترم؟

-ممنون...

وقتی دید مثل همیشه نیستم و تا ساکت میشه براش بلبل زبونی نمیکنم آروم گفتم:محسن

هستش؟

-نمیدونم،یه لحظه...

گوشی رو روی مبل گذاشتم و ضربه ای به در اتاق محسن نواختم

-بله؟

-دایی زنگ زده،میخواه باهات صحبت کنه

از اتاقش سریع بیرون اومد و دستشو گرفت طرفم،به روی مبل اشاره کردم و به اتاقم برگشتم

پشت میز آرایشی نشستم و رژ هلوئی رنگم رو برداشتم و روی لبم زدم، خیلی بهم می اومد، موهامو شانه زدم و به چشمام نگاه کردم، کمی هم چشمامو آرایش کردم، زیاد تو آرایش کردن مهارت نداشتم، در حدی بود که فقط بتونم خودمو راضی کنم...

بلندشدم و مانتوم رو تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم، محسن نشسته بود روی مبل و دست مشت شده اش رو به لبش چسبونده بود، بی توجه به او به سمت در رفتم

-کجا میری ارغوان؟

-به شما ربطی نداره!

کفشم رو میپوشیدم که بلند شد گفت: صبر کن منم حاضرشم، باید باهات صحبت کنم...

در رو باز کردم و بدون نیم نگاهی به او از خانه خارج شدم، دلم میخواست بعداز جدایی از محسن

مستقل زندگی کنم، یعنی بابا بهم این اجازه رو میداد که با بچم به تنهایی زندگی

کنم؟... فکر نمیکنم... من هیچ وقت نمیتونم به راحتی زندگی کنم... قدم میزدم که صدای بوق

ماشینی منو از فکر بیرون آورد، برگشتم دیدم محسنه، با کلافگی در ماشین رو باز کردم و نشستم

-خوب؟... کجا بریم؟

جوابشو ندادم و فقط به بیرون خیره شدم

-باشه، میریم هر جا که من بگم...

بازم چیزی نگفتم، راه افتاد، تقریبا نیم ساعتی بود که هردو در سکوت بیرون را نظاره میکردیم، اما

انگار اون کم طاقت تر از من بود، چون سرفه ای کرد و گفت: ارغوان راستش باید قضیه جداییمون

مخفی بمونه... وقتی طلاق گرفتیم تو میتونی مثل قبل تو همون خونه زندگی کنی فقط نمیخوام

کسی متوجه بشه که از هم جداییم...

نیشخندی زدم و گفتم: چرا منو خر فرض کردی محسن؟... به اسم اینکه شوهر منی میخوای بری

هرکاری دلت میخواد بکنی و بعدم آبروی منو ببری؟ به نظر تو من انقدر احمقم؟

-ارغوان منظور من این نبود... بابا ازم خواسته بریم تبریز...

باتعجب نگاهش کردم گفتم: تو چی گفتی؟

–گفتم ما میخوایم جد باشیم...

–خوب؟

–هیچی دیگه بابا میگه فامیلای تو تبریزمون همه از ازدواج ما باخبر شدن و خواستن بریم اونجا...بابا میگفت میخواستن بیان خونه ی ما ولی چون میان و یکی دوهفته ای میمونن واسه همون مامان قبول نکرده گفته مارو دعوت میکنه...

–به دایی نگفتی که حامله ام؟

یه نگاه منظوردار بهم کرد و گفت: دوست داشتی بگم؟

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و گفتم: جواب سوالمو با سوال میدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه...بهش نگفتم...

–خوب کاری کردی، حالا دعوتشون رو که قبول نکردی؟

–مجبور شدم قبول کنم...

نیشخندی زدم و گفتم: مجبور؟

–آره ارغوان مجبور...من نمیتونم جلو بابام به درخواستاش نه بگم...

با تعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم: دیگه به من دروغ نگو...معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده!

–حالا الان کجا داری میری؟

–میخوام ببرمت یه رستوران باحال...

چشمامو بستم گفتم: میخواستم یکم تنها باشما!

–نذار یه چیزی بگما...

نگاهش کردم گفتم: خوب بگو! چی میخوای بگی؟

نگاهم کرد لبخندی زد و گفت: حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا عصبی میشی؟

باخم ازش روبرگردوندم، وقتی انقدر مهربون میشد کاسه ای زیرنیم کاسه اش بود، دیگه هیچ وقت نمیتونستم باورش کنم... هیچ وقت...

سرمیز نشسته بودیم و محسن مدام از فامیلهای مادریش و اخلاق هرکدام صحبت میکرد، میخواست آماده ام کند تا مشکلی توی تبریز نداشته باشیم، منم بی تفاوت غذا میخوردم و نگاهش نمیکردم

-ارغوان حواست به منه؟

-نچ

-پس من دارم سه ساعته با دیوار حرف میزنم؟

نگاهش کردم گفتم: محسن حرفات تکراریه... حواست نیست ولی قشنگ سه بار تکرار کردی که عمه ی مادرت سه تا پسر داره و پسرش مجردن... خوب حالا من چیکار میتونم بکنم برای پسرای عمه ی مامانت؟... بسه دیگه! آه...

نفس عمیقی کشید و گفت: سه بار شد؟...

-قراره بشه ده بار؟

-خیله خوب بابا، خیلی برام مهمه که چجوری برخورد میکنی باهاشون...

-من مگه قبول کردم میام که تو واسه خودت نقشه هم میکشی؟

-نمیای؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: هنوز تصمیم نگرفتم!

-یعنی چی ارغوان؟... میریم دوروزه و برمیگردیم دیگه!

کمی از نوشابه ی داخل لیوانم رو خوردم و گفتم: باید فکر کنم...

چشم غره ای بهم رفت و از جایش برخاست گفت: اگه خوردی بلندشو که بریم...

-میبینی که هنوز نخوردم غدامو...

برگشت سر جاش و دستشو زیر چانه اش ستون کرد و تمام مدتی که غذا میخوردم خیره نگاهم میکرد

آروم بلندشدم گفتم: بریم...

با کلافگی برخاست و به سمت جایگاه پرداخت پول رفت، از رستوران بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم، رفتم سمت ماشین محسن و تکیه دادم به ماشین، وقتی می اومد کیف پولش رو در جیب شلوارش گذاشت و گفت: میگما ارغوان به این زودی نریم خونه، هان؟

شاکی گفتم: در رو باز کن حالا...

-آخ حواسم نبود

در رو باز کرد و گفت: بفرمایید

نشستم و در رو محکم بهم کوبیدم

با اخم نشست و گفت: چرا در رو میکوبی؟

در رو باز کردم و دوباره محکم بستم گفتم: دوست دارم...

ته خنده ای کرد و گفت: حالت خوب نیستا

خواستم دوباره در رو باز کنم دستمو گرفت گفت: نکن بابا کلی پول این ماشین رو دادم...

دستشو عقب زدم و گفتم: برو خونه...

ماشین رو روشن کرد گفت: شب خوبیه ها... نه؟

-نه

-چرا نه؟... تو آسمون پر ستاره سی، ماه هم کامله و شب شبه عاشقاس

برگشتم طرفش گفتم: پس زودتر منو بزار خونه که سریعتر بری پیش عشقت...

لبخندی زد و گفت: ارغوان تو دوستم داری!

اول کمی با تعجب نگاهش کردم بعد بلند زدم زیر خنده گفتم: از سر شب فکر میکردم چیزی به سرت خورده حالا دیگه مطمئنم که دیوونه شدی...

بالبخت نگاهم کرد گفت: آره من دیوونه شدم ولی تو دوستم داری...

لبخندم رو جمع کردم و گفتم: مسیر رو داری اشتباه میری...

- نه دارم درست میرم...

- محسن کجا میری؟... منو ببر خونه!

- چیه میترسی؟... بابا من که دیگه کاری نمونده باتو نکرده باشم...

برگشتم نگاهش کردم گفتم: چی؟

- خيله خوب ناراحت نشو... میخوام ببرمت يه جای خوب...

آروم گفتم: ماشین رو نگهدار...

- چرا؟

- نگهدار...

آروم ماشین رو گوشه ی خیابون نگهداشت و نگاهم کرد، در رو باز کردم و پیاده شدم، خلاف مسیر

ماشین شروع کردم به قدم زدن، از ماشین پیاده شد و گفت: ارغوان کجا؟... ارغوان؟

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم، توهين رو به هيچ وجه نمی پذیرفتم، به هيچ وجه...

- ارغوان؟... دختر کجا داری میری؟

وقتی شانه ام به دست محسن از پشت کشیده شد تازه متوجه اشکای روی صورتم شدم، سریع

پاکشون کردم و دستشو کنار زدم گفتم: میخوام برم خونه...

-خیله خوب...بیا برسونمت...

تکیه زدم به دیوار گفتم: این همه راه رو برنمیگردم سمت ماشین...

-باشه، جایی نرو، میرم ماشین رو میارم پشت...

به زمین خیره شدم و چیزی نگفتم، دوید سمت ماشینش و بعد از سوار شدن دنده عقب گرفت و جلوی پایم ترمز کرد، در عقب رو باز کردم و نشستم، برگشت نگاهم کرد ولی بدون حرف برگشت و راه افتاد

وقتی موزیک آرومی تو فضای ساکت ماشین به صدا دراومد، سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم

-معذرت میخوام...

چشمامو با کردم و به پاهام نگاه کردم

-معذرت میخوام ارغوان... حرف خوبی نزد...

نیشخندی زدم و به چراغ های خانه ها نگاه کردم، با خودم فکر میکردم الان چند نفر مثل من هستن؟ چند نفر مثل من زندگی آشفته ای دارند؟...

-ارغوان؟

از تو آینه به چشمای براقش نگاه کردم، اونم نگاهم کرد و گفت: آشتی؟...

از بچگی همینطور بود... هر وقت کار اشتباهی میکرد و میخواست از دلم دربیاره بهم میگفت آشتی؟ ولی حالا مثل قدیم سر عروسکم باهاش دعوا نکرده بودم، اون منو عروسک کرده بود و بازیچه!

-ارغوان؟...

از چشماش دل کندم و آروم گفتم: نمیخوام صداتو بشنوم...

-چشم...

صدای موزیک رو بیشتر کرد و ديگه چيزی نگفت، کم کم با صدای آرامش بخش پيانو به خواب
رفتم

با صدای محسن از خواب پریدم

-ارغوان؟... رسیدیم...

از ماشین پیاده شدم و خواب آلود پله هارو بالا رفتم، انقدر خسته بودم که تو راه نزدیک بود
بیفتم، محسن بازمو گرفت و گفت: برو بالا...

خواستم دستمو کنار بکشم که بازمو محکم تر گرفت و گفت: بالا...

ديگه تقلا نکردم و رفتم سمت خونه، در رو باکلیدش که باز میکرد تکیه دادم به دیوار و چشمامو
بستم، وقتی دستمو گرفت و منو به داخل هدایت کرد چشمامو باز کردم

-برو تو اتاق بگیر بخواب...

به سمت اتاق میرفتم که گفت: جلوتو نگاه کن ارغوان، میخوری به در و دیوار...

توجهی نکردم و میرفتم سمت اتاقم که صاف با دماغ رفتم تو ستون، دستمو گرفتم جلوی بینیم و
داد زدم، اشکم سرازیر شده بود، فکر کنم دماغم شکسته بود...

کنارم روی زمین نشست و صورتمو تو دستش گرفت

-بین چی کار کردی با خودت... دختره ی بی حواس... بلندشو... بلندشو داره از دماغت خون میاد...

بلندشدم و باگریه گفتم: درد میکنه...

-محسن بمیره برات... بیا...

یک لحظه درد بینی ام را فراموش کردم و با تعجب نگاهش کردم، انگار خودش متوجه حرفش
شده بود ولی به روی خودش نیاورد و بازمو در دست گرفت و منو به دستشویی هدایت
کرد، صورتمو شستم و اشکامو پاک کردم، بیرون که اومدم دستمالی جلوی بینی ام گرفت و
گفت: بیا بشین....

نشستم روی مبل و سرمو تکیه دادم به دیوار...

کنارم نشست و گفت: دستت رو بردار ببینم...

دستمو خواست کنار بزنه صورتمو برگردوندم و گفتم: ولم کن...

-بزار ببینم نشکسته باشه...

-تو مگه دکتری که بفهمی شکسته یا نه؟

بلندشد گفت: محبت بهت نیومده...

-بله محبتت رو هم دیدم...

متوجه طعنه ام شد اما بیخیال گذاشت رفت سمت اتاقش، آرام زدم زیرگریه، خیلی درد میکرد، بلندشدم و جلوی آینه رفتم و به بینی ام که باد کرده بود نگاه کردم و ریزش اشکام شدت پیدا کرد، پیشانی ام را به دیوار تکیه دادم و زیرلب گفتم: چطوری فردا برم دانشگاه؟... آی...

-مجبور نیستی بری...

با حرص گفتم: ساکت باش، از تو نظر نخواستم...

دستمال رو جلوی بینی ام که دوباره ازش خون راه افتاده بود گرفتم و باگریه گفتم: بینی من همینطوریش تا یه ذره هوا گرم و سرد میشه ازش خون میاد حالا که دیگه هیچی...

به دستشویی رفتم و دماغم رو دوباره شستم

وقتی بیرون اومدم نشسته بود روی کاناپه و داشت نگاهم میکرد

-اگه خیلی درد میکنه میخوای بریم دکتر؟

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم به اتاقم، لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت، یکم از درد بینیم کم شده بود، چشمامو بستم و زیرلب با خودم حرف میزدم که در باز شد، اول ترسیدم بعد که محسن آرام اومد داخل بلندشدم نشستم گفتم: چرا همینطوری سرتو میندازی پایین میای تو اتاقم؟

-برات يه مسكن آوردم...

نشست کنار تختم و قرص و ليوان آب رو گرفت سمتم، محبتش رو باور كنم؟... نه نمیتونستم

-من ازت مسكن خواستم؟

-مسخره بازی درنيار ارغوان، بگير بخور...

ليوان رو ازش گرفتم و كمی آب خوردم و دادم دستش گفتم: مرسی...بيرون!

بلندشد گفت: واقعا كه خیلی احمقی!

-بيرون!

از اتاق بيرون رفت و در رو محكم پشت سرش بست، محبتش خیلی ناگهانی بود و من واقعا

نمیتونستم باورش كنم، باور همچين آدمی سخت بود... خیلی سخت...

دراز كشيدم و به سقف خيره شدم، دستمو روی شكم كشيدم و گفتم: تو كه دردت نگرفت من

افتادم؟...هان؟... ببخشيد من خیلی بی حواسم عزیزم... ديگه تکرار نمیشه... ديگه تکرار نمیشه...

اين بچه چه گناهی کرده كه منه كله شق قراره مادرش باشم؟...اون كه گناهی نداره...داره؟...

تو ذهنم اونروز نحس تداعي شد، چهره های هيچ كدوم از اون سه نفر يادم نيست... با بغض روی

تختم غلتي زدم و با دستم پرده رو كنار زدم، به ماه نگاه كردم و گفتم: تو هم كه مثل من تنهایی...

پرده رو آرام انداختم و آهی كشيدم و سعی كردم بخوابم... سعیم بی فايده بود بلندشدم و

نشستم پشت ميزم، كتاب شعری رو باز كردم و مشغول خواندن شدم كمی بعد از فرط خستگی

سرمو روی ميز گذاشتم و به خواب رفتم...

داشتم ساكمو داخل ماشين میگذاشتم كه محسن باخم اومد ساك رو ازم گرفت گفت: دو ديقه

ازت غافل بشم هی اين ساكارو جابه جا میکنی... بهت چنددفعه بگم صدام بزنی خودم

برمیدارمشون؟

درحالی كه آدامس می جويدم گفتم: مهربون شدیا...

ساک رو داخل صندوق عقب گذاشت گفت: به خاطر بچمه... نه تو...

سرمو تکنون دادم و نشستم تو ماشین، اونم دقایقی بعد اومد و نشست

راه که افتادیم شروع کرد به غرزدن

-هی میگم با هواپیما راحت بریم بگو نه... معلومه میگی نه وقتی قراره من راننده شخصی جنابعالی بشم...

پریدم وسط حرفش گفتم: بسه!

باخم نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت، ته ریشی که گذاشته بود بیش از حد جذابش کرده بود، دیروز که برای خرید رفته بودیم دوتا دختر جلوی خودم بهش شماره دادن اونم ناراحتشون نکرد و شماره هاشون رو به راحتی پذیرفت... از رفتاراش واقعا بدم می اومد...

صدای موسیقی رو زیاد کرد و گفت: اذیت نمیشی که؟

-نچ!

به موسیقی گوش میدادم که گوشیم به صدا دراومد، از تو جیب شلوارم درآوردمش

-بله؟

-سلام...

-سلام بفرمایید

-با شوهرت داری میری کجا؟

با تعجب سریع برگشتم و به عقب نگاه کردم، کلی ماشین پشتمون بود

-تو کی هستی؟... منو از کجا میشناسی؟...

محسن با تعجب نگاهم کرد و اشاره کرد کیه؟

-اینجوری نکن، شوهرت حالا فکر میکنه چه خبره...

گوشي رو قطع کردم و خاموشش کردم، تکیه دادم به صندلی و به روبروم خیره شدم

-کی بود؟

-مزاحم...

دیگه چیزی نگفت، تا ساعت ۲ بعد از ظهر اون بدون توقف میروند و من خودمو به خواب زده بودم... وقتی برای خوردن ناهار نگهداشت و صدام زد با باز کردن چشمام و برخورد آفتاب به چشمام سردرد بدی گرفتم، پیاده شدم و به رستوران رفتم بعد از خوردن غذا من زودتر رفتم و سوار ماشین شدم، سرمو بین دستام گرفته بودم که محسن هم اومد و گفت: چته تو؟

-سرم درد میکنه...

سرمو بلندکرد و یه دفعه دستشو گرفت روی بینیم گفت: بازم که بینیت داره خون میاد...

دستش پر خون شده بود، خم شد سمت عقب و جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و گرفت سمتم چندتا دستمال برداشتم و جلوی بینیم گرفتم، محسن پیاده شد، منم پیاده شدم و رفتم صورتمو آب بزنم، وقتی صورتمو شستم، شالمم که کمی خونی شده بود با آب سرد شستم، دستامو با دستمال خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم محسن منتظرم بود، جلوم اومد و چانه ام را در دست گرفت و گفت: سردردت بهتره؟

دستشو کنار زدم و گفتم: بهم محبت نکن محسن... من اشتباه برداشت میکنم... بازم فکر میکنم تو خوبی... بهم محبت نکن... من محبت تو رو نمیخوام... میفهمی؟

رفتم سمت ماشین، در رو که باز کردم بادیدن خون روی پشتی صندلی اشک تو چشمام جمع شد، محسن هم اومد، با شرمندگی نگاهش میکردم که گفت: بشین دیگه...

-محسن... صندلی خونی شده... من... واقعا...

نگاهی به صندلی انداخت و گفت: عیب نداره برو عقب بشین لباست کثیف نشه...

با تعجب نگاهش میکردم که گفت: برو بشین دیگه...

نشستم روی صندلی عقب و تو دلم گفتم معلوم نیست چش شده...

کمی از راه رو رفته بودیم که گفتم: میتونم دراز بکشم روی صندلی؟...مانعی نیست؟

ماشین رو نگهداشت گفت: نه چه مانعی؟...فقط بزار برات پتو بیارم...

-مگه پتو تو ماشینت داری؟

برگشت نگاهم کرد گفت: یادم نرفته که یه زن حامله همراهمه و باید همه جوانب رو سنجید...

اداشو درآوردم و اون باخنده رفت از صندوق عقب برام پتو و بالش آورد، دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم، آروم زیرلب ازش تشکر کردم ولی اون نشنید...کم کم به خواب عمیقی فرورفتم...

با صدای محسن از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، هوا تاریک بود و محسن از چشمش خستگی می بارید، به دایی که داشت با زن دایی صحبت میکرد نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم

-سلام...

زن دایی با لبخند اومد سمتم و بغلم کرد گفت: ارغوان؟...خوبی مادر؟

باهاش روبوسی کردم و گفتم: ممنون...

وقتی دایی اومد و فقط باهام دست داد بغض گلومو گرفت، روبه محسن گفتم: کمک لازم نداری؟

نگاهم کرد گفت: نه برو بالا استراحت کن...

با زن دایی داخل رفتم، منو به اتاق فرستاد و خودش رفت تا شام رو آماده کنه، لباسمو عوض کردم و نشستم روی تخت، صدای زن دایی اومد که گفت: محسن جان بیا اینجا...وسایلتون رو ببر اینجا...

محسن در اتاق رو که باز کرد و منو دید اول جاخورد ولی بعد آروم داخل اومد در رو بست، ساکمو روی تخت گذاشت گفت: برو یه دوش بگیر...اینم وسایلت

-مرسی...

بلندشدم و در حمام را باز کردم، محسن زیپ ساکش رو باز کرد و بلوزش رو از تن درآورد، سریع رفتم تو حموم و در رو از داخل قفل کردم

لباسامو درآوردم و روی چوب لباسی آویز کردم، شیرآب رو باز کردم و کمی زیرآب ایستادم، بعد از حمام آب گرم در رو نیمه باز کردم و گفتم: محسن؟

جوابی نشنیدم، سرمو آهسته بیرون آوردم و نگاهش کردم، روی تخت خوابیده بود خواستم دوباره صدایش بزنم ولی دلم نیومد، امروز خیلی خسته شده بود، آهسته لباسامو جلوی تنم گرفتم و از حموم بیرون اومدم ساکمو باز کردم و داشتم دنبال لباس می‌گشتم که محسن گفت: ارغوان؟... نگاه به چشمای خواب آلودش کردم و سریع لباس رو جلوی تنم صاف گرفتم گفتم: محسن روتو کن اونور...

باخم گفتم: برو تو حموم الان برات لباس میارم... برو...

بلندشدم و عقب عقب به حموم رفتم و در رو بستم، لحظاتی بعد ضربه ای به در زد و من فقط دستمو بیرون بردم تا لباس رو ازش بگیرم، لباس رو گذاشت تو دستم گفتم: زودتر بیا بیرون بریم شام بخوریم...

-تو برو من میام...

لباسامو تنم کردم و وقتی بیرون اومدم موهامو سشوار کشیدم و کمی آرایش کردم و پایین رفتم، بوی غذا تو خونه پیچیده بود و زن دایی داشت با محسن بحث میکرد

-مگه من نمیگم دست نزن به اونا؟

وارد آشپزخونه شدم و به دایی نگاه کردم

-عافیت باشه...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

محسن از پشت میز بلندشد و گفت: منم برم یه دوش بگیرم و پیام...

زن دایی - حالا بزار بعد از شام...

برام صندلی کشید کنار گفت: بشین ارغوان... نه مامان عرق کردم باید برم حموم زود میام...

-زودا ...

-چشم...

وقتی محسن رفت، نشستم روی صندلی

دایی-چه خبر دخترم؟

-سلامتی...

-محسن یه چیزایی میگفت...راست میگه؟

زن دایی بالبخند نگاهم میکرد گفتم: راجب چی؟

زن دایی-مبارکه عزیزم...از اولشم میدونستم شما دوتا خیلی بهم میاین... انشالله بچتونم صحیح و سالم به دنیا بیاد...

با دهان نیمه باز گفتم: محسن گفت؟

-آره عزیزم، همین الان خبرشو بهمون داد...

دایی بالبخند گفت: مبارکه...

لبخند زورکی بر لب آوردم و گفتم: ممنون...

محسن که اومد موهایش خیس بود و صورتشو اصلاح کرده بود، نشست کنارم و زن دایی غذا رو آورد، مشغول خوردن غذا بودیم که دایی گفت: اگه میگفتی که ارغوان الان حامله س میگفتم فامیل برنامشون رو بزارن برای بعد... تو راه که اذیت نشدی دخترم؟

-نه...

به محسن با تعجب نگاه کردم، پس چرا به اونا گفته بود؟...چه در سرش میگذاشت؟

وقتی غذا تموم شد بلندشدم کمک کنم زن دایی نداشت و منو فرستاد برم بالا تا استراحت کنم، روی تخت نشسته بودم که محسن بالبخند داخل اومد، باخم نگاهش کردم و گفتم: چی تو سرته؟

-هیچی!

-محسن آخه تو چرا بهشون گفتمی من حامله ام؟...

-کار بدی نکردم که، میخواستم خوشحالشون کنم...

-بعضی وقتا با خودم فکر میکنم که چقدر تو بچه ای... آخه واسه چی بهشون گفتمی؟ مگه تو نمیخواهی از من جدایی؟

نشست کنارم روی تخت گفت: نه...

با تعجب نگاهش کردم گفتم: نه؟

سرشو تکیه داد و گفت: قول دادم که از تو بچم مراقبت میکنم تا آخرشم پای قولم می ایستم...

-مسخره بازی درنیار من نمیخوام با تو زندگی کنم...

-منم فقط به خاطر بچمه که اینو میخوام...

دلم میخواست داد بزخم و بگم لعنتی این بچه مال تو نیست، دست از سرما بردار ولی در شرایطی نبودم که بخوام حرف اضافی بزخم، روی تخت دراز کشیدم و گفتم: شب بخیر...

چراغ رو خاموش کرد و دراز کشید با فاصله کنارم

آروم گفتم: شب تو هم بخیر...

صبح که برای خوردن صبحانه با محسن پایین رفتم کلی از فامیلای زن دایی اومده بودن دیدن ما، باورم نمیشد، اگه این همه آدم قرار بود بیاد خونمون من دیوونه میشدم، خوشحال بودم که زن دایی فکر مارو کرده بوده...

فقط نیم ساعت طول کشید تا با همه روبوسی کنیم و یک ربع هم به تعارفات گذشت، داشتم از گشنگی میمردم و حوصله تعارفات این جمع رو نداشتم، با کلافگی رو به محسن آروم گفتم: گشمنه... کی میتونیم بشینیم؟

صندلی رو برام کشید گفت: بشین

نشستم، بعد از من همه روی زمین دور سفره نشستند، خیلی از دخترای فامیلشون رو میدیدم که زیر چشمی به محسن نگاه میکنن، من و محسن تنها افرادی بودیم که پشت میز نشسته بودیم... خاله ی محسن گفت: عروس گلم خوشت نمیداد پیش ما بشینی؟

خواستم حرفی بزنم که زن دایی گفت: آجی بزار راحت باشه عروسم... دخترم صبحانه ات رو بخور...

وقتی زن دایی این حرف رو زد برگشتم و برای خودم لقمه ای از کره و عسل گرفتم، محسن برام چای رو شیرین کرد و جلوم گذاشت، بلند شد گفت: چیزی لازم نداری برات بیارم دارم میرم آشپزخونه!

- نه !

رفت به آشپزخونه و با یه لیوان آبمیوه برگشت، نشست کنارم و آروم گفت: اون زنه که بالا قسمت راست سفره نشسته عمه ی مامانمه، اونا هم پسرانش...

برنگشتم نگاهشون کنم گفتم: محسن بهم بگو دقیقا اونا کی هستن که تو انقدر میترسی من رفتار بدی جلوшон نشون ندم؟..

نگاهم کرد و گفت: پسرای هیزی داره... ازشون بدم میاد...

با تعجب برگشتم نگاهشون کنم که محسن سرمو رو برگردوند سمت خودش گفت: به من نگاه کن، چرا یه دفعه برمیگردی سمتشون؟...

- همشون از دم هیزن؟

خنده ی آرامی سرداد و گفت: ارغوان منو به خنده ننداز... من فقط حس خوبی بهشون ندارم...

لبخندی زدم و گفتم: حالا چیه غیرتی شدی؟

-به خاطر تو نیست به خاطر بچمه....

-دیگه چرند نگو... به خاطر بچته که غیرتی شدی؟ میترسی به بچه ات نگاه چپ کنن؟

وقتی دستش روی شکمم اومد نفس تو سینه ام حبس شد، آروم گفتم: به بچه ی من هیچ کس جرات نداره اصلا نگاه بکنه چه برسه به نگاه چپ...

نگاهش کردم و تحت تاثیر حرفاش و گرمای دستش به چشماش خیره شدم اما سریع به خودم اومدم و دستشو پرت کردم عقب گفتم: دستت رو بکش مسخره!

خندید گفتم: برات لقمه بگیرم عزیزم؟

بالبخت گفتم: نه عزیزم، خودم دست دارم...

خندید و کمی از آبمیوه اش خورد و گفتم: حواست به شوهر خوشتیپت باشه... اینجا خیلیا هستن که خاطرشو میخوان...

-کو؟... من که نمیبینم خاطر خواهاتو...

-برگردی یه چشم بگردونی می بینی...

بی توجه کمی از چایم خوردم و گفتم: این همه اعتماد به نفس از کجا میاد؟

-با دقت که نگام کنی میفهمی...

زل زدم به صورتش، خوشگل بود... بیش از اندازه... بااون چشمای گربه ای براقش... بااون لبای درشت و قرمز رنگ... آروم و بی تفاوت ازش چشم گرفتم گفتم: من که چیزی متوجه نمیشم...

خندید و گفتم: خودتم خوب میدونی که قیافه ی خوبی دارم...

برگشتم سمتش گفتم: محسن جون من که نه جون دایی هم نه جون این بچه... تو عمل کردی صورتت رو؟

خندید گفت: چون جون بچمو قسم دادی بهت میگم... من ۱۵ سالم که بود... اعتماد به نفس خیلی پایینی داشتم، قیافمو نمیدونم تا چه حد یادته ولی حاضر بودم یه تصادفی چیزی بشه تا بتونم کل صورتم رو ببرم زیر تیغ جراحی... افسرده بودم و ساکت...

نگاهم کرد و گفت: اینارو فقط دارم به تو میگما... دوست ندارم مسخرم کنی...

لبخندی زدم و گفتم: بگو...

- ۱۶ ساله شده بودم که خاله ام گفت باید ارتودنسی هامو بردارم... نمیدونی ارغوان چقدر گریه کردم، گریه میکردم چون فکر میکردم اگه ارتودنسی هام برداشته بشه افتضاح زشت تر میشم، قبول نکردم، چندروز بعدش عمل چشم داشتم، قرار بود دیگه عینکم رو بردارم... قبلش تو اتاقم به خودم قول داده بودم بعداز عمل هرچقدرم بدون عینک زشت شدم گریه نکنم... دوروز چشمام بسته بود و هیچی نمیدیدم تا اینکه چشمامو بازکردن، خالم همش میگفت ببین چشمام تازه داره خودشو نشون میده... ولی من به هیچ وجه حاضر نبودم خودمو تو آینه نگاه کنم، یک هفته بعدش بااصرار خاله و دوست خالم رفتم ارتودنسی دندونامو برداشتم، وقتی تو راه برگشت خونه همسایه خالم منو دید با تعجب گفت این پسر زیبا کیه؟... باورت نمیشه چنان عصبی شدم که نزدیک بود برم همسایشون رو بگیرم به باد کتک، فکر میکردم بهم تیکه انداخته...

آروم خندیدم که گفت: گوش میدی یا میخوای بخندی؟

- نه نه بگو...

- رفتم خونه، داشتم زار میزدم که خاله اومد آرومم کرد و یه آینه کوچیک داد دستم ارغوان باورت میشه انقدر از قیافه خودم بیزار بودم که نمیدونستم رنگ واقعی چشمام طوسییه؟... وقتی خودمو تو آینه دیدم... دیدم من چقدر خوشگلم... خوشگلم نه؟

باخنده گفتم: جوجه اردک زشتی که یک شبه تبدیل به قو شد... داستان جالبی بود...

- هه هه... واسه چی میخندی؟... بهت گفتم دوست ندارم مسخرم کنی...

- مسخره ات نکردم که میگم داستان جالبی بود... خوشم اومد

بلندشد گفت: شعورت در همین حده...

گذاشت رفت، دوست نداشتم ناراحتش کنم ولی... با خودم فکر کردم دیدم خوب برخورد نکردم، رفتم تو تراس، نشسته بود روی تاپ دونفره گفتم: نبینم تنهایی!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بیا بشین...

نشستم کنارش روی تاپ، دقایقی گذشته بود اما نه اون چیزی میگفت نه من، من تو فکر آینده ی فرزندم بودم و او را نمیدانم در کجا سیر میکرد که دوست نداشست سکوتمان را برهم زند...

شب قرار بود بریم خونه ی یکی از فامیلای محسن، به نظر آدم خیلی پولداری می اومد، البته من که نمیشناختم طرف رو اینطور که بقیه تعریف میکردن اینجور به نظر می اومد، داشتم تو لباسام دنبال یه لباس خوب میگشتم که محسن به اتاق اومد و روی تخت دراز کشید

-محسن یه سوال؟

-بگو...

برگشتم نگاهش کردم گفتم: تو مگه تویه این خونه اتاق نداری؟

-خوب... چطور؟

-خوب چرا نمیری تو اتاق خودت؟

-چه عیبی داره با زنم هم اتاق باشم؟...

-عیبی نداره، خیلی هم خوبه...

برگشتم و مشغول کارم شدم، لباس بنفشم رو نشونش دادم گفتم: این خوبه؟

-نه خیلی جلفه...

لباس دیگری که به رنگ قرمز جیغ بود رو نشونش دادم گفتم: خیلی اینو دوستش دارم... میخوام اینو بپوشم... چطوره؟

-تو که دوستش داری و میخوای بپوشیش... چرا دیگه نظر منو میپرسی؟...

چشماشو بست و ساعدشو روی چشماش گذاشت، به لباسم نگاهی ديگر انداختم و زیر لب
گفتم: همينو میپوشم...

داشتم به مانتو هام نگاه میکردم که ضربه ای به در خورد

-بفرمایید

زن دایی داخل اومد و نگاهی به محسن که خواب بود انداخت و گفت: ارغوان مادر واسه شب که
مشکلی نداری نه؟

-نه چه مشکلی؟

-گفتم شاید چون بارداری اذیت بشی...

-نه من مشکلی ندارم... اتفاقا دوست دارم بیام...

-دخترم اینجا راحتی؟... میخوام باهات صحبت کنم اگه راحت نیستی بریم تو حیاط...

-برام فرقی نمیکنه...

-پس میبرمت تو حیاط و یه چای تازه دم هم بهت میدم

بلندشدم و باهم پایین رفتیم، هنوز تعدادی از مهمونا نرفته بودن و تو حال نشسته بودن و صحبت
میکردن، بیشترشونم خواهرای زن دایی بودن، بالبخند از کنارشون گذشتم و با زن دایی به حیاط
رفتم

روی نیمکت که نشستیم زن دایی بالبخند گفت: هیچ وقت فکر نمیکردم محسن انقدر عوض
شه... ازت ممنونم ارغوان، باعث شدی سر عقل بیاد و بزرگ شه... نمیدونی وقتی گفت حامله ای
چقدر خوشحال شدم...

کمی سکوت کرد بعد گفت: از زندگی باهاش راضی هستی عزیزم؟...

بالبخند گفتم: محسن خیلی خوبه... زندگیمونم خدا رو شکر به خوبی داره طی میشه

دستشو روبه آسمون برد و آروم گفت: خدا رو شکر... انشاالله همیشه همینطور باهم خوب باشید...

چقدر خوشحال بودم که میتونم لبخند رو بر لبهای زن دایی بیارم، احساس میکنم خیلی دوستم داره... نمیدونم شایدم این فقط یه حسه... نمیدونم...

باهم چای خوردیم و کلی باهم صحبت کردیم، وقتی به اتاق برگشتم از سنگینی بعضی حرفایی که هنوز تو دلم انباشته شده بود اشکام سرازیر شد، به محسن نگاه کردم و زیر لب گفتم: من خیلی بدم محسن نه؟...

خوابیدم کنارش و دستشو آهسته از روی صورتش برداشتم، پتو را رویش کشیدم و آرام گفتم: تو که برات فرقی نمیکنه... پس بزار هرچی میخواد بشه...

کم کم چشمام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم، با تکانی که محسن تو خواب خورد از خواب پریدم، به اطراف نگاه کردم و بلند شدم، هوا داشت روبه تاریکی میرفت و... و... من تو بغل محسن چیکار میکردم؟

کتارش زدم و گفتم: محسن؟

بیدار شد

-هوم؟

با اخم بلند شدم و گفتم: شب شد... بلند شو دیر میرسیم...

بلند شد گفت: ساعت ... اوه اوه چرا بیدارم نکردی؟

-من خودمم همین الان بیدار شدم...

موهامو کمی مرتب کردم و پایین رفتم، زن دایی و دایی نشسته بودند جلوی تلویزیون و چای میخوردند

-سلام

-سلام عزیز دلم... خوب خوابیدی؟

-بله ممنون... شما چرا حاضر نمیشید؟... دیر شده...

- عزیزم ما که قرار نبود بریم... داییت خسته س، اومدم دیدم شماها خوابید گفتم شاید نمیخواید
برید... اگه میخوايد برید ديگه داره ديرميشه ها... برید که زودتر برسید...

سرمو تگون دادم و به اتاق برگشتم محسن دوباره گرفته بود خوابیده بود، به ساعت نگاه کردم و
بلند گفتم: محسن؟... چرا باز خوابیدی؟

بلند شد گفت: نخوابیدم که، چشمامو بسته بودم...

- آره تورااست میگی...

حاضر شدیم و به سمت خانه ی فامیل محسن که حتی دقیقاً نمیدونستم کیه محسن میشه به راه
افتادیم

محسن نگاهم کرد گفت: خیلی خوشگل شدیا...

بی توجه سرمو برگردوندم اما تو دلم ازش تشکر کردم

تو فکر بودم... کاش امشب شب خوبی برام باشه تا حداقل بتونم خیلی چیزهارو فراموش
کنم... کاش!

وارد خونه که شدیم موج خنکی که به صورتم خورد حس خوبی بهم داد، خدمتکارشون مارو به
اتاق تعویض لباس هدایت کرد، محسن دستشو روی کمرم گذاشت گفت: من میرم پیش بقیه تا
باهاشون یه سلام علیک بکنم، تو برو لباست رو عوض کن بیا

سرمو تگون دادم و به اتاق رفتم، مانتوم رو درآوردم و بعداز صاف کردن پیراهن کوتاه دکلمته ام
آرایشم رو تمديد کردم و بعداز مرتب کردن موهام بیرون اومدم، داشتم دنبال محسن میگشتم که
یه پسر جوون کنارم اومد، بالبخند قشنگی گفت: سلام خانم... خوش اومدین... همراه نمیخوايد؟...

صدای محسن رو شنیدم

- نخیر... نمیخواه...

برگشتم به محسن نگاه کردم که بالبخند به سوی پسرک رفت و اونو در آغوش گرفت

پسرک باخنده دستشو جلوم گرفت و گفت: خانم من خیلی از آشنایی باشما خوشوقتم...

بالبخذ بهش دست دادم و گفتم:همچنين...

-ميخواستم يه سوالی ازتون بپرسم...شما چطور محسن رو تحمل ميکنيد؟... اصلا چرا راضی شديد با اين هيچی ندار ازدواج کنيد؟

خیلی سریع باهاش هم پاشدم، آهی کشيدم و گفتم:دست رو دلم نزار... به سختی تحملش ميکنم...حالا اگه شرايط شما بهتر باشه خوب شايد روی شماهم فکر کردم...

خنديد و دستمو گرفت گفت:خیلی باحالی زن داداش،بيا که امشب نيميزارم دستش بهت برسه...امشب ستاره ی اين مهمونی تویی...

منو با خودش كشيد سمت ميز و برام داخل ليوان آبميوه ريخت،گرفت سمتم گفت:من سعيدم...و شماهم اگه درست بگم ارغوان هستيد...

سعيد؟...اسمش چندبار تو ذهنم چرخيد و تمام خاطرات اخيرم رو برام زنده كرد

سعيد...اگه نيميرد الان هيچ كدوم از اين اتفاقا برام نمی افتاد...هيچ كدومشون!

ليوان آبميوه ام رو به لبام نزديك كردم و گفتم:بله ارغوان!

-اسمتون هم مثل خودتون قشنگه...

لبخندی بهش تحويل دادم و كل محتويات ليوان رو سر كشيدم،برام صندلی آورد گفت:بفرماييد خانم...

بالبخذنشستم،ايستاده بود کنارم و باهام صحبت ميكرد،جوون شيريني بود و فهميدم كه پسر دايی محسنه و تازه رفته تو سن ۱۹ سالگی...بهش بيشتري ميخورد اما از شيطنت هاش ميشد فهميد كه كم سن و ساله، چشمای طوسيش اونو خیلی شبیه به محسن كرده بود...

داشتيم باهم ميگفتيم و ميخنديديم كه چندنفر از آشنايان و اقوام به سمتم اومدن و من به احترامشون بلندشدم،باهام دست دادن و تقريباً باهاشون آشنا شدم،داشتيم در اطرافم به دنبال محسن ميگشتم كه ديدم نشسته روی مبل و با چندا تا از مسن های جمع صحبت ميكنه

رفتم دورتر از همه روی مبل نشستم، یه پسر تقریباً سی ساله نشست کنارم و لیوان مشروبى به طرفم گرفت، ازش گرفتم و بالبخند گفتم: ممنون...

لیوان خودشو با ضربه ی کوچیکى به لیوانم زد و گفت: سلامتی خانم خوشگلى که هنوز اسمشم نمیدونم...

لبخندى زدم و بدون توجه به بچه ی تو شکمم لیوان رو به لبم نزدیک کردم و شراب رو سرکشیدم

وقتى لیوان رو روی میز گذاشتم بالبخند نگاهش کردم و گفتم: ارغوان...
-خوشوقتتم...

جام زیبایى که روی میز بود رو نشونم داد و گفت: بریزم؟

سرمو کج که کردم لیوانم رو لبریز از شراب قرمز کرد، برداشتم و کمی از سرش رو که در حال ریختن بود خوردم و گفتم: و شما؟
-محمود...

-منم خوشوقتتم...

این حالا پنجمین لیوانى بود که سرمیکشیدم و محمود از صحبت با من انگار خیلی خوشش اومده بود

لیوانم رو برداشت و گفت: بازم بریزم؟...

با صدای محسن یکم ترسیدم

-لازم نیست... بلندشو ارغوان...

بلندشدم و با محسن از اونجا دور شدم

-مگه من بهت نگفتم از این پسر و خانوادش خوشم نمیاد؟

-نه... نگفتی...

-از قبل از اینکه بيايم به اين مسافرت بهت گفته بودم که با پسرای عمه ی مامان من کاری نداشته باش...گفتم يا نگفتم؟

-ا...مگه اين پسره عمه ی باباته؟

نگاهم کرد و گفت:عمه ی مامانم نه بابام!

-حالا...

-ارغوان مستی؟...

-نه بابا...

-صاف راه برو ببينم...

صاف ايستادم گفتم:گير نده حالا...

-ارغوان؟...مشروب خوردی آره؟

-يکم...

-تو غلط...

آرومتر گفتم:تو غلط کردی لب به اين مزخرفات زدی...بی فکر...تو مگه حامله نیستی احمق؟

بازومو گرفت و منو به اتاق کشوند،روی تخت نشوندم گفتم:خدایا من احمق رو بگو چقدر به اين سفارش کردم طرف اونا نره...اونوقت اد رفته نشسته کنارش...

خندیدم

نگاهم کرد گفتم:آره بخند...بخند به من...من انقدر خرم که برداشتم آوردمت تو همچين جایی...

بلندتر خندیدم

-بسه ارغوان...

با خنده گفتم: محسن يه کوچولو بخند... وقتی میخندی و اون چال کوچولوی خوشگلت میاد گوشه ی لب ت دوست دارم بوست کنم...

با چشمای گشادش زل زد بهم گفت: آره... باشه... بشین تا من پیام... جایی نریا...
-باشه...

براش دست تکون میدادم که از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست، داشتم از گرما میمردم، پنجره رو باز کردم و نشستم روی زمین، وقتی محسن دوباره برگشت داشتم به حرکاتش نگاه میکردم، يه چیزی تویه لیوان بود گفت: بخورش...
گرفتم و بدون اینکه بپرسم چیه سرکشیدمش...

با کلافگی گفتم: چقدر گرمه...

خم شد سمتم شال دور گردنم رو آروم باز کرد گفت: بهتری؟
-آره... خوبم...

شال رو روی تخت انداخت و با دستش عرق دور گردنم رو پاک کرد گفت: دختر خوب حالا پاشو برگردیم خونه...

بلندشدم و با کمک محسن لباسامو پوشیدم، محسن از همگی عذرخواهی کرد و گفت من یکم حالم خوب نیست...

سوار ماشین شدیم، پنجره رو دادم پایین، برگشتم سمت محسن و دستمو بردم تو موهای نرمش...
-نکن ارغوان...

انگشتمو روی گوش و گردنش کشیدم، سرشو عقب کشید و میچ دستمو گرفت، دستمو روی پاهام گذاشت و گفت: مثل آدم بشین و گرنه میبندمت به صندلی...

خندیدم و چیزی نگفتم نگاهم کرد و گفت: ارغوان؟... برو عقب دراز بکش...
-نمیخوام...

دستم روی سینه اش کشیدم گفتم: چه عضله هایی... چقدر سینه ات محکمه...

-ارغوان بسه...

-چی بسه؟...

کلافه گفتم: پس چرا نمیرسیم؟

-الان میرسیم... یکم چشما تو ببند و بخواب...

با کلافگی گفتم: بریم خونه!

-داریم میریم...

سرمو روی شانه اش گذاشتم

-ارغوان چرا مثل آدم نمیشینی؟

وقتی از پله های خونه بالا میرفتیم محسن مدام میگفت هیس هیس... وارد اتاق که شدیم

گفتم: عجب شبی بود... خوش گذشت

در رو بست و بالاخر نگاهم کرد، کتش رو در آورد گفت: لباس رو عوض کن زودتر بخواب

دور خودم چرخیدم و گفتم: چه شب خوبیه

بازومو گرفت گفت: آره همینطوره

دکمه های مانتوم رو باز میکرد که دستمو دور گردنش حلقه کردم، بی تفاوت بقیه دکمه هامو باز کرد، دستمو از دور گردنش باز کرد و آستینای مانتو رو از تو دستم در آورد، انداختش روی صندلی گفت: برو بخواب

دستمو به دکمه های لباسش کشیدم گفتم: تو نمیخوابی؟

دستمو کنارزد گفت: میرم اتاق خودم

-بمون دیگه، پیش من باش! من تنهایی میترسم

بازومو گرفت و منو به سمت تخت هدایت کرد، پتو رو روی سرم کشید و گفت: بخواب!

پتو رو کنار زدم و میچ دستشو گرفتم: محســــــــــــن

دستمو کنار زد و نشست کنارم گفت: بخواب همینجام!

دقایقی در سکوت نگاهش کردم، داشت با انگشتای دستش بازی میکرد، آب دهانم را قورت دادم و

گفتم: خیلی دوستش داری نه؟

—کیو؟

—خوب میدونی دارم کیو میگم

—بگیر بخواب ارغوان

—وقتی خاکش میکردن، نمیدونستم باید چیکار کنم، داشتن اونو واسه همیشه ازم میگرفتن... ازم

گرفتنش... رفت... منو تنها گذاشت

—کی؟

اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و بالبخند گفتم: دارم گریه میکنم، واسه چی؟ واسه کی؟ اون

که تقصیری نداره، داره؟ اونم مثل بقیه که گذاشتن رفتن، اونم مثل بقیه بی تقصیره... مقصر

منم... من که همه رو وارد زندگیم میکنم و میزارم همه چیزم بشن بعد برن... مقصر اصلی منم

دستمو گرفت گفت: نه تو مقصر نیستی ارغوان

بلندشدم نشستم، اشکامو پاک کردم گفتم: وقتی سعید رفت، همه چیز رو با خودش برد، اومدم به

اینجا، اون کثافتات منو بردن تو خونشون... زدن تو سرم... ازشون میترسیدم... نکنه بازم بیان

سراغم؟... فرار کردم... خوابیده بود روی مبل... منو ندید... یادید؟... نمیدونم... اوم

دستاشو گرفت دو طرف صورتم گفت: هیسسسس، هیس، آروم، ارغوان آروم باش

نفس نفس میزد و اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود

با انگشتای شصتش اشکامو پاک کرد گفت: چرا گریه میکنی آخه؟

خیلی ناگهانی خم شدم و لباسو بوسیدم، خودشو عقب کشید گفت: ارغوان؟

دستمو پشت گردنش بردم و موهای پشت گردنش رو تو مشتتم گرفتم، دستشو برد پشت گردنش و دستمو گرفت گفت: بهتره بخوابی، فردا باهم صحبت میکنیم

-تو هم از من بدت میاد، من نحس نیستم به خدا، به خدا نحس نیستم محسن

به در اتاق نگاهی کرد و باکلافگی گفت: خایله خوب داد نزن، میدونم تو نحس نیستی، من شکرخوردم اون حرف رو بهت زدم، خوبه؟

چانه ام شروع به لرزیدن کرده بود، با بغض گفتم: از همتون بدم میاد، از تو، از این بچه، از خودم، از همه

کمی نگاهم کرد بعد آروم گفت: کار درستی نیست... آخه من...

به چشماش خیره شده بودم که دستشو تو موهام برد و خودشو کشید سمتم، وقتی لباسو بوسید انگار همه چیز در اطرافم از بین رفته بود، چیره ی هوسم شده بودم و محسن بدتر از من... انگار هیچی دیگه مهم نبود... من که اصلا نمیفهمیدم داره در اطرافم چی میگذره... فقط... فقط میدونستم برای اولین بار در آغوشی به جز آغوش مادرم آرام شده ام...

صبح که چشمامو باز کردم چشمام تار میدید و سرگیجه داشتم، بعد از چندبار باز و بسته کردن چشمام به تن برهنه ام نگاهی انداختم و چشمم رفت سمت محسن، آب دهانم به سختی از گلویم پایین رفت، محسن غرق خواب بود و لباسم گوشه ی تخت خودنمایی میکرد... آروم لباسامو برداشتم و خودمو سریع به حموم رسوندم، دستی تو موهام کشیدم و با ترس خودمو تو آینه ی حموم نگاه کردم، خدایا این امکان نداره... دیشب... موهامو محکم کشیدم و گفتم: دیشب... دیشب رو چرا یادم نمیاد؟... خدایا... خدایا...

لباسامو تنم کردم و دستمو روی قلبم که تند میزد گذاشتم، اشک تو چشمام جمع شده بود، یادمه مشروب میخوردم... یادمه... اما دیگه بیشتر از اون...

وای که من چقدر احمقم... نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: هیچ اتفاقی نیفتاده بابا، اصلا مهم نیست... چیزی بین من و محسن نبوده، آره

از حموم بیرون اومدم و رفتم پایین، زن دایی نگاهم کرد و بالبخند گفت: صبحت بخیر عزیزم

بالبخند زورکی گفتم: صبح شما هم بخیر

-بیا بشین سرمیز که برات یه صبحونه عالی آماده کردم

نشستم پشت میز ولی سریع بلندشدم و دستا و صورتمو شستم، نشسته بودم روی صندلی و به میز خیره شده بودم که محسن به آشپزخونه اومد، مثل همیشه بود، بی تفاوت، نه ارغوان اتفاقی نیفتاده... میبینی که اونم عین خیالش نیست

نشست روبروم و نگاهم کرد، لبخندی بهم زد و گفت: دیشب خوب خوابیدی؟

با ترس گفتم: آره خیلی خوب خوابیدم!

-آهان

-چطور؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: گفتم شاید تو بغل من اذیت شده باشی که انگار بدک هم نبوده

لبمو آروم گاز گرفتم و گفتم: دیشب...

لبمو محکم تر گاز گرفتم و سکوت کردم

-یادت نیست نه؟

زل زدم به چشماش

آروم گفت: دیشب تازه فهمیدم میتونم تورو به چشم یه همسر نگاه کنم

اخم نشست روی صورتم، بلندشدم و از آشپزخونه بیرون اومدم، پس اتفاقی که نباید می افتاده افتاده!

وقتی به اتاق رفتم کلی گریه کردم، نباید اینطوری میشد... نباید!

نگران حال بچه شده بودم... دیشب بی توجه به او مست کرده بودم، من چقدر احمق و بی فکر بودم، خدایا نکنه حالش بد شده باشه؟ نکنه... بااسترس تو اتاق راه میرفتم و به خودم بد و بیراه میگفتم، امیدوار بودم هیچ اتفاقی برای بچم نیفتاده باشه... باید میرفتم دکتر

ظهر با زن دایی رفتم دکتر، خدارو شکر بچه حالش خوب بود ولی دکتر که زن مسنی بود باخم کلی بهم تشرزد که چرا بی حواسی کردم، انقدر از شنیدن خبر سلامتی بچه خوشحال بودم که دیگه با دکتر بحث نکردم، البته خدارو شکر زن دایی بیرون اتاق بود و حرفای دکتر رو نمیشنید، منم فقط به بهانه ی چکاپ زن دایی رو راضی کرده بودم این وقت ظهر بریم بیمارستان، وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم با زن دایی رفتیم کمی خرید کردیم و بعد زن دایی به محسن زنگ زد بیاد دنبالمون، تقریبا یک ربع بعد از تماس زن دایی محسن اومد، عقب نشستیم و گذاشتم زن دایی کنار پسرش بشینه، آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت: مامان؟ شب قراره بریم خونه ی خاله شهناز، زنگ زد دعوتمون کرد

زن دایی -ای بابا، شهنازم وقت گیر آورده ها، همین دیشب رفته بودید خونه داییت، مگه شمارو اونجا ندیده؟

-نمیتونستم که بگم نه

آروم گفتم: ببخشید ولی من نمیام!

-یعنی چی ارغوان؟... این مهمونی به خاطر من و توئه...

-من زیاد حالم خوب نیست... زنگ میزنم از شون عذرخواهی میکنم و میگم نمیایم

از تو آینه زل زد به چشمام گفت: حالت خوب نیست؟... چرا؟ چت شده؟

باخم رومو کردم سمت پنجره که زن دایی گفت: پس واسه چی بردمش دکتر؟... اصلا انگار حواست نبود ما از خونه رفتیم بیرون

-حواسم که بود ولی فکر کردم واسه خرید میرید، حالا چرا دکتر؟... بچه چیزیش شده؟

زن دايی-نه خداروشکر ارغوان فقط يکم ترسيده بود،ميگفت ديشب خونه داييت شام زياد خورده دلدرد گرفته واسه همون رفتيم دکتر،آخه من موندم تو چرا نبايد حواست به خورد و خوراک زن و بچت باشه!

-من حواسم هست!

-اگه بود که اينجوری نميشد...

-حواسم هست ماما،هست!

-معلومه

سنگيني نگاه محسن رو روی خودم احساس کردم ولی ديگه نگاهمو برنگردوندم سمتش محسن جلوی خونه که نگهداشت سريع پياده شدم و خواستم خريدارو بردارم و برم بالا که گفت:بزار ميارمشون...تو برو بالا استراحت کن...
ابروهامو دادم بالا و بدون نيم نگاهی به او داخل رفتم،دايی داشت مجله ميخوند ، چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود،خواستم برم سمتش ولی آروم راه طبقه بالا رو پيش گرفتم
-ارغوان؟دخترم؟

انقدر از شنيدن اسمم از زبون دايی خوشحال شدم که بالبخند برگشتم نگاهش کردم گفتم:بله؟
مجله رو روی ميز گذاشت و گفت:بيا اينجا بينم...

رفتم جلوتر،دستامو تو دستای گرم و مهربونش گرفت و فشرد،به دستاش نگاه کردم و اشک ناخواسته تو چشمام حلقه بست
با بغض گفت:دايی رو بخشیدی؟

به چشمای مهربونش نگاه کردم و گفتم:مگه شما کاری کردید که بايد ببخشمتون؟
لبخندی زد و چيزی نگفت،آروم دستمو کنار کشيدم و گفتم:شما بايد منو ببخشيد...همش اذيتتون کردم...من واقعا شرمنده ام...به خاطر همه چيز...

وقتی دیدم داره ریزش اشکاش رو مهار میکنه آروم ازش فاصله گرفتم و از پله ها تقریبا با دو بالا رفتم، در اتاق رو که بستم تکیه دادم به پشت در و آروم گریه کردم، دایی رو خیلی دوستش داشتم، خیلی... از دیدن ناراحتیش دیوونه میشدم

با صدای زن دایی اشکامو پاک کردم و از در فاصله گرفتم

در رو باز کرد و داخل اومد

-دختر چرا پشت در ایستادی تو؟

ملحفه روی تختمان را برداشت و گفت: این پسره معلوم نشد کجا رفت، تا اومدم باهاش حرف بزنم گذاشت رفت

نیشخندی زدم و با خودم گفتم حتما سارا جوش اومده تبریز، اصلا چرا باید هرجا محسن میره اونم اونجا باشه؟ مسخره، چقدر ازش بدم می اومد!

زن دایی که برمیگشت نگاهم کنه سریع خودمو مشغول وسایل اتاق میکردم تا صورت سرخ از اشکم رو نبینه، مدام با وسایل داخل ساک خودم و محسن ور میرفتم تا اینکه اتاق رو ترک کردم، نشستم کنار تخت و به شکمم نگاه کردم، لبخند تلخی زدم و گفتم: هیچ وقت فکر نمیکردم مادر بشم، هیچ وقت تصورشم نمیکردم یه بچه تو بدنم رشد کنه، میدونستی باعث شدی حداقل کمتر از تنهایی بترسم؟... خب میتونیم باهم صحبت کنیم، این خوب نیست عزیزم؟

لبخند عمیق شد، آروم گفتم: به نظر من که خیلی خوبه

تا بعد از ظهر تو اتاق ول میچرخیدم و بیکار بودم، از محسنم خبری نبود، کلافه شده بودم و خسته، محسن شبم نیومد، نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست برگرده خونه تا حداقل خیالم از این بابت که پیش خودمه راحت باشه

زن دایی -گوشیش رو جواب نمیده، عزیزم بهتره بری بخوابی، ساعت ۱۱.۵ شد

آروم از پشت میز بلند شدم و روبه دایی و زن دایی شب بخیر گفتم

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم، پس چرا خبری ازش نبود؟ نکنه واقعا رفته پیش سارا... اصلا رفته باشه، به تو چه مربوط؟ هزار بره اصلا به جهنم... دیگه داشت کم کم خوابم میبرد که در آهسته باز شد، سریع بلندشدم نشستم، باخم نگاهش میکردم که به روم لبخند زد و در رو بست

-معلومه تو کجایی؟

-چرا بیداری؟

بالبخدمت مودی اش جلو اومد و گفت:نگو که نگرانم بودی!

نیشخندی زد و گفت:فقط خوابم نمیبرد، چی پشتت قایم کردی؟

-من؟

-نه اون...بی مزه بینم دستت رو

آروم جلو اومد و جعبه ای روبروم گرفت، با تعجب گفتم:این چیه؟

بالبخدمت گفت:بازش کن ببین

ناخواسته لبخند روی لبم نشست بود، جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم، یه کیک شکلاتی خوشگل بود که روش نوشته بود:

ارغوان جان تولدت مبارک

بالبخدمت گفتم:تولد؟ شوخی میکنی؟ تو از کجا میدونستی؟

از تو جیبش شمع درآورد و روش گذاشت و با کبریت روشنشون کرد، داشتم به چشماس نگاه میکردم، باورش کنم؟ مهربونیش رو باور کنم یا نه؟

نشست کنارم روی تخت

-مرسی محسن، فکر نمیکردم یادت باشه، اصلا نمیدونستم میدونی تولدم کیه

-دیگه دیگه! بیا شمعش داره آب میشه ها، بیا فوتش کن

خم شدم و شمع های تولد ۲۴ سالگیمو فوت کردم، گونه ام از بوسه اش داغ شد

به چشماش نگاه کردم و آروم گفتم: چرا انقدر خوب شدی یه دفعه؟ آخه به من بگو چی از من میخوای؟

بالبخت گفت: چی ازت بخوام خوبه؟

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم

—خودتو میخوام

باتعجب نگاهش میکردم که گفت: چرا نمیخوای باورم کنی ارغوان؟ باور کن میخوام همه چیز برای تو و بچم فراهم کنم...و مطمئن باش که اینکارو خواهم کرد! نظرت چیه؟ میخوای باهام یه رابطه ی خوب رو شروع کنی یا نه؟

بالبخت گفتم: چی بگم؟

—چیزی نگو، کیک رو بخور

وقتی برگشتیم تهران همه چیز خوب که نه، عالی بود، محسن شده بود یه همسر ایده آل و من هنوزم باورم نمیشد چطور ما انقدر باهم خوب شده بودیم

همه چیز خوب بود تا اینکه زنگ زد به مادر سعید، میخواستم حالش رو پیرسم... بعد از صحبت کردن با مادر سعید داغون شده بودم، از شنیدن صدای گریه هاش منم پشت تلفن ضجه میزدم، سعید نتوانسته بود هیچ وقت جوانی کند، خیلی زود رفت... خیلی... روزای آخرش به شوخی بهم میگفت من که به آرزو هام نرسیدم ولی خدا کنه هرکی آرزوی منو برداشت خوشبختش کنه، با یادآوری تمام لحظاتی که در کنارش بودم هر لحظه آشفته تر میشدم، بعد از قطع تماس من کلی گریه کردم، انقدر که چشمم دیگه تار میدید، با صدای در سریع اشکامو پاک کردم و به حموم رفتم، شیر آب رو باز کردم و لباسامو در آوردم و رفتم زیر آب، وقتی محسن روی در حمام ضرب گرفته بود نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با صدای شاداب هاش حرف بزنم

—سلام، الان میام بیرون

-نيا،منم الان ميام

-محسن اذيت نكن،من حموم كردنم تموم شده،الان ميام

باخنده گفت:باشه بابا!

خودمو تو آينه ديدم،خداكنه از چشماي سرخم نفهمه گريه كردم،موهامو كاملا خيس كردم و بيرون اومدم،حولمو تنم كردم و از اتاق اومدم بيرون

-سلام

-سلام

از روی مبل بلندشد و به آشپزخونه رفت،بلند گفت:چشمات چرا قرمزه؟

-نميدونی كه،مژه ام رفته بود تو چشمم،اشكمو در آورده بود،به سختی در آوردمش

از آشپزخونه اومد بيرون و بابروهای بالا رفته گفت:آهان

نگاهی به سرتاپام كرد و گفت:برو لباست رو بپوش سرما ميخوری

-باشه

به اتاق رفتم و لباسمو تنم كردم،به آشپزخونه كه ميرفتم دنبالم به آشپزخونه اومد و پشت ميز نشست

در يخچال رو باز كردم و گفتم:چيه؟چرا اومدی نشستی اينجا؟

-ميخوام باهام حرف بزنی

-راجب؟

-راجب همون چیزی كه باعث شده مژه بره تو چشمت

-وا،اين كه ديگه حرف زدن نداره!

-ارغوان چي شده؟

-هیچی باورکن

-سارا زنگ زده اینجا؟

میخکوب شدم، برگشتم نگاهش کردم گفتم: سارا برای چی باید زنگ بزنه خونه ما؟

تکیه داد به صندلی گفت: نمیدونم

-نمیدونی؟ محسن نمیدونی؟ تو هنوزم با اون در ارتباطی؟ تو مگه به من قول نداده بودی؟

-ارغوان چرا شلوغش میکنی؟ من فقط ازت یه سوال پرسیدم

-نخیر، ایشون زنگ زده بودن

از یخچال شیر و کیک برداشتم و تو دوتا لیوان شیر ریختم، لیوان اونو جلوش گذاشتم و نشستم روی صندلی

شیر رو عقب زد گفت: ارغوان من گیاهخوارم

-میدونم، اما اینکه چیزی نیست، شیر، یه ذره بخور نمی میری

کمی از کیک کند و در دهان گذاشت گفت: نمیگی چی شده؟

-چرا نمیخواهی حرفمو باور کنی؟ هان؟

-چون داری دروغ میگی!

-مرسی که انقدر برام احترام قائلی!

-باشه بابا اصلا من حرف نمیزنم، همون که تو میگی راسته، ببخشید!

بلندشد گفتم: صبر کن شام یکم دیگه حاضر میشه

-شام خوردم، میرم بخوابم

باخم گفتم: شب بخیر

سری تکون داد و رفت، با کلافگی تکیه دادم به صندلی و به این فکر کردم سعید چطور
مرد... در حالی که داشت خوب میشد، چطور ممکنه؟ یعنی واقعا کسی قصد جوش رو کرده
بوده؟ آخه مگه میشه؟ سعید دشمن نداشت، داشت؟ آهی کشیدم و به لیوان شیر دست نخورده ی
محسن نگاه کردم، چرا دیگه شیر نمیخورد؟ شانه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و لیوانش رو داخل
یخچال گذاختم

فردایش وقتی با محسن از رستوران برمیگشتیم دوباره همون مزاحمه بهم زنگ زد، کلی خواهش
کرد که برم بینمش، وقتی محسن خوابیده بود بهش تک انداختم، راجبش کنجکاو شده بودم، باید
میفهمیدم کیه

بهم زنگ زد

-الو ارغوان؟ پس چی شد؟ نمیای بینمت؟

-آقای محترم من شرایط بیرون اومدن از خونه رو ندارم، پشت گوشی اگه بگید کی هستید و چرا
این همه مدته برای من مزاحمت ایجاد کردید ممنون میشم...

سکوت کرد

-الو؟

-بین ارغوان... بلندمیشم میام خونت

-تهدیدم میکنی؟

-نه... آبروت جلو شوهرت میره... تو الان خیلی وقته با من در ارتباطی، بدون اینکه خودت بخوای...

به محسن که خوابیده بود نگاه کردن و گفتم: تو کی هستی؟

-اگه بیای جایی که میگم میفهمی، میخوام باهات صحبت کنم

-آخه...

-خواهش میکنم ارغوان!

-کجا بيام؟

با خوشحالی گفت: پارک نزديک خونتون!

-نه...! اینجا نه

-آهان باشه، اوووم، بيا بریم کافی شاپ، کافی شاپی که همیشه با سعيد ميرفتی

دهنم باز مونده بود، دستمو تو موهام بردم و موهامو محکم کشيدم: باشه همونجا میبینمت

قطع کردم و رفتم تو اتاق حاضرشدم، آروم از کنار محسن گذشتم و از خونه آهسته بیرون زدم، با ماشین محسن داشتم ميرفتم، خداکنه قبل از اینکه بيدار بشه برگردم

جلوی کافی شاپ که نگه داشتم نگاهی به اطراف انداختم و از ته دل آهی کشيدم و پیاده شدم

روی صندلی همیشگی مان گوشه ترین جا نشسته بودم و به صندلی خالی روبروم خیره شده بودم، سعيد خیلی این کافی شاپ رو دوست داشت... چشمامو با دستم ماليدم و سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم...

با صدای آشنایی سرمو بلند کردم، بیتا بود، نشست روبروم گفت: دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

-من با مهرداد اومدم...

به مهرداد که روی صندلی دورتر از من مینشست نگاه کردم و گفتم: من منتظر کسی هستم

با تعجب نگاهم کرد، شاید فکر میکرد دیوونه شدم و منتظر اومدنه سعيدم... سری تگون داد و گفت: میخوای بیای پیش ما بشینی؟

سرمو تگون دادم و گفتم: نه، گفتم که منتظر کسی هستم

-باشه هرطور راحتی، پس ما اینجا مییم دیگه

سری تکون دادم و به لیوان آب روی میزم خیره شدم، عجب شانس گندی داشتم، نیم ساعت گذشته بود و قهوه ای هم که سفارش داده بودم سرد شده بود، بیتا اومد سمت میزم، نشست کنارم گفت: منتظر کی هستی ارغوان؟

—خودمم نمیدونم بیتا

—بلندشو بیا بریم، مهر داد میگه میرسوننت

—نه مرسی، بازم میمونم، شما برید

دستمو گرفت و گفت: یادت نره ها، من هنوزم بهترین دوست توام!

لبخند زورکی زدم و سرمو تکون دادم، بلندشد و نگاه دیگه ای بهم انداخت و رفت

چقدر احمق بودم که بلندشده بودم این همه راه رو اومده بودم اینجا، یه لحظه به صندلی خالی روبروم خیره شدم و زیر لب گفتم: بهتره برگردم، نه؟

دسته ی کیفم رو تودستم فشردم و برخاستم، نگاه دیگه ای به اطراف انداختم و به فنجون دست نخورده ی قهوه ام نگاه کردم

پول رو حساب کردم و خواستم برم که گوشیم به صدا دراومد، با عصبانیت جواب دادم

—تو منو مسخره کردی؟...منو کشوندی اینجا اونوقت خودت نیومدی؟

—ارغوان؟ برگرد منو میبینی

برگشتم و با دیدنش حسابی جا خوردم، آهسته جلو رفتم و گوشیمو پایین آوردم گفتم: علی رضا؟...تو؟

ریش هاش خیلی بلند شده بود و مثل همیشه مرتب نبود، اصلا این علیرضا نبود، با پاش صندلی رو عقب زد و گفت: بشین...

باخم به صندلی نگاه کردم گفتم: فکر نمیکنی خیلی مودبانه منو دعوت به نشستن نکردی؟

نیشخندی زد و گفت: بشین و فقط به حرفام گوش کن

روی اون یکی صندلی نشستم و کیفمو روی پام گذاشتم

-وضعیتت انگار زیاد خوب نیست

باخم گفتم:من خیلی هم خوبم

به شکم خودش اشاره کرد و گفت:منظورم...

باخم غلیظی خیره شدم به صورتش، لبخندی زد و با بغض گفت:حامله ای؟!

به میز خیره شدم، پیشخدمت اومد و گفت:چی میل دارید؟

علیرضا نگاهی بهم انداخت و گفت:دوتا قهوه تلخ، تلخه تلخ

وقتی پیشخدمت رفت آروم گفتم:تو...تمام این مدت تو بهم زنگ میزدی؟

-چرا نگاهم نمیکنی؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم گفتم:خوب؟چی برای گفتن داری؟

آهی کشید و گفت:باید حوصله کنی، خیلی حرفا واسه گفتن دارم، خیلی حرفایی که گفتنش برام

سخته و امیدوارم تو هم درکم کنی و بزاری برات همه چیز رو بگم

فقط نگاهش کردم، آب دهانش رو قورت داد و گفت:تو میدونستی که دوستت دارم...میدونستی، اما

هیچ وقت نخواستی منو ببینی

با کلافگی گفتم:قرار نیست اینجا بشینم و یه مشت حرفای تکراری رو بشنوم

نیشخندی زد و گفت:برای تو تکراریه اما من با تموم این حرفایی که تو سینه ام نگهداشتم

پوسیدم...پوسیدم ارغوان...هنوزم منو نمیبینی، نمیبینی داغونم، تو هیچ وقت ندیدی منو

دسته ی کیفمو تو دستم می فشردم که گوشیم همون لحظه به صدا دراومد، جواب دادم

-الو؟

-ارغوان کجایی تو؟

-س...سلام محسن،من...رفته بودم با بيتا خريد

-پس چرا بي خبر؟نگرانت شدم،ميخواي بياي دنبالتون؟

-نه...با ماشين تو اومديم

-باشه،زودتر برگرد،مراقب خودتم...

عليرضا با نيشخند بلند گفت:چرا بهش نيميگي با مني؟

محسن يه لحظه سكوت كرد،با اخم به عليرضا نگاه كردم ،آروم گفتم:باشه محسن،سعي ميكنم
زودتر بياي،فعلا

خواستم بلندشم كه گفت:نميخواي بشنوي حرفامو؟

با حرص گفتم:نه...ديگه مزاحم من و زندگيم نشو

از كافي شاپ سريع بيرون زدم و دستمو بردم تو كيفم،پس اين سوييچ لعنتي كو؟...بالاخره
يافتمش،سوار ماشين شدم و به عليرضا كه اومده بود نزديك ماشين ايستاده بود اما هيچ عكس
العملي از خودش نشون نميداد خيره شدم و با ترس ماشين رو روشن كردم،به خونه رفتم،تو راه
چند قلم جنس براي خونه خريدم تا محسن شك نكنه،البته،اون صدای عليرضا رو شنیده
بود...خداكنه نشنیده باشه اما اگر شنیده باشه ميخوام چيكار كنم؟ چيكار ميتونستم بكنم؟در رو
آروم با كليدم باز كردم و خريدهارو روی زمین کنار در گذاشتم به محسن كه تكيه داده بود به
اوپن و داشت نگاهم ميكرد لبخندي زدم و گفتم :سلام

لبخندي زد و به خريدها اشاره كرد گفت:اين خريدها انقدر ضروري بود كه بري به خاطرشون
بيرون؟اونم تويه اين هوا!

-هوا چشه؟خيلي هم خوبه،تازه برات غذاي گياهي گرفتم! البته اينم بگم كه برات كلي ميوه هم
خريدم

لبخندي زد و گفت:مرسي خانم

اومد خريدهارو برداشت و گفت:خوب؟نيميگي اون پسر كه باهات بود كي بوده؟

-کدوم پسر؟... آهان! مهرداد با ما بود

بالبخت گفت: آهان باشه

به سمت آشپزخونه که میرفت گفت: خوب شد میوه گرفتی چون مهمون داریم

-!؟ کیه؟

-بیتا و مهرداد

باترس نگاهش میکردم که گفت: برو لباس رو عوض کن بعدا باهم صحبت میکنیم

به اتاق رفتم و به این فکر کردم چی بهش بگم، وقتی به پذیرایی رفتم و با بیتا صحبت کردم گفت داشتن برمیگشتن خونه که محسن زنگ زده بهشون گفته بیان شام خونه ی ما...

تمام مدتی که بیتا و مهرداد خونمون بودن محسن نه حرفی راجب اتفاقات امروز میزد و نه در رفتارش چیزی رو نشون میداد وقتی اونا رفتند نشستیم پشت میز آرایش و آرایش رو پاک میکردم که اومد نشست روی تخت و از داخل آینه نگاهم کرد

-ارغوان برات واسه سه روز دیگه وقت دکتر گرفتم، میریم از وضعیت بچه باخبر شیم

سرمو تکیون دادمو چیزی نگفتم، دراز کشید روی تخت گفت: قبل از خوابیدن چراغم خاموش کن، شب بخیر

دقایقی بعد آهسته برخاستم و چراغ رو خاموش کردم، نشستم کنار تخت گفتم: محسن درباره ی امروز، من نمیخواستم بهت دروغ بگم، محسن بیداری؟

-اوهوم

-ببخش

-چیو ببخشم؟

تو تاریکی به صورتش نگاه کردم و گفتم: برات همه چیز رو توضیح میدم

-من توضیح نخواستم ارغوان، فقط بدم میاد مثل احمقا باهم رفتار کنی، فقط همین! همین!

-میزاری توضیح بدم؟ باور کن اونطور که تو فکر میکنی نیست، چندوقتی بود یکی مزاحمم میشد امروز که نه همش بهم میگفت بیا تا بینمت، منم...

نیشخندی زد و گفت:نگو که به خاطر یه مزاحم بلندشدی رفتی کافی شاپ؟!

ای بیتای نفهم!

آروم گفتم:میزاری بگم یا نه؟

-نه ارغوان،هرچی بیشتر بری جلو بیشتر احساس میکنم که منو خر فرض کردی،پس بهتره بزاری بخوابم،شب بخیر

-چرا انقدر بی منطقی؟خوب بزار برات توضیح بدم

پشتش رو بهم کرد و گفت:شب بخیر

دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم گفتم:شب تو هم!

وقتی نمیخواست بشنوه پس بهتر بود منم خودمو به آب و آتیش نزنم.

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم، به کنارم نگاه کردم،محسن کجا رفته؟بلندشدم و از اتاق بیرون اومدم،به اطراف نگاهی انداختم و صدایش زدم ولی انگار رفته بود جایی،معمولا صبح به این زودی جایی نمیرفت و میخوابید،عجیب بود برام که سحرخیز شده بود!

به آشپزخونه رفتم و میز صبحانه رو آماده دیدم،بالبخدمت دست و صورتمو شستم و سرمیز نشستم،مشغول خوردن شدم،وقتی حسابی خوردم و سیرشدم بلندشدم و داشتم میز رو جمع میکردم که صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم،به سمت در میرفتم که بالبخدمت اومد

-سلام آقای سحرخیز

گردنش رو کمی خم کرد و گفت:سلام خانم خانما...کی بیدار شدی؟

-یه نیم ساعتی میشه،کجا بودی؟

-رفته بودم پیش یکی از دوستانم...بعدازظهر قرار پیاوم رو بیارن اینجا

با خوشحالی گفتم: جدی؟

-آره حالا چرا خوشحال شدی؟

خندیدم گفتم: پیاووت رو خیلی دوستش دارم

ابرویی بالا انداخت و بعداز تکان دادن سرش گفت: صبحونه ات رو خوردی؟

-آره دستت درد نکنه، خیلی خوب بود

لبخندی زد و در حالی که به سمت اتاق میرفت گفت: میرم یه دوش بگیرم بعد بریم واسه

دختر خوشگلم لباس بخریم

بالبخت به اندامش نگاه میکردم و ناخواسته تو دلم قربون صدقه ی قد و بالای بلندش میرفتم، به

آشپزخونه رفتم و خواستم چیزی برای ناهار آماده کنم که دیدم اصلا حسش نمیاد، رفتم به

پذیرایی و تلوزیون رو روشن کردم، داشتم کارتون باب اسفنجی رو میدیدم که با صدای محسن

یکم ترسیدم

-این چیه داری میبینی؟

به بالا تنه ی لختش نگاه کردم و گفتم: باب اسفنجی

نشست روی زمین کنار پام، گفت: اینو که خودمم میدونم، بچه شدی؟

باخم گفتم: بچم داره میبینه!

سرشو تکیه داد به زانوم گفت: آهان

حوله رو از دور شانه اش برداشتم و روی موهای کشیدم گفتم: موهاش هنوز خیسه که!

-خوب؟

-خوب یعنی چی؟ چرا خشک نمیکنی؟ سرما میخوری

-گذاشتم تو اینکارو بکنی

برگشتم سمتش و موهاشو خشک میکردم که گفت: ارغوان تو مشکلی با زندگی الانمون ... یعنی...

-نه من مشکلی ندارم

سکوت کرد، داشتم به این فکر میکردم که چقدر زود برای درکنارم بودن پذیرفتمش... ولی مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ منم مثل همه ی زنهای دیگه طالب یه زندگی آروم و مردی بودم که بتونم بهش تکیه کنم، محسن درسته که خیلی راضی به نظر نمی اومد اما به خاطر بچه اش هم شده بود داشت سعی خودشو برای بهتر شدن رابطمون میکرد و این منو خوشحالم میکرد، امیدوار بودم بچمو مثل بچه خودش بدونه... و...

حوله رو روی شانه اش گذاشتم و گفتم: برو لباست رو بپوش، منم الان میام حاضر میشم بریم

بلندشد گفت: باشه

به اتاق که رفت، آروم گفتم: اگه بفهمه چی ارغوان؟ گه بفهمه...

نفس عمیقی کشیدم و برخاستم، به اتاق رفتم و بعداز پوشیدن لباس با محسن سوار ماشین شدیم، وقتی راه افتاد گفت: راستی من نمیدونستم رانندگی بلد ی ارغوان، گواهینامه داری؟

-نه

-پس...

-یکی بهم رانندگی رو قبلا باد داده بود

نپرسید کی؟ چرا این پسر اصلا کنجاو نبود؟ چرا نمیپرسید ازم؟

نگاهش کردم، بی تفاوت بود، خیلی بی تفاوت، به بیرون نگاه کردم و با خودم گفتم اگه براش ذره ای مهم بودم میپرسید، ولی اون هیچی نمیخواه راجب من بدونه، هیچی

نگهداشت گوشه ی خیابون و پیاده شد، با تعجب نگاهش میکردم که در سمت منو باز کرد و گفت: برو بشین پشت فرمون

با تعجب گفتم: چی؟

بازومو گرفت و منو از ماشين کشيد بيرون، باخنده نشستم پشت فرمون گفتم: خودت خواستيا، اگه راهی بیمارستانت کردم بعدا نگی دست فرمونم بد بودا

بالبخند گفت: برو

ماشين رو روشن کردم، استرس گرفته بودم، همينطوري الكی!

-بپیچ به چپ

-محسن دست فرمونم خیلی هم خوب نيستا

خودشو کشيد طرفم گفت: يکم جلوتر بپیچ به راست

-باشه

به راست که رفتم گفتم: انقدر پوست لبِت رو نکن ارغوان

بالبخند گفتم: استرس گرفتم خوب!

-يکم جلوتر نگهدار

-من پارک کردم خوب نيست

-چرا خوبه، همينجا پارک کن

-محسن بين اين دوتا ماشين که نميشه، ميرم جلوتر

فرمون رو چرخوند و گفت: همينجا پارک کن

با هيچان گفتم: باشه بابا بزار خودم اينكارو بکنم

ماشين رو به سختی درحالی که يه طرفش به کناره های جوب ساييده شد پارک کردم

-چندمين بارته که ماشين ميروني؟

فکری کردم و گفتم: بااين بار شايد ده يا دوازده بار باشه

-آهان، پياده شو، پياده شو که کلی خرج رو دستم گذاشتی

-خودت گفتي بشينم! من كه گفتم پارک كردنم خوب نيست

وقتي پياده شديم به سايدگي کنار ماشين نگاه كردم و گفتم: عيب نداره ، چيزي نشده كه!

بازوم رو گرفت و گفت: بيا بريم

به كلي مغازه سرزديم و خنديديم... كلي لباس خوشگل براي بچه اي كه نمودنستيم دختره يا پسر
خريديم

-اينو نگاه

-اه محسن بزار سرجاش

-تورو خدا ببين خيلي خوشگله كه

لباس رو ازش گرفتم و گفتم: نه، همچين لباسي نميزارم تن بچم بره

لباس رو با لجبازي خريد و گفت: ميخرم، حالا ببين تنش ميزاري بره يا نه

باخنده گفتم: بده برم آتيشش بزنم، آخه اين چيه؟

-خيلي بامزه س... به جون ارغوان دست بزني بهش من ميدونم با تو

بالبخند لباسي كه گرفته بود رو تو كيسه ي باقي خريدها گذاشتم و گفتم: باشه

-ارغوان ميخوام از اينا براش بگيرم

-چي؟

-ببين اسمش يادم نيست، از اينا

-روروئك؟

-آهان آره همون

-هنوز كه زوده

-واسه هيچي زود نيست، ميخوام اتاق تورو آماده كنيم براش، هان؟

سرمو تڪون دادم و به رورئك ها نگاه كردم

به مغازه رفتيم و يه رورئك آبي رنگ گرفتيم، براش ميز غذاخوري بچه هم گرفتيم و چون خريدهامون سنگين شده بود و همه رو محسن بيچاره داشت مي آورد رفتيم خريدهاها رو داخل ماشين گذاشتيم و رفتيم باقي خريدهامونم كرديم و به خونه برگشتيم...

براي محسن غذاشو آماده كردم و خودمم املت درست كردم و پشت ميز نشسته بوديم غدامونو ميخورديم، خم شد و پنجره رو باز كرد گفت: مگه من بهت نميگم چيزي درست ميكني پنجره رو باز كن؟

با دهن پر گفتم: سعي ميكنم از اين به بعد يادم بمونه

با كلافكي گفت: تو حتي يادت نمونده كه من گفتم بدم مياد با دهن پر حرف بزني

-آه... ببخشيد، ديگه... از اين به بعد

خنديد گفت: مگه داريم بازي ميكنيم ارغوان؟

لقمه رو قورت دادم و كمی آب خوردم گفتم: حالا ميتونم حرف بزnm؟

بالبخند گفت: بگو!

-چرا يه بار امتحان نميكني؟ شايد خوشتر اومد!

با ابروهای بالا رفته گفت: با دهن پر حرف زدن رو ميگي؟

خنديدم گفتم: نه

بشقابم رو فرستادم طرفش گفتم: يه کوچولو بخور

با نوک انگشتش بشقاب رو عقب فرستاد گفت: نه

-چقدر لوس! يه ذره بخوري نمي ميري كه

به چشمام نگاه كرد و قاشقم رو برداشت و كمی تخمه مرغ رو با قاشق اينطرف و آنطرف كرد و بالاخره كمی در دهانش گذاشت، بالبخند نگاهش ميكردم كه به سختي همون يه ذره رو قورت داد

- دیدی؟ چطور بود؟

کمی نگاهم کرد و گفت: حالم داره بهم میخوره

دستش رو جلوی دهانش گرفت و دوید از آشپزخونه بیرون، لبمو گاز گرفتم و بلندشدم، بیرون دستشویی ایستاده بودم و بهش میخندیدم، وقتی از دستشویی بیرون اومد بلندتر خندیدم

- کوفت

بیشتر خندیدم، اونم لبخند روی لبش نشست

- باشه بخند، ولی تلافی میکنم

دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی برداشت و دستاشو خشک کرد گفت: خیلی بد بود

- واقعا تا به حال نخوره بودی؟

- نه ارغوان، چندبار بگم گیاهخوارم؟

شانه ای بالا انداختم و به اتاق رفتم، خریدهایی که برای بچه گرفته بودیم رو برای دومین بار باز کردم و بهشون نگاه کردم

نشست کنارم روی تخت گفت: دانشگاه رو میخوای چیکار کنی بالاخره؟

- بهت که گفتم بعداز به دنیا اومدن بچه اگه راضی نباشی نمیرم!

سکوت کرد

- محسن اینو نگاهش کن، خیلــــــــــــــــی ناره نه؟

- آره قشنگه

- اینارو نگاه کن، بچم تو اینا چه ماهی بشه

به محسن نگاه کردم و تو دلم خدا خدا میکردم همه چیز درست بشه... از زندگی الانم با محسن راضی بودم، دلم میخواست برای همیشه کنار من و بچم بمونه

اونم نگاهم کرد و گفت:میگما ارغوان تکونم میخوره؟

باتعجب لحظه ای نگاهش کردم و وقتی متوجه حرفش شدم با لبخند گفتم:آره،میخوای ببینی؟

دستشو گرفتم و روی شکمم گذاشتم،خودشو کشید سمتم و بالبخند گفت: داره تکون میخوره...وای خدا خیلی باحاله

دستشو کشید روی شکمم و گفت:زودتر به دنیا بیا دیگه،دوست دارم بغلت کنم

با صدای زنگ گوشیم دستشو آهسته کنار کشید و گوشیمو از روی میز برداشت،بدون نگاه کردن به صفحه اش اونو روی پام گذاشت و گفت:میرم میز رو جمع کنم

وقتی رفت گوشیمو جواب دادم

-الو؟

-ارغوان باید باهات صحبت کنم،چرا نمیخوای پای حرفام بشینی؟ مطمئنا بدت نمیداد یه چیزایی رو بدونی

به صدای سوت محسن گوش میدادم و سکوت کرده بودم

-بیا ببینمت...ازت خواهش میکنم!

آروم دستمو روی شکمم که هنوز از لمس دستان محسن داغ بود کشیدم و گفتم:دیگه بهم زنگ نزن

قطع کردم و همون موقع هم خاموشش کردم و پیش محسن رفتم

در حالی که بشقاب های کثیف را داخل ظرفشویی میگذاشت گفت:کی بود؟

-همون مزاحمه

-حرف حسابش چیه؟

-نمیدونم

-خوب چرا نميپرسی ازش؟

-ميگه بايد ببينمت

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:نميشناسيش؟يعني يارو آشنا نيست؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:نه!

سری تکون دادو گفت:اينبار زنگ زد گوشي رو بده من باهاش حرف بزنم

-نميخواه،گوشيمو خاموشش کردم

ديگه چيزي نگفت

ساعت نزديک ۶.۵ بعدازظهر بود که پيانوي محسن رو آوردن و محسن کلی برام پيانو زد

براش دست زدم گفتم:آهنگ درخواستي هم ميتونم بدم؟

بالبخت انگشتاش رو روی پيانو کشيد و گفت:آهنگ درخواستي هم ميتوني بدي

-اون آهنگي که تو کنسرتت زدي رو برام بزن

-کدوم کنسرت؟

-مگه من چندان از کنسرتاي تورو اومدم؟هموني که من با دايي و زن دايي اومدم،همون

کمي فکرکرد و لبخندش محو شد،آروم شروع کرد به نواختن،ميدونستم ذهنش پرکشيده به

سوی سارا...وقتي آهنگش تموم شد با دلخوري برخاستم گفتم:مرسي

به آشپزخونه رفتم و سعی کردم بي خيال باشم،تو يخچال رو نگاهی انداختم و آروم گفتم:شام

چی آماده کنم؟

وقتي از پشت سرم صداش رو شنيدم برنگشتم

-ارغوان؟

در يخچال رو بستم و بغضمو فرودادم گفتم:بله؟

-برگرد ببینمت

برگشتم نگاهش کردم، به چشمم خیره شد و گفت: ببخش، خودت میدونی... میبینی که دارم تمام سعی خودمو میکنم، من به کمک تو هم احتیاج دارم، باید کنارم قدم برداری... نه چندقدم دورتر از من، میفهمی؟

سرمو تگون دادم و گفتم: شام چی بخوریم؟

-حاضری میریم بیرون!

-باشه

به اتاق رفتم و خیلی زود حاضر شدم، وقتی به اتاق اومد کمی نگاهم کرد بعد رفت سمت کمدش، لباسش رو عوض کرد و باهم از خونه بیرون اومدیم، تو رستوران دنج ترین جا رو پیدا کردیم و نشستیم...

به محسن نگاه کردم و درحالی که باغذام بازی میکردم گفتم: کار رو میخوای چیکار کنی؟

-کدوم کار؟

-شغلت رو میگم؟

-تو بدت میاد من پیانیست باشم؟

-نه محسن فقط منم دلم میخواد مثل بقیه مردا بری و یه شغل مستقل پیدا کنی!

-متوجه نمیشم، شغل من همینه ارغوان

از چشمای ناراحتش دل کندم و به غذام نگاه کردم گفتم: هرکاری دوست داری بکن

-چرا روزمون رو خراب میکنی؟

-من روزمون رو خراب نکردم، سعی میکنم بهترین راه رو نشونت بدم، من بدم نمیاد که تو یه

هنرمندی اما... همیشه که نمیتونی به این منوال بگذرونی

تکیه داد به صندلیش و آرام گفت: باشه!

-ناراحت نشو از دستم، من...

-باشه ارغوان، فردا میرم دنبال کار

دیگه چیزی نگفتم، خیلی ناراحتش کرده بودم، تا وقتی برگردیم خونه دیگه نه باهام حرف زد نه جواب سوالامو داد، همش ساکت بود و موقع حرف زدن من فقط نگاهم میکرد، در رو پشت سرم بستم و نگاهش کردم

-محسن؟

وسط راهش ایستاد ولی برنگشت، کمی بهش نزدیک شدم و با خودم گفتم ولش کن ارغوان، بهتره بره دنبال کار، اگه الان حرفی بزنی بعدا دوباره یه همچین بحثی رو باهم دارید!

آروم گفتم: فردا حتما برو دنبال کار!

گوشیش رو تو دستش فشار داد و آروم گفت: باشه

به اتاق رفت و در رو محکم پشت سرش بست، قصدم ناراحت کردنش نبود اما بهتر بود به خودش بیاد

کلی تو خونه چرخیدم و بعد به اتاق رفتم، خوابه خواب بود، نشستم کنار تخت و نگاهش کردم، همینطوری بالباس بیرونش گرفته بود خوابیده بود، معلومه خیلی خسته شده امروز، دکمه های لباسش رو آروم باز کردم، عادت نداشت با بلوز بخوابه، لباسش رو آهسته از تنش درآوردم و روی صندلی انداختم، خودمم لباسمو عوض کردم و گرفتم خوابیدم

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو باز کردم، آفتاب داشت کورم میکرد، بلندشدم نشستم و صورتمو که از تابش مستقیم نور خورشید داغ شده بود تو دستام گرفتم، کلافه پرده رو کشیدم، به جای خالی محسن نگاه کردم و برخاستم و از اتاق بیرون اومدم، به اطراف نگاه کردم و گفتم: محسن؟ محسن؟

جوابی نشنیدم، کجا رفته بود؟

به حموم رفتم و بعد از اینکه بیرون اومدم موهامو خشک کردم و حاضر شدم بیرون رفتم، حالم اصلا خوب نبود، دلم میخواست یکم قدم بزنم تا شاید حالم بهتر شه

در حال قدم زدن بودم که صدای بوق ماشینی منو ترسوند، باختم برگشتم و با دیدن علیرضا اخمم غلیظ تر شد، شالمو مرتب کردم و شروع کردم به قدم زدن، از ماشین پیاده شده بود و دنبالم راه افتاده بود

آروم گفتم: چی از جونم میخوای؟

از پشت سرم آروم گفت: میخوام به حرفام گوش بدی

- بگو میشنوم

- اینجا همیشه ارغوان

- پس کجا؟

- بیا بریم خونت!

برگشتم طرفش گفتم: دیگه چی؟

- این حرفا خیلی مهمه ارغوان

به چشمای غمگینش نگاه کردم و گفتم: شوهرم خونه نیست

- بهتر، راحتتر میتونیم صحبت کنیم

راه رفته رو با ماشین علیرضا برگشتیم، ترسیده بودم، کاش قبول نمیکردم، اگه محسن بیاد و بگه این اینجا چیکار میکنه میخوام چه جوابی بهش بدم؟

در رو باز کردم و بالا رفتیم، در خونه رو که باز میکردم دستم میلرزید، سریع داخل رفتیم و در رو بستیم

نشست روی مبل و به اطراف نگاهی انداخت گفت: خونتون یه بوی خاصی میده

- بوی بد؟

بویی کشید و گفت: نه، خیلی بوی خوبیه

پنجره رو باز کردم و کمی بو کشیدم گفتم: بوی عطر محسنه، با عطرش دوش میگیره!

لبخندی زد و گفت: دوستش داری؟

کمی فکر کردم و با خودم گفتم دوستش دارم؟ یعنی واقعا دوستش داشتم؟

شالمو در آوردم گفتم: این چه سوالیه میپرسی؟

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت، دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم: چای میخوری یا شربت؟

-هیچی بیا بشین فقط به حرفام گوش بده

-اینجوری که نمیشه، بگو یه چیزی برات بیارم

-یه لیوان آب

-همین؟

-آره ممنون

یه لیوان آب براش ریختم و کنارش برگشتم، لیوان رو گرفت و چشمش روی شکمم ثابت

موند، خجالت میکشیدم از این نگاه ها، مانتوم رو جلوم گرفتم و نشستم

-خوب؟ بگو

کمی از آب رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت

وقتی به زمین خیره شده بود آروم گفتم: علیرضا؟

نگاهم کرد و گفت: خیلی دوستت دارم ارغوان

مانتوم رو تو دستام فشار دادم و گفتم: حرفت این بود؟

نیشخندی زد و گفت: نه، عجله داری؟

-نه، ولی دلم نمیخواد محسن راجبم فکرای اشتباه کنه

به اطراف نگاه کرد و به پیانو خیره شد، با تمسخر گفت: این پیانو مال همسر هنرمنده؟

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: بله!

نگاهم کرد گفت: کجاس حالا؟ مگه جز موندن تو خونه و درآوردن صدای اون کار دیگه ای هم بلده؟

با حرص گفتم: داری توهین میکنی علی! هیچ خوشم نمیاد راجب محسن اینطوری صحبت کنی

خم شد کمی به سمت جلو گفت: اونموقع هم همینطوری روی سعید تعصب داشتی!

- تو قصدت از اومدن تو زندگی من چیه؟ میخوای رابطه من و محسن رو بهم بزنی؟

- نه

- پس چی؟

- اومدم باهات حرف بزنم، راجب خیلی چیزا

- خوب بگو

- وقتی با سعید نامزد کردی داشتم پس انداز میکردم... پس انداز برای زندگی آیندمون

باابروهای بالا رفته نگاهش میکردم که گفت: هیچی نگو، فقط گوش بده

تکیه دادم به مبل و چیزی نگفتم

- تو جشن نامزدیتون وقتی دستای تو و سعید رو تو دست هم دیدم... داشتم دیوونه میشدم... تو

میدونستی من دوستت دارم ولی داشتی با سعید ازدواج میکردی... با کسی که ازش متنفر

بودم، سعید... سعید یکی از دوستای خیلی قدیمم بود که باهاش رابطمو بهم زده بودم... حالا

نمیخوام بگم سرچی، اصلا هم یادم نیست که بخوام برات بگم

نفس عمیقی کشید و گفت: بهت گفتم... بهت گفتم امیدوارم خوشبخت بشید... گفتمی به کوری

چشم حسوداش خوشبختم میشیم

- ولی من...

-هيسسس هيس ارغوان فقط...گوش كن!

آب دهانش را قورت داد و گفت: کور شدم... ارغوان خودت خواستی کور بشم... کور شدم... يادم رفته بود قبل از اينکه عاشق تو باشم يه آدمم! يادم رفته بود يه آدمم! ميخواستم از زندگيت بندازمش بيرون... تورو فقط براي خودم ميخواستم

اشكش سرازير شد گفت: براي آزمايش خون... براي آزمايش خون كه رفته بوديد كلي پول به يه نفر دادم تا جواب آزمايش سعيد رو دست كاري كنن...

-چي داري ميگي علي?... دست كاري؟

-گوش كن ارغوان...

با گريه ادامه داد -عروسيتون سر جواب آزمايش بهم خورد... خودش عروسي رو بهم زد... ميخواستم از چشم تو و خانوادت بيفته اما...

سرشو گرفت تو دستاش و زار زد

-تو چيكار كردي علي?...!

سرشو بلند كرد و گفت: سعيد سالم مرد... كور شده بودم ارغوان... كسي رو به كشتن دادم كه وقتي منو تو نامزديتونديد بغلم كرد و گفت دلم واست تنگ شده بود داداش... فكر ميكردم با عوض كردن جواب آزمايش همه چيز تموم ميشه و تو ميشي مال من ولي وقتي بهت گفتم بايد بي خيالش بشي گفتي ازش بدت اومده ولي ميخواي بفهمي چرا ولت كرد و همه چيز رو بهم زد... نميخواستم ادامه بدم... ميخواستم... ميخواستم...

دستشو جلوي چشماش گرفت و باگريه ادامه داد: ميخواستم تو مال من باشي... همين

اشكام سرازير شده بود، حرفاشو باور نميكردم... نميتونستم باور كنم...

نگاهم كرد گفت: يكي از دوستانم دكتر بود... كلي التماسش كردم، قسمش دادم، به پاش افتادم كه اينكارو برام انجام بده...

اشکاش رو پاک کرد و گفت: تو بیمارستان بستری شد... بدون داشتن هیچ مریضی!... هرروز بهش داروهایی تزریق میشد که فیل رو از پا درمی آورد... شکنجه میشد، درد میکشید، من اینو نمیخواستم، نمیخواستم ارغوان... رفتم دیدنش، نمیخواستم بمیره... میخواستم رابطه ش با تو تموم شه... وقتی تورو کنارش دیدم... ارغوان... من دوستت داشتم... بزرگترین گناه من عاشقی بود... هرشب کابوس میدیدم... باخودم میگفتم چرا؟ چرا هنوز ارغوان میاد کنارش؟... چرا باید زنده بمونه؟

بلندتر زدم زیرگریه، علیرضا ساکت شد

- آشغال تو سعید رو کشتی که منو داشته باشی؟... لعنت به تو... لعنت...

اشکامو پاک کردم و با حق حق گفتم: میدونی چی بهم میگفت؟... میگفت تنها کسی که هوامو تواین مدت داشته علی بوده، همش میاد بهم سرمیزنه و با دکترام صحبت میکنه... چه احمقانه توی پست رو باورت کرده بود... خیلی پستی علی... خیلی

باگریه گفت: ارغوان تورو خدا به حرفام گوش بده... من خودم دارم میسوزم... میدونی چندوقته دارم تو آتیشی که خودم هیزمش رو درست کردم میسوزم؟ دارم آتیش میگیرم ارغوان، دارم میسوزم

سکوت کردم، تنم میلرزید و به سختی نفس میکشیدم

دستشو تو موهایش برد و گفت: دیگه دووم نیاورد... زیر تزریق زیاد داروها بدنش مقاومتش رو از دست داده بود... من فقط میخواستم اونو از تو دورش کنم... دکترش که دوست خودم بود دیوونه شد... بردنش تیمارستان... کاش منم راهی تیمارستان میکردن تا از همه دور میشدم، از خودم، از خاطره های نحسی که خودم ساخته بودمشون، میخوام از همه چیز دور باشم ارغوان، از خود آشغال، از همه چیز...

به کف دستاش نگاه کرد و گفت: با دستای خودم روی تنش خاک ریختم ولی هرشب میاد کنارم، خسته شدم ارغوان، هرشب میاد پیشم، هیچی نمیگه، فقط زل میزنه بهم... دارم دیوونه میشم... منو بکش... منو بکش که خود خرم جرات این کار رو هم ندارم... کشتمش... کشتمش... بهم

میگفت داداش حواست به ارغوانم باشه، بهم گفت کنارت باشم، به من خرا! منی که شادی رو ازت گرفتم... من

صدای گریه هایش فضای خونه رو پر کرده بود و من در سکوت به صورت او نگاه میکردم، اشکام بدون اینکه پلک بزنم میریخت روی صورتم و همه چیز رو تار میدیدم، داشتم به گذشته ی نزدیکم فکر میکردم، به دستای سعید، به عشقش نسبت بهم، به زندگی کسانی که بایه دروغ نابود شد و... و به خودم، منی که دراین بین هیچی جز یه شکست خورده ی غمگین ازم باقی نماند... با بغض گفتم: کشتیش؟

نگاهش کردم و گفتم: سعید رو کشتیش؟ سعیدی رو که آزارش به یه مورچه هم نمیرسید

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم: برو، گمشو از خونم بیرون

-ارغوان

داد زدم-بیرون

بلندشد و نگاهم کرد و با بغض گفت: منو ببخش، منو ببخش ارغوان

خونه رو ترک کرد، همین؟ ببخشمش؟ پس چه کسی زندگی نابودشده ام را به من بازمیگرداند؟ چه کسی سعیدم رو به من بازمیگرداند؟ چه کسی گذشته ی نفرین شده ام را درستش میکرد تا بهم ثابت کنه من نحس نیستم؟ چندنفر را باید ببخشم تا بتوانم برگردم به زندگی؟... چندنفر؟

گریه هایم از همیشه بدتر بود، صدای فریادم تمام خونه رو پر کرده بود، احساس میکنم تمام وسایل خانه داشت دور سرم میچرخید، برای سعید از دست رفته ام زار زدم، برای جوانی اش، برای عشقش، برای تمام خاطراتمان و برای دل شکسته ام

علیرضا چیکار کرده بود؟ با من چیکار کرده بود؟

کاش هیچ وقت نمیفهمیدم چرا سعیدم رو از دست دادم، کاش علی میذاشت فکر کنم سعید مریض از دنیا رفت، حالا من چطور با این غم کنار بیام خدا؟ چطوری؟

تا شب نشسته بودم گوشه ی اتاق، زانو هامو بغل گرفته بودم و فکر میکردم، به همه چیز... به هر چیزی که میشد و میتونستم فکر میکردم... این افکار منو بیشتر از همیشه از گذشته ام متنفر میساخت...

با صدای محسن به خودم اومدم، وارد اتاق شد و گفت: چرا اینجا نشستی؟

فقط نگاهش میکردم، کلافگی از صورتش مبارید، کتش رو پرت کرد روی تخت، دکمه های پیراهنش رو باز کرد و بانفس عمیقی گفت: از صبح دارم میگردم دنبال کار... کار واسه منه فوق لیسانسه نیست... مسخرس... مسخرس

پیراهنش رو درآورد و روی کتش انداخت، با حرص گفت: مرتیکه بیشعور برگشته میگه فوق لیسانس داری که داری... فکر کردی مگه چیه؟ الان همه لیسانسه و فوق لیسانسه اند... لعنتی

چقدر به خاطر من امروز عصبی شده بود، تو ایران مگه میشد کار پیدا کرد؟... بلندشدم گفتم: خودتو ناراحت نکن، فردا باز برو سراغ کار، حتما پیدا میکنی

نگاهم کرد و درحالی که کمر بندش رو باز میکرد گفت: چیزی شده؟

سرمو تکون دادم گفتم: نه

دستشو از کمر بندش کشید و چانه ام را دردست گرفت گفت: گریه کردی؟

-نه... یه چیزی رفته بود تو چشمم

به چشمام خیره شد و گفت: نمیدونم چرا هی تو چشم تو آت آشغال میره...

با دستمو کمی چشمامو مالیدم و گفتم: مگه خیلی قرمز شده؟

ابروهاشو انداخت بالا و کمر بندش رو باز کرد

-چرا از دروغ بهتری استفاده نمیکنی؟... مصلا بگو با سررفتم تو دیوار، دروغاتم تکرار یه

در کمدش رو باز کرد

-من دروغگو نیستم

برگشت نگاهم کرد گفت:خوب؟

-خوب یعنی چی؟

-یعنی اینکه بهم راستشو بگو

-گفتم که آشف...

داد زد-باشه ارغوان آشغال رفته تو چشمت،برو تنهام بزار

با تعجب نگاهش کردم ولی انقدر خسته بودم که نخوام جوابش رو بدم، آروم گفتم:باشه

اتاق را ترک کردم و به اتاق خودم رفتم،روی تختم دراز کشیدم و اشکام روانه ی صورتم شد،
گریه های آرامم تبدیل شد به هق هق،سرمو محکم به بالش فشار میدادم که صدای گریه هامو
نشنوه

با صدای محسن اشکامو پاک کردم و دستمو جلوی صورتم گرفتم، نشست کنارم،پهلوم رو نوازش
کرد و گفت:ببخش ارغوانم،من واقعا امروز عصبی بودم،نمیخواستم سرت داد بزنم

-عیبی نداره

-بلندشو...!ینجوری نمیشه...بلندشو

-محسن...

بازومو گرفت و بلندم کرد و منو نشوند،با پشت دستش اشکامو پاک کرد و لبخند زد گفت:بریم
بیرون؟فکرکنم جفتمون به یکم هواخوری نیاز داریم...

به چشمای خسته اش خیره شده بودم که لبخندش محو شد،دستمو گرفت گفت:میدونم با خودت
داری میگی چقد بی عرضه س،ولی باور کن تمام سعی خودمو کردم ارغوان...بازم فردا میرم،نگران
نباش،کار پیدا میکنم...

در آغوشم گرفتمش،خیلی دوست داشتم بغلش کنم،دستشو روی موهام کشید و منو بیشتر به
خودش فشرد

-محسن دوستت دارم... خیلی

موهامو کنار زد و لباسو به گردنم چسبوند و نفس عمیقی کشید و گفت: بچمون له شد

از حرفش فقط لبخند گذرای بر لبم نشست، دلم نمیخواست محسن رو هم از دست بدم، دلم

نمیخواست از دست بدمش، حالا که فکر میکردم میدیدم خیلی دوستش دارم، خیلی

دقایقی همانطور نشسته بودیم وقتی خواستم خودمو کنار بکشم متوجه شدم خوابه، دوباره اشکام

سرازیر شد، آروم بلندشدم و رویش پتو کشیدم

نشستم کنار تخت، دستشو تو دستم گرفتم و به چهره ی معصومش در خواب نگاه کردم، آروم

گفتم: امروز به خاطر من انقد خسته شدی؟... شرمنده ام محسن، شرمنده ام

دستشو تو دستم فشردم و آروم گفتم: بیتا راست میگفت... چه دستای نرمی داری

ناخواسته خم شدم و دستاشو بوسیدم، آروم اتاق رو ترک کردم و به اون یکی اتاق رفتم، روی تخت

دراز کشیدم و چشمامو که به خاطر گریه زیاد میسوخت روی هم گذاشتم

هنوز خوابم نبرده بود که صدایی شنیدم، چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم به صداها

توجهی نکنم

با صدای سعید از خواب پریدم

-تاکی مخوای بهش دروغ بگی؟

باترس به اطراف نگاه کردم و بلندشدم، به سمت اتاق خودم دویدم و به محسن که خواب بود نگاه

کردم، به سختی روی تخت یک نفره کنار محسن جای گرفتم، دستام میلرزید، محسن دستشو از

پشت دورم حلقه کرد و گفت: موشی چطوری خودتو جا کردی اینجا؟

برگشتم طرفش گفتم: ببخشید بیدارت کردم، میترسم تنهایی تو اتاق بخوابم

منو بیشتر به سمت خودش کشید و گفت: همینجا بخواب خانمم...

سرمو به سینه اش چسباندم و آروم گفتم: محسن؟

–جانم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: دلم میخواد بریم باهم یه جای دور...

خمیازه ای کشید و گفت: مصلا کجا؟

–نمیدونم... یه جایی که فقط من باشم و تو... با این بچه!

کمرم رو نوازش کرد و روی موهام بوسه ای زد و گفت: حالا چی شده میخوای بریم یه جای دور؟

–نمیدونم...

لبخندی زد و گفت: خسته ای، بخواب

با بغض گفتم: بریم یه جایی که راحت زندگی کنیم... نمیخوام اینجا باشم... نمیخوام

سرمو بلند کرد و گفت: ببینمت تورو، چرا بغض کردی؟

بغضم ترکید و اشکام روانه ی صورتم شد، کمی خودشو عقب کشید و چراغ خواب رو روشن

کرد، صورتمو بین دستاش گرفت و گفت: کسی چیزی بهت گفته؟... سارا زنگ زده؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و گفتم: نه

با ناراحتی گفت: خوب چی شده؟... بهم بگو ارغوان

–هیچی باور کن

به چشماش که ناراحتی و خستگی توش موج میزد خیره شدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم و

بلندگریستم، بلند شد نشست گفت: ارغوان تورو خدا بهم بگو چی شده؟ داری منو میترسونی

دستشو روی شکمم گذاشت و گفت: بچه چیزیش شده؟... ارغوان؟... بچه چرا حرکت

نمیکنه؟... ارغوان دوديقه ببین منو... بچم چرا تکنون نمیخوره؟

یه لحظه ساکت شدم و دستمو روی شکمم گذاشتم، با ترس گفتم: تکنون نمیخوره... تکنون نمیخوره

محسن

از روی تخت پرید و منو بلند کرد گفت: لباس بپوش بریم دکتر

از تو کمدهرچی دستم اومد برداشتم و پوشیدم و با دستانی لرزان دکمه های مانتوم رو بستم، محسن تو راه پله دستمو گرفته بود نیفتم، تمام تنم میلرزید، سوار ماشین شدیم و محسن سریع به سمت بیمارستان رفت

دکتر که داشت معاینه ام میکرد دست محسن رو تو دستم محکم فشار میدادم

دکتر لبخندی زد و گفت: این کوچولو شما رو حسابی ترسونده بوده؟... حالش خوبه نگران نباشید

محسن روی صندلی نشست و نفس راحتی کشید گفت: خدارو شکر

چشمامو بستم و آرام گفتم: چرا مارو میترسونی؟

دکتر خندید و گفت: بچتون پسر، یه پسر سالم وقوی

محسن بالبخند گفت: پسر؟

اشک تو چشمام جمع شده بود، پسر کوچولوی من!

دکتر دستگاه رو خاموش کرد و گفت: داره کم کم میره تو پنج ماه...

به محسن که لبخندش کم کم محو میشد نگاه کردم، محسن با گیجی گفت: پنج؟... یعنی

چی؟ اشتباه میکنید، تازه فکر کنم سه ماهش باشه

نگاهم کرد و آرام گفتم: سه ماهه... سه ماه مگه نیست ارغوان؟

چشمامو روی هم فشار دادم و با خودم گفتم تموم شد... خیلی زودتر از اونی که فکر میکردم فهمیده بود

دستم گرفت و گفتم: ارغوان؟

نگاهش کردم و اشکم سرازیر شد، لبخندی زد و با گیجی گفت: پنج ماهشه؟ یعنی چی؟... مگه من و

تو سه ماه پیش... ارغوان چی میگه دکتر؟

دکتر - بچه پنج ماهشه، هیچ مشکلی هم نداره، شکر خدا سالمه!

دستمو آهسته رها کرد و از تخت فاصله گرفت، بلندشدم و لباسم رو مرتب کردم، از اتاق رفت بیرون، به دکتر که تو بهت بود نگاه کردم و سریع اومدم بیرون، دیدمش، داشت میرفت از بیمارستان بیرون، رفتم دنبالش

گمش کردم، هرچی گشتم نبود، وقتی بیرون اومدم دیدم تو ماشین منتظرم نشسته، سوار شدم، هیچی نمیتونستم بگم، اونم سکوت کرده بود، نگاهش کردم و آروم گفتم: بریم خونه برات توضیح بدم

حرکت نمیکرد

آروم گفتم: دکتر اشتباه کرده بود درسته؟

با بغض گفتم: بریم خونه محسن... همه چیز رو برات میگم

دستش میلرزید، ماشین رو روشن کرد و گفت: پنج ماهشه

راه افتاد، با بغض گفت: چی میگفت دکتر؟... اشتباه کرده بود، دکتره هیچی حالیش نیست... میگه پنج ماه

اشکام سرازیر شد، نگاهم کرد گفت: ارغوان؟... بگو دیگه... دکتر چی میگفت؟ اشتباه بود آره؟

سرمو انداختم پایین و فقط آروم گریستم، با فریاد گفتم: جوابمو بده...

دستمو کنار گوشم گرفتم و چیزی نگفتم

نفس نفس میزد

-بچه... این بچه مال کیه؟...

بازم فریاد زد -ارغوان جوابمو بده... بگو این بچه مال منه... چرا دهن باز نمیکنی لعنتی؟

بلندتر گریستم

-مال من نیست؟

هیچی نگفتم، چی باید میگفتم؟ چی میگفتم؟

ديگه چيز نگفت...

جلوی در خونه نگهداشت، پیاده شدم و با دستانی لرزان در رو باز کردم

داخل رفتم، از پله ها با پاهای سستم بالا رفتم و در رو باز کردم، به اطراف خونه نگاهی انداختم و
آروم در رو بستم، شالم رو روی مبل گذاشتم و رفتم سمت مبل، دکمه های مانتوم رو باز کردم و
روی مبل نشستم، در که باز شد قلبم از حرکت ایستاد، سوییچ رو تو دستش گرفته بود و می
فشرده، جلو اومد و نشست روی مبل روبروم

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نمیدونستم چطور باید بهت بگم

خیره شد به چشمم

آروم گفتم - این بچه...

اشک تو چشماش جمع شد، آروم گفتم: فریبم دادی ارغوان... تمام این مدت فریبم دادی

- به خدا نمیخواستم اینطوری بشه، منم وقتی تو فهمیدی، فهمیدم حمله ام، باور کن
محسن... من... قصدم فریب دادن تو نبود، من میخواستم خانوادمون حفظ بشه، خانواده ای که
ناخواسته بدست آورده بودم، تو و بچم... بچمون

آب دهانش رو قورت داد و چیزی نگفت

بلندشدم و رفتم کنارش روی زمین زانو زدم

- من... من واقعا متاسفم... محسن باور کن من مقصر نیستم، من... دوستت دارم... هم تورو هم
بچمو... هیچی به خواست من نبود... من...

آروم گفتم: بهت اطمینان کرده بودم... همه چیز رو نابود کردی

اشکش که جاری شد بلندشد و خونه رو ترک کرد... تنهام گذاشت، با تموم حرفای توی سینه ام
منو تنها گذاشت

يادم نيست چند روز بود نشسته بودم همونجا و به صندلي محسن نگاه ميکردم، يادم نيست چقدر گريه کردم فقط يادم مياد اگه بيتا نمي اومد و به دادم نميرسيد حتما با اين کارام بچمو به کشتن ميدادم...

بيتا مانتوم رو در آورد و گفت: ديوونه؟ ميشنوي صدامو؟ چندروزه حموم نرفتي؟ موهاي چربش رو نگاه تورو خدا

رفت سمت اتاق بلندگفت: وان رو برات آماده ميکنم

به صندلي خالي محسن نگاه کردم و بلندشدم، خسته بودم، خسته!

در يخچال رو باز کردم و هرچي دستم مي اومد رو خوردم، از گشنگي داشتم ميمردم، نشستم روی صندلي و شروع کردم به خوردن
-ميگما ارغ—..

نگاهم کرد گفت: ميخواي خودتو به کشتن بدی؟

کنارش زدم و گفتم: چرا از زندگي من نميريدي بيرون؟ هان؟

با تعجب گفت: چي شده؟

اشک تو چشمام جمع شد با داد گفتم: محسن رفت

نشست کنارم و با تعجب گفت: فهميدي؟

سرمو با بغض تکون دادم و گفتم: رفت بيتا... رفت

-يعني چي؟ آخه از کجا فهميدي؟ چطوري؟

فقط گريه ميکردم، بيتا صندليش رو کنارم کشيد و در آغوشم گرفت، تو بغلش زار ميزدم که گفت: عزيزم آروم باش، هيس آروم فداش شم

-بيتا سعيدمو ازم گرفتن، محسنم رفت، ديگه کيو دارم؟ ديگه کي برام مونده؟

-مگه من مردم؟ خودم هميشه پيشتم

بلندم کرد و منو به حموم فرستاد، بعد از حموم کردن روی تخت دراز کشیدم انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد

دیگه محسن رو ندیدم... دلم میخواست ببینمش، اما اون از من متنفر شده بود... نمیخواست حتی باهام حرف بزنه

زندگی بهم بد کرده بود... همه بهم بد کرده بودن... همه

علیرضا رفت خودشو به پلیس معرفی کرد و چون من عقد کرده ی سعید بودم و رضایت من و خانوادش رو میخواستن برای آزاد کردنش من رضایت دادم، اما خانواده ی سعید رضایت ندادن و من نفهمیدم چه برسر علیرضا اومد... فقط میدونم قراره تو زندان بمونه، حالا نمیدونم چندماه، چندسال... فقط اینو میدونم که اون تا آخر عمرش چه تو زندان چه بیرون از زندان عذاب میکشه... باعث و بانی تمام اتفاقات بد زندگی من علی رضا بود... نمیتونستم ببخشمش، نمیتونستم! اون حق منو از زندگی کردن گرفته بود... نداشت به بود زندگی آرومی در کنار سعید داشته باشم... نداشت بود!

وقتی بچه ام به دنیا اومد تنها بودم... نه مادر پدرم بودند نه محسن

مامان بابا رفته بودن پیش برادرم آرش و من تنهای تنها بودم، اما... همیشه بیتا بود، همیشه اون بود که به دادم برسه، واقعا اگه بیتا نبود من چیکار باید میکردم؟

چشمامو آروم باز کردم، همه چیز رو تار میدیدم، چندبار پلک زدم تا حداقل همه چیز درست بشه اما فرقی نکرد، به سایه ای که در کنارم حرکت میکرد خیره شدم، دستمو روی سرم که تیرمیکشید گذاشتم، یه چیزی دور سرم پیچیده شده بود، یه چیزی شبیه به پارچه یا... باند

آروم گفتم: کی اینجاس؟

صدای ضریف زنانه ای باعث شد سرمو به سمتش برگردانم

-سلام خانم، بالاخره به هوش اومدی؟

با صدای خفه ام گفتم: من هيچی رو نمیتونم درست ببينم، سرم به دیوار خورده، شایان کجاس؟
دستم گرفت و گفت: از جات تکون نخور، شایان شوهرته؟... یه هفته س بی هوشی... همش پشت در
اتاق نشسته بود

-محسن؟

-بزار برم دکتر رو خبرکنم بیاد معاینه ات کنه

دستشو محکم گرفتم و گفتم: بچم کجاس؟

-نمیدونم، بزار دکتر بیاد بعد میگم بچه ات رو بیارن

اتاق رو ترک کرد، اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد، دستمو روی تخت کشیدم و یاد اونشب
افتادم...

مهرداد سرمو کوبید به دیوار... با یادآوری اونشب سرم دوباره تیرکشید... آهی کشیدم و سعی
کردم بغض سختی که تو گلویم نشسته بود رو فرو بدم

با صدای مرد مسنی اشکامو با دستای بی حسم پاک کردم، دستا و پاهام گزگز میکرد، دلم
میخواست چندقدم راه برم

-خوبی دخترم؟

از صدام حالم بهم میخورد، خیلی خشک و جیغ شده بود

-همه چیز رو تار میبینم

پلک هام رو بازو بسته کرد و گفت: درصد تاری چشمت چقدره؟... خیلی تار یا نیمه تار؟

-فقط سایه هارو میبینم

-خیله خوب... خانم شفیع؟

-بله دکتر؟

- سرمشون رو عوض کن و براشون قطره چشم هم بزن... هر یکساعت هم بیاید چکشون کنید

کمی سکوت بعد دوباره دکتر گفت: سرت درد نمیکنه؟

- فقط یکم تیر میکشه... و میسوزه

- خوب اون چیزی نیست، به خاطر بخیه ایه که روی پیشانی و سرت خورده، استراحت کن

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دستمو روی سرم کشیدم و با صدای محسن سریع چشمامو باز کردم

- ارغوان؟

سریع سرمو برگردوندم طرفش، یه دفعه درد شدیدی توی سرم پیچید سرمو بین دستانم گرفتم و ناله کردم

صدای دور شدن قدم هاشو شنیدم و بعد صدای پرستار

- دستت رو بردار ببینم

دستمو به سختی توانست از روی سرم برداره، سردردم خیلی شدید بود

بعد از تزریق مسکنی به سرم گذاشت رفت، دستای محسن دستای سرمو احاطه کرد

- خوبی ارغوان؟

با ناله آروم گفتم: شایان...

دستشو روی صورتم کشید و گفت: شایان حالش خوبه!... پیش بیتاس

- بیارش...

- نمیخوام با این حالت تورو ببینم

اشکام سرازیر شد، دستاشو کنار زدم و گفتم: تنهام بزار...

ديگه چيزی نگفت، فقط صدای قدم هایش را ميشنيدم که داشت از تخت دور ميشد، دلم
ميخواست بدونم مهرداد کجاس... ازش شکایت ميکنم ... ميندازمش زندان... نميزارم يه آب خوش
از گلوش پايين بره... دارم براش...

داروها انقدر قوی بود که نفهميدم چی شد خوابم برد

سه روز بودم تو بیمارستان هيچ فايده ای نداشت، در آخرم با دعوایی که محسن تو بیمارستان راه
انداخت تونستم برگردم خونه، چشمام هنوزم تار ميدید ولی از قبل خیلی بهتر شده بود...

شايان تمام روز از کنارم جم نميخورد، بيتا با سینی چای کنارمان آمد و گفت: به به بين چه چایی
آوردم... خوش رنگ... تازه دم... به به

شايان - خاله قهوه

- قهوه چيه؟... چای به اين خوبی دم کردم!

- من قهوه ميخوام

محسن با خنده گفت: بيا بریم برات قهوه درست کنم

- آخ جون

وقتی شايان رفت، انگشتمو توی هم قلاب کردم و گفتم: مهرداد چی شد؟

- محسن ازش شکایت کرد، زندانه، برای آزاديش به رضایت تو احتياجه

سرمو آرام تگون دادم و گفتم: رضایت نميدم

نفس عمیقی کشيد و گفت: ازش جداشدم، خیلی راحتتر از اونی که فکر ميکردم از هم جداشديم

دستشو گرفتم و گفتم: راحت شدی به خدا!

آهی کشيد و گفت: احساس ميکنم ده سال پير شدم، خیلی برام سخت گذشت

دستشو فشردم و گفتم: غصه ی هيچی رو نخور، بايد خدا رو شکر کنی که زود تونستی اين رابطه رو
تمومش کنی

-زود؟ خلی دیر شده بود ارغوان، باید زودتر از اینا دست به کار میشدم

لبخند زورکی زدم و برای اینکه ذهنش رو معطوف چیز دیگری کنم گفتم: پسرم حسابی درکنار تو خوش گذرونده نه؟

-چی میگی بابا؟ انقدر شبا گریه میکرد

-قربونش برم

آروم گفتم: ارغوان؟...محسن تموم این چندوقت پیشت تو بیمارستان بودا

آهی کشیدم و گفتم: آره میدونم

-باید اونموقع میدیدیش، داغون بود، وقتی دکتر گفت ممکنه دیگه به هوش نیای یه گریه ای میکرد، دلم به حالش سوخت، به خدا خیلی دوستت داره

لبخند ناخواسته روی لبم نشست

-تو هم دوستش داری هنوز... آره؟

پایین موهام رو تو دستم گرفتم و گفتم: باید برم حموم

-توهم که همیشه منو بیچون

صدای محسن اومد- ارغوان؟...بیا داروهات رو بخور...داره از ساعتش میگذره

-برم حموم بعد میام میخورم، اینارو که میخورم خوابم میگیره

-باشه، زودتر برگرد

به حموم رفتم و باگرفتن دوش آب گرم کمی از خستگی رفتم شد، بیرون که اومدم بعداز خشک کردن موهام داشتم لباسمو تنم میکردم که باصدای محسن سرمو به طرفش برگردوندم

-بیا ارغوان...قرصات رو بخور بگیر بخواب

با کلافگی گفتم: بزار لباس بپوشم محسن

نشست روی تخت، موهامو باکش بستم و نشستم کنارش، لیوان آب رو از دستش گرفتم و قرص هارو از کف دستش برداشتم، بعد از اینکه خوردمشون دراز کشیدم روی تخت گفتم: میشه بگی شایان بیاد پیشم؟

-با بیتا رفت بیرون

-این بیتا هم با این کاراش، اه!

محسن پتو را رویم کشید و گفت: استراحت کن

خواست از اتاق بره بیرون گفتم: محسن؟

برگشت نگاهم کرد

-ازت ممنونم... به خاطر همه چیز

-بخواب

اتاق رو ترک کرد

چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم

محسن راجب اینکه میخواد تاکی بمونه چیزی نمیگفت، فقط پیشمون مونده بود، نمیدونم میخواست بمونه یا نه، چیزی هم نمیگفتم چون میترسیدم ترکمون کنه، شایان خیلی خوشحال بود و این خوشحالی فقط به خاطر بودن محسن در کنارمان بود

-بابا؟ فردا بریم شهر بازی؟

محسن در حالی که داشت با سیم های گیتارش ور میرفت گفت: چی؟

شایان از گردنش آویزان شد و گفت: بریم شهر باز — ی؟ بریم؟

-صبر کن بابایی، بزار ببینم این چشه

لیوان های چای را از روی میز برداشتم و گفتم: شایان؟ مگه نمیبینی بابا کار داره؟ بیا اینطرف بعدا باهاش صحبت کن

محکم تر محسن رو گرفت و گفت: نه، نمیخوام

محسن گونه ی شایان رو محکم بوسید و گفت: باشه، هرچی تو بگی، حالا برو بزار اینو درستش کنم

-یعنی میریم شهر بازی؟

-آره آره میریم

-آخ جون

وقتی شایان با خوشحالی به اتاقش دوید گفتم: اصلا حواست بود چی گفت؟

باخم گفت: نه!

-پس چرا قبول کردی؟ فردا اگه نبریش کلی گریه میکنه

-میشه دوديقه دست از سرمن بردارید؟...آه

بلندشد و به اتاق رفت، به غذا سری زدم و تلفن رو برداشتم، شماره ی خونه مرتضی رو گرفتم، با

خوردن سه بوق تلفن را پاسخ داد، فاطمه بود

-الو؟

-سلام

-به به سلام خانم خوشگله

ابروهامو دادم بالا گفتم: ممنون که بهم اعتماد به نفس میدی، چه خبر از شرکت؟

-جات خیلی خالیه ارغوان، پس کی میای سرکار؟

-سزاوار چیزی نمیگه؟

-نه بابا... بهش گفتم بیمارستان بودی، میخواست بیاد دیدنت ولی وقت نکرد... آقا داره ازدواج

میکنه، سر پیری و معرکه گیری...

با لبخند گفتم: جدی؟ مبارکه، حالا این دختر خوشبخت کیه؟

-بهت بگم باورت نمیشه...منشی شرکت

-دروغ میگی

-نه باور کن، انقدرم باهم خوبن

-سمیه خیلی جوونه، آخه واسه چی قبول کرده باون ازدواج کنه؟

-پول

-ای بابا!...حالا خداکنه خوشبخت بشن

آهی کشید و گفت:چی بگم والا!

-مرتضی چگونه؟

-خوبه...

-دکتر رفتی؟

-هان؟...آره، دیروز رفتم...فایده ای نداره

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه تصمیم گرفتیم فعلا به بچه دار شدن فکر نکنیم، بعدا شاید یه یچه رو به سرپرستی قبول کنیم

سکوت کردم، آروم گفتم:حالا بزار ببینیم چی میشه

-مرتضی خونه س؟

-آره، داره تلوزیون میبینه...کارش داری؟

-نه...سلام منو بهش برسون، کاری نداری؟

-نه فدات شم، از طرف من شایان رو هم بوسش کن

-باشه، فعلا

—خدا حافظ

تا قطع کردم بلند گفتم: شایان؟ بدو اون کامپیوتر رو خاموش کن

بلند گفت: نه! —

با احم به اتاقش رفتم، کامپیوتر رو خاموش کردم گفتم: مگه بهت نگفتم امروز نه؟... دیروزم که

نرفتی مهدي!

با بغض گفت: مگه من بهت میگم چرا همش میری تو اتاق و کاراتو میکنی؟ خوبه منم پیام نقشه

هاتو خراب کنم؟

از روی صتدلی بلندش کردم و در آغوشم گرفتمش

— عزیز مامان، آخه امروز قرار بود نری سراغ کامپیوتر، دیدی چشمتا چقدر قرمز شده؟... بریم ناهار

بخوریم بعد بریم با بابا بیرون

سرشو روی شانه ام گذاشت و آروم گفت: بد

— مامان بده؟

— آره، داشتم بازی میکردم خاموشش کردی

— مامان بد نیست، به فکرته!

— نمیخوام

به آشپزخونه رفتیم، شیر آب رو باز کردم و گفتم: دستات رو بشور مامانی

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: نمیخوام

بلند گفتم: محسن؟ محسن بیا

محسن به آشپزخونه اومد، برگشتم طرفش گفتم: پسرت رو نگاه کن، دستاشو نمیشوره

شایان رو به سختی از آغوشم بیرون کشید و دستاشو شست و روی صورتش آب پاشید

نشست روی صندلی و شایان رو نشوند روی پاش

دستمال کاغذی برداشتم و دادم دست محسن، صورت شایان رو خشک کرد و گفت: چیه؟ واسه چی اخم کردی؟

-مامان کامپیوتر رو خاموش میکنه

-حق داره، چشما تو نگاه کردی تو آینه؟ قرمز شده! کامپیوترت رو جمع میکنم که دیگه اینجوری شب و روز نشینی پاش

زد زیرگریه

-نمیخوام... کامپیوتر مال منه

-منم نمیگم مال منه، نباید که خودتو باهاش بکشی پسرم!

شایان با گریه به اتاقش رفت، پاهاشو چنان به زمین میکوبید که گفتم: پاش درد نگیره

خواستم برم پیشش، محسن بازومو رو گرفت گفت: لوسش نکن، خوش میاد

سرمیز نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا بودیم که محسن گفت: شرکت میری یا نه؟

-یکم دیدم بهتر بشه حتما میرم

کمی در سکوت گذشت، آروم گفتم: چیکار میخوای بکنی محسن؟

-چیو؟

-میمونی؟

با غذاش کمی بازی کرد و سرشو بلند کرد نگاهم کرد گفت: نمیدونم!

-الان یک هفته س پیش مایی اما همش با خودت درگیری، هنوزم نمیدونی چیو میخوای، تورو خدا

تصمیمت رو بگیر... اگه قرار جداشیم، زدوتر... اگر...

پرید وسط حرفم -تو خودت چی میخوای؟ میخوای جدا شیم؟

آب دهانم را قورت دادم و چیزی نگفتم

دستشو روی ميز گذاشت و نفس عمیقی کشيد گفت: فکر کنم با موندنم باعث شدم سوء تفاهم
برات پيش بياد

بلندشد و گفت: به خاطر غذا ممنون

از آشپزخونه بيرون رفت، کاش چیزی نمیگفتم، کاش لال میشدم و حرف نمیزدم، دقایقی بعد
صدای بسته شدن در خانه خبر از رفتنش میداد، تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم...

با صدای شایان که گریه میکرد بلندشدم و به اتاقش رفتم، روی تختش دراز کشيده بود و پتو رو
روی سرش انداخته بود

نشستم کنارش، پتو و آهسته کنار زدم گفتم: پسرم؟... ببین قشنگم، اگه بهت میگم کمتر بشین
پای کامپیوتر به خاطر چشمای خوشگل خودته...

باگریه و فین فین گفت: داشتم بازی میکردم، اگه بهم میگفتی ده دقیقه بعدش خاموشش میکردم
دست کوچیکش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم

-بخشيد مامانی، حالا بلندشو بيا ناهارت رو بخور بعدش باهم بریم بيرون

-نمیخوام

-میخواي مامان رو ناراحت کنی؟... بلندشو ديگه.... بلندشو گل پسرم

بلندشد و با من به آشپزخونه اومد، وقتی غذا میخورد همش خيره نگاهش میکردم، دماغش سرخ
شده بود، موهاشو نوازش کردم و گفتم: قربون پسر خوشگم بشم!

با صدای تلفن بلندشدم و آشپزخونه رو ترک کردم

-الو؟

-ارغوان؟

-محسن؟ چیزی شده؟

-نه... تا نیم ساعت دیگه شایان رو حاضرش کن میام می برمش بیرون!

آروم گفتم: کجا میخوای ببریش؟

-بریم یه دوری بزنیم، حال و هواش عوض شه

-نمیخواد... خودم میخوام ببرمش بیرون... مرسی که به فکرشی، خدا حافظ

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم، کنار شایان برگشتم و گفتم: کجا دوست داری بریم؟

-بریم شهر بازی

-اون باشه برای فردا

-پس بریم خونه ی خاله بیتا

-باشه، بزار بهش زنگ بزنم ببینم خونه س!

تلفن رو برداشتم و شماره خونه ی بیتا رو گرفتم

-الو

-سلام

-سلام بری معرفت ترین دوست دنیا

-لوس نشو... میخوام با شایان پیام خونتم!

-چرا خونه؟ خوب بریم بیرون

-نه خودمم حوصله بیرون رفتن رو ندارم، شامم نمیخواد چیزی آماده کنی میام اونجا یه چیزی حاضر میکنم

-یعنی چی؟ مگه قرار تا شب بمونید؟

-آره دیگه

-چه خودشونو راحت دعوت میکنن تا شبم میخوان بمونن

با لبخند گفتم: تو مگه بدت میاد؟

-ایششش...زودتر بیايد حوصلم سررفته، يادت نره ها شام باتوئه

-باشه تا نیم ساعت يك ساعت ديگه اونجايم

-فعلا بای

-خداحافظ

وقتی به شایان گفتم مثل جت رفت تو اتاقش و حاضرشد، منم حاضرشدم و کمی آرایش کردم، از

خونه که بیرون اومدیم شایان گفت: بابا رفت سرکارش؟

سوار ماشین شدیم گفتم: آره

-مامان من باز کنم؟

ریموت رو دادم دستش، دکمه اش را فشرد و با باز شدن در قهقهه ای زد و گفت: دیدی بلدم؟

از دستش گرفتم و گفتم: آفرین

تو راه کمی خوراکی و وسایل لازم برای شام امشب گرفتم و به خونه بیتا رفتیم

بیتا شاداب تر از همیشه به استقبالمون اومد، دامن کوتاه سرمه ای و تاپ سفیدرنگ تنش

بود، موهای بلونش رو هم بالای سرش بسته بود، شایان رو بغل کرد و داخل رفت

-چه خبر ارغوان؟

-سلامتی...

-سردردت بهتره؟

به جای بخیه شده روی سر و پیشانی ام دست زدم گفتم: آره، خداروشکر بهتره

-چشمات چی؟

-ديگه تار نمیبینم ولی يه وقتایی شقیقه ام تیرمیکشه

-انشالله اونم خوب ميشه، آقا شايان خوشگل من چگونه؟

-خوبم، خاله فردا ميخوايم بريم شهربازي تو هم باهامون بيا

بيتا نگاهم كرد، شالمو در آوردم گفتم: باباش ميخواه ببرتش، معلوم نيست منم باخودش بخواد
ببره، واسه خودت برنامه ريزي نکن

-اي بابا از دست باباي شايان! حالا من چيكار كنم؟ كلي واسه فردا برنامه چيده بودم كه باهاتون
بيام شهربازي!

شايان -تو هم باهامون بيا خاله!

-پس به بابات بگو كه مامانت و خاله بيتا هم ميخوان بيان

-باشه

-قربون پسر منم كه انقدر خاله ش رو دوست داره

دكمه هاي مانتوم رو باز كردم و به چراغ هاي خاموش طبقه بالا نگاه كردم گفتم: به نظرت اين خونه
رو بفروشي بهتر نيست؟

نفس عميقي كشيد و گفت: دوستش دارم

-يكم ترسناكه! شبا بالا ميخوابي يا اينجا؟

-تو اتاق خودم، بالا

-واي بيتا چه دل نترسي داري تو!

شايان رو رو ي مبل گذاشت و به خريدهايي كه رو ي زمين گذاشته بودم نگاه كرد

-اينا چيه؟

-يه سري خرت و پرت واسه يخچال خالي شما!

-دستت درد نكنه، زحمت شد برات!

خریده‌هارو برداشت و به آشپزخونه رفت، برامون قهوه آورد و نشست کنار شایان

– خاله برو بالا یه سری اسباب بازی برات خریدم، برو ببین چطوره

شایان دوید سمت پله ها

– آروم شایان، نیفتی مامان!

از پله ها بالا رفت

– از مهرداد خبر داری؟

– چندبار باهام تماس گرفت و تهدیدم کرد ولی توجهی نکردم

– چی میگه؟

– چرت و پرت! ولش کن، قهوه ات رو بخور، سرد شد!

فنجونم رو تو دستم گرفتم و آروم زیر لب گفتم: قهوه همیشه منو یاد راحله میندازه

هیچ وقت یادم نمیره که اومدم تویه خونه و محسن و راحله رو باهم دیدم... محسن میتونست راحله رو جای دیگه ای ببره اما میخواست منو داغونم کنه... بعد از اونم محسن یه شب که مست بود بهم گفته بود که از راحله متنفره... آهی کشیدم و سعی کردم به محسن حداقل الان فکر نکنم...

کمی از قهوه ام را خوردم و گفتم: شایان کجا موند؟

بلند گفتم: شایانی؟ مامان کجا موندی تو؟ بیا اینجا...

از پله ها با چندتا ماشین برگشت پایین، بالبخند به بیتا نگاه کردم و گفتم: دستت درد نکنه...

لبخندی زد و چشماشو آروم بست و باز کرد

شایان – مامان؟ ببین خاله چی برام گرفته...

از دستش ماشین هارو گرفتم و گفتم: وای چه خوشگله... از خاله تشکر کن مامان!

-مرسی خاله...

بيتا لبخند عمیقی زد و موهای شایان رو بهم ریخت گفت: یه لباس خوشگلم برات گرفتم که وقتی خواستید برید میدم به مامانت!

-مرسی

-برو بازی کن عزیزم

شایان که از ما فاصله گرفت گفتم: فاطمه به نظرت از زندگیش با مرتضی راضیه؟

-چرا نباید باشه؟ مرتضی خیلی پسر خوبیه

-چی بگم والا

-حالا چی شده اینو میپرسی؟

-بچه دار نمیشن..موضوع جدیدی هم نیست

-فاطمه که فقط میگه به خاطر مرتضی میخواد بچه دار بشن...بعدم علم این همه پیشرفت کرده...اینا پی کارشون رو نمیگیرن...اگه پارسال میرفت پیش اون دکتری که من میگم الان کلی بچه داشتن...فاطمه خودش بچه نمیخواد واسه همین داره هم خودشو هم مرتضی رو میپچونه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: انقدر خودم مشکل دارم که حوصله ندارم غصه ی دیگران رو بخورم...ولش کن!

دستی تو موهام کشیدم و تکیه دادم به صندلی، فنجان قهوه ام رو تو دستم فشردم و گفتم: محسنم همش بازی درمیاره...اونم دیگه داره حوصلمو سرمیبره

-چرا؟...باز چی شده؟

بيتا از روی مبل برخاست و فنجان هارو برداشت و به آشپزخونه رفت

بلند گفتم: بهش میگم میمونی پیش ما؟...میگه نمیدونم، میگم اگه میخوای جدانشیم زودتر...میگه تو چی میگی؟ میخوای جدانشیم؟...کلافه ام کرده

بيتا کنارم برگشت، زيب کيفم رو باز کردم و جعبه ي سيگارمو بيرون کشيدم گفتم: داره ديوونه م
ميکنه... بعد از يه هفته که پيشمون بود امروز ظهر که اومدم باهاش حرف بزnm گذاشت رفت

- بهش بگو تصميم اخراش رو بگيره... بالاخره که چي؟ نميتوني که هي صبر کني!

سيگارمو گوشه ي لبم گذاشتم و فندکم رو از زيب جلوي کيفم برداشتم، روشنش کردم، پک
عميقي بهش زدم و چيزي نگفتم

اونشب يکم حال و هوام بادر کنار بودن بيتا عوض شد و به هرسه تامون خوش گذشت، صبح از
خونه ي بيتا شاين رو به مهد کودک بردم و خودمم رفتم شرکت، مشغول کار بودم که محسن با
گوشيم تماس گرفت و براي شب برنامه ي رفتنمون رو براي شهربازي يادآوري کرد، فکرنمیکردم
بگه منم برم، عجب بود...

شاين رو که آوردمش خونه همش بي تاب شب بود و هي ميگفت پس كي ميريم؟... بالاخره زماني
که شاين منتظرش بود فرارسيد و محسن اومد دنبالمون، البته به خودم که نميتونستم دروغ
بگم، من بيشتر از شاين منتظر اومدن محسن بودم، از همون طرفم رفتيم دنبال بيتا و چهارنفری به
شهربازي رفتيم، تا ساعت ۱۱.۵ شب تو شهربازي بوديم و خوش گذرونديم... انقدر خوش گذشته
بود که هيچ کدام دلمان نميخواست برگرديم،

تو ماشين نشسته بوديم و موسيقي آرامي در فضا ي ماشين در حال پخش بود، برگشتم به بيتا
چيزي بگم ديدم هم بيتا هم شاين عقب خوابيدن

بالبخند از شون چشم برداشتم و گفتم: چقدر خسته شدن...

محسن از تو آينه بالبخند نگاهی به عقب کرد و گفت: شاين که به زور سوار ماشين شد...

- مرسی محسن، خيلي خوش گذشت

نگاهم کرد گفت: خوشحالم که بهت خوش گذشته

نفس عميقي کشيدم و چيزي نگفتم

صدای موزیک رو کم کرد، انگار چیزی میخواست بگه، دقایقی در سکوت گذشت تا او بالاخره این سکوت رو شکست - ارغوان راستش...

نگاهش کردم

آب دهانش رو قورت داد و گفت: داشتم امروز به این فکر میکردم کاش بیشتر راجب آیندمون فکر کنیم...

سرمو انداختم پایین آروم گفتم: خوب؟

دستشو روی فرمون حرکت داد و گفت: خوب... من... راستش...

سکوت کرده بودم گفت: میخوام همه چیز رو از نو شروع کنیم و یه زندگی خوبه سه نفره داشته باشیم...

بعد از مکث کوتاهی گفت: نظر تو چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت، بالبخند گفتم: من واسه شروع دوبارمون حاضرم!

نگاهم کرد و فقط لبخند زد، امشب چه شب خوبی بود... اون بالا بالاها سیر میکردم... روی ابرا... دلم میخواست همه چیز رو با دستای خودم از نو بسازم... همه چیز رو!

من از نهایت شب حرف میزنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه ی من آمدی، برای من ای مهربان چراغ بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم (فروغ فرخزاد)

پایان